



WWW.WEREWOLF.IR

### «درون روشنایی»

مردم فکر می کنند که من دیوانه ام، چون لکه های نور می بینم. از اول زندگی، همیشه آنها را دیده ام. لکه های عجیب و رنگارنگ نور که توی هوا می چرخند، اندازه شان باهم فرق دارد. بعضی از آنها به کوچکی یک سکه اند و بعضی به بزرگی یک قوطی شیر خشک بچه. همه جور شکلی هم دارند - هشت ضلعی، مثلثی، ده ضلعی. بعضی از آنها سی یا چهل تا سطح دارند. اسم چنین شکلی را نمی دانم. چهل وجهی؟

از دایره خبری نیست. همه این لکه ها دست کم دو تا کناره مستقیم دارند. چندتایی از آنها انحنا یا قلبگی هایی شبیه نیم دایره هم دارند، اما تعدادشان زیاد نیست. هر رنگی که فکرش را بکنی. بعضی از آنها درخشاند و بقیه شان درخشندگی ماتی دارند. گاهی چند تا از نورها ضربان پیدا می کنند، اما به طور معمول، همان طور که در هوا معلقند، فقط می درخشند.

وقتی کوچکتر بودم، نمیدانستم که این نورها عجیبند. فکر می کردم که همه آنها را می بینند. شکل نورها را برای مامان و بابا توضیح می دادم، اما آنها فکر می کردند که من برای جلب توجه، از خودم بازی در می آورم. تازه وقتی مدرسه رفتم و توی کلاس درباره این نورها حرف زدم، فهمیدم که قضیه عجیب است. معلم، دوشیزه تایک، فهمید که من بازی در نمی آورم و واقعا وجود آن نورها را باور دارم.

دوشیزه تایک مامان را خبر کرد و توصیه کرد من را پیش یک متخصص ببرند تا قضیه این نورها را روشن کند. اما مامان هیچ وقت فرصت نداشت که سراغ روانپزشک ها برود. او فکر می کند که مغز می تواند مراقب خودش باشد. مامان از من خواست که دیگه تو مدرسه از لکه های نور حرف نزدم، اما نگران چیز دیگه ای نشد.

به این ترتیب، من دیگه درباره لکه های نور حرف نزد، اما اوضاع خراب شده بود. موضوع بین بچه ها پخش شد - کرنل فلک پسر عجیبی است. مثل ما نیست. زیاد طرفش نروید. بعد از آن، من دیگه دوست های چندانی نداشتم.

اسم من کرنلیوس است، اما وقتی بچه بودم، نمی توانستم آن را درست بگویم. نزدیکترین کلمه به این اسم که می گفتم کرنل بود. مامان و بابا فکر می کردند که این اسم بامزه است و آنها هم کم کم به جای اسم واقعی خودم کرنل صدایم زدند. اسم کرنل روی من ماند و حالا همه مرا به همین اسم صدا می زنند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

به نظر من نباید به پدرها و مادرها اجازه بدهند که روی بچه هایشان اسم بگذارند. باید یک کمیته ای باشد تا انتخاب اسمهایی را که بعدا باعث دردسر میشوند قدغن کند. منظورم این است که حتی بدون قضیه لکه های نور، من با اسم کرنل\_یا کرنلیوس\_فلک چطور ممکن بود بتوانم با یک گروه معمولی\_با هر گروهی\_قاطی بشوم؟(در زبان انگلیسی کرنل به معنای "مغز یا هسته میوه" و کرنلیوس به معنای "سخت یا از جنس شاخی بودن" است. بچه ها هنگام ذکر این نام به مفهوم "کله خشک" یا به عبارتی "بی مغز و نفهم" بودن کنایه میزنند.)

ما در شهر زندگی می کنیم.مامان استاد دانشگاه است. بابا نقاش است و کمی هم تدریس آزاد دارد. (او واقعا بیشتر برای تدریس وقت می گذارد تا نقاشی،اما هر وقت یکی از کارش می پرسد،میگوید نقاش است.) ما در طبقه سوم یک انبار قدیمی زندگی می کنیم که آن را به صورت یک آپارتمان درآورده اند. اتاقهای بزرگ با سقفهایی خیلی بلند. گاهی احساس می کنم یکی از مانچکین ها هستم یا جک توی قصر غول.(مانچکین ها کوتوله هایی در داستان "جادوگر سرزمین از" هستند.)

بابا خیلی خوب از دستهایش استفاده می کند. هواپیماهای مدل فوق العاده ای می سازد و آنها را از تیرهای چوبی سقف اتاقم آویزان می کند.وقتی آنها درهم و شلوغ می شوند، یا یک بعدازظهر یکشنبه که حسابی بی حوصله می شویم،دوتایی با سیب و شاه بلوط\_هر چیز سفت و گردی که پیدا کنیم\_بمب درست می کنیم و هواپیماها را هدف می گیریم. آنقدر شلیک می کنیم تا مهماتمان تمام شود یا همه هواپیماها بشکنند و خرد بشوند. بابا ساخت مدل های جدید را شروع می کند و بازی ما دوباره از اول شروع می شود. الان حدود یک سوم سقف پر از هواپیماست.

من اینجا را دوست دارم.آپارتمان ما بزرگ است.کلی مغازه، یک زمین بازی پر از الاکلنگ و سرسره و قلعه و طناب و تاپر تاب بازی، و چند تا موزه و سینما هم نزدیک خانه مان است. مدرسه ام هم خوب است. من دوستهای زیادی ندارم، اما از معلمها خوشم می آید، همین طور از خود مدرسه\_ما یک آزمایشگاه درجه یک،یک اتاق فیلم و یک کتابخانه خیلی بزرگ داریم. من هیچ وقت از کسی کتک نخورده ام\_هر وقت با بچه گنده ها دعوایم می شود، بی اختیار فریاد می کشم، و این برای آنها که دوست ندارند کسی متوجه کارشان بشود،اصلا جالب نیست!

اما از زندگی کیف نمی کنم.من تنهایم.همیشه تنها بوده ام، اما وقتی بچه تر بودم،این قضیه ناراحتم نمی کرد. دوست داشتم با خودم باشم.کلی کتاب و مجله مصور می خواندم، یک عالم تلویزیون تماشا می کردم، با دوست های خیالی بازی میکردم.خلاصه خوشحال بودم.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

این اواخر اوضاع فرق کرده است. نمی دانم چرا، ما حالا دیگر دوست ندارم تنها باشیم. وقتی یک دسته از بچه ها را می بینم که با هم خوش می گذرانند، دلم می گیرد. من هم دوست دارم یکی از آنها باشم. می خواهم دوستانی داشته باشم که برایم لطیفه تعریف کنند و به لطیفه های من بخندند. درباره برنامه های تلویزیون و موسیقی با هم حرف بزنیم، من را برای تیمشان انتخاب کنند. سعی می کنم با مردم قاطی بشوم. اما هر چه بیشتر تلاش می کنم، آنها بیشتر از من فاصله می گیرند. گاهی بی خیال کنار یک دسته از بچه ها می ایستم و وانمود می کنم که یکی از آنها هستم. اما اگر حرف بزنم اوضاع ناجور می شود. آنها با سوظن نگاهم می کنند و بعد از من فاصله می گیرند یا می گویند که از جمعشان بیرون بروم. "برو چند تا لکه نور تماشا کن، عجیب غریب!"

یک ماهی می شود که تنهایی واقعا اذیتم کرده است. دیگر هیچ چیز برایم جالب نیست. ساعتها برایم کش می آیند، به خصوص در توی خانه یا توی مدرسه زنگهای تفریح. نمی توانم خودم را سرگرم کنم. ذهنم آشفته است. مدام به دوستی بچه ها فکر می کنم و اینکه خودم هیچ دوستی ندارم و به اینکه تنهاییم و احتمالا همیشه تنها می مانم. درباره موضوع با مامان و بابا حرف زده ام اما فهماندن اینکه چقدر احساس بدبختی دارم به آنها خیلی سخت است. آنها می گویند که وقتی بزرگتر بشوم، همه چیز عوض می شود، اما من حرفشان را باور ندارم. من هر چقدر هم که بزرگ بشوم، همین طور عجیب و غریب می مانم. چرا باید آدمها بیشتر از حالا دوستم داشته باشند؟

به سختی تلاش می کنم با قضیه کنار بیایم. برنامه های مورد علاقه مردم را تماشا می کنم و به موسیقی گروههایی گوش می دهم که دیگران با اشتیاق درباره شان حرف می زنند. همه کتابها و مجلات جنجالی را می خوانم. وقتی به مدرسه نمی روم، لباسهای خیلی امروزی می پوشم! توی حرفهایم همه جور فحشها و تکیه کلامهای ناجور به کار می برم.

فرقی نمی کند. هیچ کدام اثر ندارند. هیچ کس از من خوشش نمی آید. دارم وقتم را تلف می کنم. هفته گذشته به این فکر می کردم که من همه زندگیم را تلف می کنم. وقتی به نظرم می رسد که فقط یک راه وجود دارد که تا جلوی درد و تنهاییم را بگیرم، افکار تاریک و وحشتناکی به سرم میزنند. می دانم که فکر کردن به کار درست نیست. زندگی هیچ وقت آنقدر بد نمی شود. اما برایم سخت است که فکرش را از سرم بیرون کنم. وقتی تنها هستم گریه می کنم. حتی یکی دو بار سر کلاس گریه ام گرفت. بیش از حد غذا می خورم و وزنم مدام بالا می رود. حمام نمی روم



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

و پوستم چرب شده است. اما اهمیت نمی دهم. دیگر می خواهم همان طور که احساس می کنم، عجیب و غریب به نظر بیایم.

دیر وقت شب. در رخت خواب. با لکه های نور بازی می کنم. سعی دارم به تنهایی فکر نکنم. من همیشه می توانستم با این نورها بازی کنم. یادم می آید که وقتی ۳ یا ۴ ساله بودم، لکه های نور دور تا دورم را گرفته بودند. من دستم را دراز می کردم و آنها را جا به جا می کردم تا مثل جورچین کنار هم قرار بگیرند. به طور معمول نورها در فاصله یکی دو متری هستند، اما وقتی می خواهم با آنها بازی کنم می توانم صدایشان بزمن تا نزدیکتر بیایند.

لکه های نور جامد نیستند، مثل تکه های پلاستیک شناورند. اگر از پهلو به یک لکه نگاه کنم، تقریباً نامرئی می شود. می توانم انگشتهایم را وسط لکه ها فرو ببرم، مثل استخرهای معمولی نور. و وقتی بخواهم می توانم لکه ای را حرکت بدهم. اگر روی یک لکه نور تمرکز کنم، آن به طرف من سر می خورد و پایین می آید و وقتی بگویم سر جایش می ایستد. دستم را دراز می کنم و با انگشتهایم کناره آن لکه را هل می دهم. واقعا نمی توانم آن را لمس کنم اما وقتی انگشتهایم به آن نزدیک می شوند، لکه نور در هر جهتی که هلش بدهم حرکت می کند. و وقتی من دیگر دستم را حرکت ندهم سر جایش می ماند.

من خیلی زود فهمیدم که می توانم که آن لکه های نور را کنار هم بگذارم و با آنها شکلهای مختلف درست کنم. همیشه شبها یا زنگهای ناهار مدرسه که کسی را برای بازی کردن ندارم این کار را می کنم. چند روزی است که بیشتر از همیشه با آنها بازی می کنم. گاهی این لکه های نور تنها چیزی هستند که مرا از افکار رنج آور تنهایی نجات می دهند.

خوشم می آید که شکلهای عجیب درست کنم، مثل نقاشی های پیکاسو. دوسال پیش توی مدرسه، برنامه ای تلویزیونی از او دیدم و فوری احساس کردم که با او ارتباط دارم. فکر می کنم که پیکاسو هم این لکه های نور را می دیده، اما به کسی چیزی نگفته است. اگر درباره دیدن نورها با مردم حرف می زد، دیگر کسی فکر نمی کرد که او یک نقاش بزرگ است. فقط می گفتند که یک خل عجیب غریب است، مثل من.

شکل هایی که می سازم اصلا به خوبی نقاشی های پیکاسو نیست. من که نقاش نیستم. من فقط سعی می کنم طرحهای جالب درست کنم. آنها زمخت و خشن اند، اما من دوستشان دارم. هیچ وقت این طرحها باقی نمی ماند. فقط تا وقتی آنها را برانداز می کنم، هستند. اما همین که چشم



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ازشان بر میدارم یا خوابم میبرد از بین می روند؛ تکه های نور از هم جدا می شوند و همان جایی در هوا بر میگردند که قبلا بودند.

طرحی که امشب میسازم، خیلی درهم برهم است. متمرکز شدن روی آن برایم سخت است. تکه های نور را تصادفی و بدون هیچ هدف خاصی به هم می چسبانم. خیلی شلوغ است. یک شکل قاطی پاطی. نمی توانم به اینکه هیچ دوستی ندارم فکر نکنم. احساس می کنم خیلی بدبختم. آرزو می کنم که کاش حداقل یک دوست واقعی داشتم، یکی که به من توجه داشت و با من بازی می کرد تا این طور تنها نباشم.

همچنان به این قضیه فکر می کنم که چند تایی از لکه ها به تپش در می آیند. خیلی توجه نمی کنم. نورها قبلا هم این طور ورجه ورجه کرده اند. معمولا کارشان را نادیده می گیرم. اما امشب، به خاطر اندوه و ناامیدی از تغییر رشته افکارم دو تا از آنها را انتخاب می کنم و با اخم رویشان متمرکز می شوم. بعد آنها را کنار هم می گذارم و بقیه لکه های چشمک زن را خبر می کنم. وقتی این تکه ها را کنار دوتای قبلی می گذارم، لکه های بیشتری به تپش در می آیند، آهسته و آرام.

روی زمین می نشینم، سرعتم را بیشتر می کنم. این شکل عجیب و چشک زن خیلی عجیب است. تا امشب هیچ وقت لکه های نبض دار را کنار هم نگذاشته بودم. هرچه تکه های بیشتری را به این توده اضافه می کنم، لکه های بیشتری به تپش در می آیند. من مثل هدایت خودکار هواپیما عمل می کنم و آنها را خیلی سریع سر جایشان می گذارم. هیچ کنترلی روی کارم ندارم. از شکلی که کمکم ظاهر می شود، چشم بر نمی دارم. اما آن شکل نیست. فقط یک توده درهم و برهم از رنگهای جهنده گوناگون است. با وجود این جادویش اثر کرده است. حالا روی توده نورها متمرکز مانده ترسها و افکار سیاهم را به طور موقت فراموش کرده ام.

نورها بیشتر و بیشتر می شوند. این یک ترکیب عظیم است، خیلی بزرگتر از هر چیزی است که تا حالا درست کرده بودم. عرق می ریزم و دستهایم درد گرفته اند. میخوام کار را متوقف کنم و استراحت کنم، اما نمی توانم. نورهای نبض دار همه فکر و ذهنم را به خودشان مشغول کرده اند. این حس باید چیزی شبیه اعتیاد باشد.

بعد، تپش لکه هایی که به هم چسبانده ام بدون هیچ مقدمه ای متوقف می شود و همه آنها با نوری آبی رنگ می درخشند. به پشت می افتم و طوری نفس نفس می زنم که انگار شوک الکتریکی به بدنم داده اند. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. ازش می ترسم. یک لکه خیلی



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بزرگ و ناهموار از نور آبی رنگ، درست پایین تختم. مثل یک پنجره است. آنقدر بزرگ هست که بشود ازش رد شد.

اولین فکری که به ذهنم می رسد، فرار، صدا زدن مامان و بابا و بیرون پریدن از اتاق با آخرین سرعت ممکن است. اما قسمتی از وجودم محکم سر جایش ایستاده است. صدایی درونی را می شنوم که در گوشم زمزمه می کند و می گوید سر جایم بمانم. صدا می گوید:

*این پنجره مال توست تا به زندگی تازه ای پر از عجایب بروی. و وقتی من به نور نزدیک می شوم، اضافه می کند: اما مواظب باش، پنجره ها از هر دو طرف باز می شوند.*

همین که این را می گوید، شکلی به پنجره نور فشار می آورد و از آن بیرون می آید. یک صورت. آنقدر ترسیده ام که نمی توانم جیغ بکشم. آن موجود، هیولایی بدتر از کابوسهایم است. پوست سرخ کم رنگ. دو تا چشم سرخ و تیره. بدون دماغ. یک دهان کوچک دندانهای تیز و خاکستری رنگ. وقتی روی تخت من خم می شود و جلوتر می آید، قسمت‌های دیگری از بدنش را می بینم و وحشتم بیشتر می شود. آن هیولا قلب ندارد! در طرف چپ سینه اش، یک حفره است. اما در جایی که باید قلب باشد، ده ها مار کوچک فیش فیش می کنند.

هیولا اخم می کند و یکی از دستهایش را به طرف من می آورد. بیشتر از دو تا دستهایش را می بینم. دستکم ۴ یا ۵ تا دست دارد. می خواهم خودم را عقب بکشم، زیر تختم بپریم، جیغ بکشم و کمک بخواهم. اما صدایی که چند لحظه پیش در گوشم حرف می زد، نمی گذارد این کار را بکنم. هیولا به آرامی زمزمه می کند و کلماتی را می گوید که من نمی توانم به زبان بیاورم. خودم را می بینم که محکم سرپا ایستاده ام، و بعد، یک قدم به طرف پنجره نور و آن هیولا می روم که از پنجره بیرون آمده است. دست راستم را بلند می کنم و انگشتهایم را می بینم که مشت کرده ام. مور مور عجیبی را در دستهایم احساس می کنم، مثل تحریک نوک سوزن و سنجاق.

هیولا متوقف می شود. چشمهایش را تنگ می کند. با تردید نظری به دور و بر اتاق می اندازد. بعد، نرم و آهسته عقب می رود، خودش را توی پنجره نور می کشد، و کم کم بدنش ناپدید می شود تا اینکه فقط چشمهای سرخش باقی می ماندند. چشمها از میان آبی پنجره به من خیره شده اند؛ دایره های دو قلوی شیطانی و خاموش. بعد، چشمها هم ناپدید می شوند و من دوباره تنها می مانم؛ فقط من هستم و نور.

باید فریاد کمک سر بدهم، برای نجات جانم باید بدوم. باید از روی ترس روی زمین مچاله بشوم. اما به جای این کارها، انگشتهایم شل و مشتت باز می شود. رو به پنجره نور آبی ایستاده ام و مثل یک زامبی که مغز تازه انسانی با پردازش اطلاعات از راه دور، او را سر جایش میخکوب





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کرده باشد، خیره و مبهوت به پنجره نگاه می کنم. به طور معمول، لکه های نور شفاف اند، اما پشت این یکی را نمی توانم ببینم. اگر به اطراف نگاه کنم، دیوارهای اتاقم، یک قفسه کشویی، اسباب بازی ها و جورابه های پراکنده کف اتاق را می بینم. اما من مستقیم به نور نگاه می کنم و هر چیزی که می بینم آبی است.

صدا چیز احمقانه ای به من می گوید. همین که حرف می زند، می فهمم که این کار دیوانگی است. می خواهم بحث کنم و دلیل بیاورم، می خواهم رو به آن صدا نعره بکشم، بگویم که پوزه اش را ببندد. اما، آنقدر وحشتزده و سردرگم شده ام که نمی توانم از دستورش سر پیچی کنم. پاهایم منقبض می شوند. با تردیدی تهوع انگیز، می دانم بعدش چی می شود. دهانم را باز می کنم تا فریاد بزنم، می خواهم تقلا کنم و جلویم را بگیرم. اما قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، نیرویی مرا به جلو می برد. بعد از هیولا، من به درون روشنایی فرو می روم.

### فراری ها

چیزی که بعد از آن می فهمم این است که روی کف اتاق دراز کشیده ام . برادر کوچولویم ، آرت ، چهار دست و پا روی سینه من می آید . مامان و بابا رو به من فریاد میزنند ، جیغ می کشند ، به من سیخونک می زنند و نیشگونم می گیرند . بابا آرت را آهسته از دستهای من بیرون می کشد . مامان کنارم قوز کرده ، من را محکم بغل گرفته است و روی سر بی موی من اشک می ریزد . ناله م کند ، اسمم را بارها و بارها صدا می زند ، می پرسد که من کجا بوده ام ، چه اتفاقی افتاده است ، حالم خوب است یا نه . بابا طوری به من خیره شده است که انگار من دو تا سر دارم . فقط وقتی نگاهش را برمی گردانم که بخواهد ببیند آرت در چه وضعی است . قیافه اش یکپارچه بهت و سردرگمی است .

از پنجره ی نور آبی رنگ خبری نیست. نه هیولایی و نه خاطره ای از اینکه وقتی به دنبال آن موجود سینه ماری رفتم چه اتفاقی افتاد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می فهمم که چند روزی گم شده بودم . مامان و بابا فکر کرده بودند که کسی مرا دزدیده است یا جایی رفته و گم شده ام . پلیس هم دنبالم می گشته است . آنها عکس مرا به روزنامه ها داده و از نگرانی دیوانه شده بودند . مامان مدام گریه می کند و می گوید فکر می کرده است من مرده ام ، فکر می کرده که یکی دیگر از بچه هایش را از دست داده است . از اینکه مثل بچه کوچولوها با من رفتار می کند ، خوشم نمی آید ، اما الان وقتش نیست که رفتارش را اصلاح کنم !

یادم نمی آید که چه اتفاقی افتاده است . تا آن لحظه را که به طرف نور آبی قدم برداشتم - همه چیز را کامل به یاد دارم . اما بعد از آن - هیچ چیز .

بابا و مامان حرفم را باور نمی کنند . آنها فکر میکنند که من دروغ می گویم یا دچار شوک شده ام . توی آشپزخانه ، با شکلات گرم سوال پیچم می کنند و بی رحمانه می پرسند ، گاهی آرام و گاهی با خشم و بد اخلاقی . اما هیچ کدام از آنها اختیار رفتارش را در دست ندارد . آنها آرت را این طرف و آن طرف می برند و درباره اینکه او چطوری سر و کارش با من افتاده است ، از من سوال می کنند . حدس میزنم که بعد از من ، او هم باید گم شده باشد .

در وقفه ای کوتاه میان سوال ها می گویم: “ می شود آرت را بغل بگیرم ؟ ”

مامان او را به من می دهد و با سوء ظن نگاهمان می کند ، طوری که انگار ممکن است ما دوباره گم بشویم . من زمانی یک خواهر کوچکتر داشتم - آنابلا . وقتی خیلی کوچک بود ، مرد . چیز زیادی از او یادم نیست - آن موقع ، فقط چهار سالم بود . اما هیچ وقت اشکهای مامان و بابا و فلاکت و اندوهی را که در محیط اطرافم احساس می کردم فراموش نمی کنم . خودم هم خیلی بزرگ نبودم ، اما می فهمیدم که چیز وحشتناکی رخ داده است و می دیدم که مامان و بابا چقدر افسرده اند . به نظرم ، آنها هیچ وقت راستی راستی آن حادثه را فراموش نکردند . پس این طبیعی است که حالا بیشتر از هر پدر و مادر دیگری نگران و سراسیمه بشوند .

آرت را روی زانویم بالا و پایین می اندازم ، نازش می کنم و برایش حرف می زنم . “ تو داداش کوچولوی منی . من مواظبت هستم . چه پسر خوبی ! ” آرت خیلی به من توجه ندارد . بیشتر خواب آلود به نظر می آید تا اینکه از چیزی ترسیده باشد . کوچکتر از آن است که متوجه اوضاع بد خانه بشود .

بابا و مامان بدون آنکه چیزی بگویند ، خیره به یکدیگر نگاه می کنند و بعد ، مدتی ما را تنها می گذارند . دوتایی به راهرو می روند تا درباره قضیه با هم حرف بزنند . آنها در پشت سرشان





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نمی بندند ، و هر بار که من ساکت می شوم و دیگر با آرت حرف نمی زنم ، صدایم می کنند تا مطمئن بشوند که ما هنوز داخل آشپزخانه هستیم .

ساعت یک صبح ، اجازه می دهند که به رختخواب بروم . قیافه هایشان منقبض و برافروخته است . مامان من را به رختخوابم می برد و اجازه می دهد که آرت هم کنارم بخوابد . وقتی ملافه را روی آرت می کشد ، صورت او را با ملایمت نوازش می کند . دوباره گریه اش می گیرد . بابا من را می بوسد و بعد مامان را به اتاقشان می برد تا من و آرت بخوابیم .

نیمه شب بیدار می شوم . بابا و مامان هنوز دارن بحث می کنند . نمی دانم درباره چی حرف می زنند . مامان می گوید: " بیا چند روز صبر کنیم . مراقب باشیم . منتظر بمانیم . اگر کسی چیزی نگفت ، یا کسی دنبالش نگشت " ...

بابا فریاد می زند: " تو دیوانه ای ! ما نمی توانیم ! این کار اشتباه است ! چی می شود اگر پلیس ...

"

؟

...

دوباره خوابم می برد .

صبح . سوالهای بیشتر . مامان ، آرت را روی پایش می نشاند تا به او غذا بدهد و هر بار که آرت رو به مامان غان و غون می کند ، مامان خیلی پرشور و با اشتیاق به او لبخند می زند . خوب است که وقتی مامان به حضور من توجه ندارد ، من به برادر کوچولویم حسادت نمی کنم .

بابا خیلی گرفته است . مدام به مامان و آرت خیره می شود . از من سوالهای بیشتری می پرسد . سعی دارد کمک کند تا ماجرا را به یاد بیاورم . از من می خواهد او را به شبی ببرم که ناپدید شدم ، قدم به قدم . من می گویم که توی اتاقم بودم و اینکه بازی می کردم ، و هر چیزی را که به یاد دارم برایش تعریف می کنم . به قضیه نورها یا آن هیولا اشاره نمی کنم . همان صدای درون که آن شب با من حرف می زد می گوید که چیزی درباره اش نگویم . صدا می گوید که با گفتن حقیقت فقط دردسرهایم بیشتر می شوند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بابا می پرسد: "توی رختخواب بودی؟"

- نه .

- کسی توی اتاق آمد؟

- نه .

- کسی لب پنجره بود؟

یک لحظه به گذشته فکر می کنم .

- نه .

- در مورد ... آرت چی؟ یادت می آید که کجا ... یعنی چطوری او را پیدا کردی؟

- نه .

ناسزا می گوید و دو دستی موهایش را چنگ میزند . به مامان و دوباره به آرت نگاه می کند . مامان هم ، که آرت را مثل یک سپر توی بغل گرفته است ، عبوس و گرفته به او خیره می شود . از معنی نگاهش سر در نمی آورم ، اما خوشحالم که آن طوری به من نگاه نمی کند - چشمهایش خیلی وحشتناک شده اند !

بابا به پلیس زنگ می زند و مامورها از راه می رسند . وقتی آنها یک عالم سوال از من می پرسند ، بابا کنارم می نشیند . مامان همراه آرت توی اتاق خودشان است . بابا گفت نیازی نیست که درباره آرت با پلیسها حرف بزنیم . این فقط قضیه را پیچیده تر می کند . آرت کوچکتر از آن است که بتواند چیزی بگوید و آنها می خواهند فقط به مسئله ای که برای من پیش آمده رسیدگی بشود .

من همان چیزهایی را که برای مامان و بابا گفته ام به پلیس ها هم می گویم . آنها خوش اخلاقند . با ملایمت حرف می زنند ، برایم لطیفه تعریف می کنند ، و ماجرا بچه های دیگری را برایم تعریف می کنند که دزدیده یا گم شده اند . آنها می خواهند بدانند که من چیزی به یاد می آورم یا نه ، حتی اگر نکته ای خیلی کوچک و جزئی باشد . اما ذهن من به کلی خالی است . از اینکه نمی توانم چیز دیگری برایشان بگویم عذر خواهی می کنم ، اما صبر آنها تمامی ندارد . پلیس ها خیلی آرامتر از مامان و بابا هستند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

من به مدرسه بر نمی‌گردم . مامان و بابا مرا توی خانه نگه می‌دارن . حتی اجازه نمی‌دهند که من به پارک بروم . اوضاع عجیب و ناجور به نظر می‌آید . همه چیز مثل وقتی شده است که آنابلا مرده بود . کلی گریه ، اندوه و تردید . اما این دفعه فرق دارد . ترس هم هست . به خصوص مامان خیلی عصبی است . به سختی از آرت جدا می‌شود . مدام سر بابا داد می‌زند . اغلب وقتی فکر می‌کند که من حواسم جای دیگر است ، می‌لرزد و گریه می‌کند .

روزها می‌گذرند . پلیس باز هم می‌آید ، اما آنها خیلی نگران نیستند . مهمترین مسئله برایشان این است که حال من خوب است و جایم امن است و به خانه برگشته‌ام . یک روانپزشک خوب هم به پدر معرفی کرده‌اند و به او پیشنهاد داده‌اند که من را پیش او ببرد تا معاینه‌ام کند و بفهمد چه اتفاقی برایم افتاده است . بابا می‌گوید که این کار را می‌کند ، اما یادم می‌آید که چند سال پیش وقتی دوشیزه تایک چنین پیشنهادی داد ، جواب مامان هم همین بود . من مطمئنم که پیش هیچ مشاوره نخواهم رفت .

شب ، آنها بحث مفصلی دارند . مامان جیغ می‌کشد و ناسزا می‌گوید . من با آرت توی اتاقم هستم . آنها فکر می‌کنند که ما صدایشان را نمی‌شنویم ، اما می‌شنویم . من می‌ترسم . حتی گریه می‌کنم و آرت را محکم بغل می‌کنم . مطمئن نیستم که چرا آنها این‌طور رفتار می‌کنند . آرت ناراحت نیست . او با خوشحالی در بغل من غان و غون می‌کند و سعی می‌کند پیشبند جدیدی را که بابا دیروز برایش خریده است گاز بگیرد و سوراخ کند .

مامان فریاد می‌زند: “ یک فرصت دیگر به ما داده‌اند ! برای من اهمیتی ندارد که این‌طور رخ داده یا چه کسی آسیب می‌بیند ! من خیال ندارم رنج از دست دادن یک بچه‌ی دیگر را هم تحمل کنم ” !

جواب بابا را نمی‌شنوم ، اما به نظر می‌آید که جوابش اثر می‌کند . بعد از آن ، مامان دیگر فریاد نمی‌زند ، اگرچه صدای گریه‌اش را می‌شنوم . و صدای بابا را هم می‌شنوم که گریه می‌کند .

صبح روز بعد ، بابا من را به اتاق مطالعه‌اش صدا می‌زند . آرت را روی زانویش نشانداده است و عکسی از آنابلا را در دست دیگرش دارد . اول آرت و بعد عکس را نگاه می‌کند و همان‌طور که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لب پایین خود را می جود ، دوباره رویش را به طرف آرت بر می گرداند . وقتی من وارد می شوم ، سرش را بالا می گیرد و لبخند میزند - لبخندی بی رمق و لرزان . به من می گوید که ما باید از اینجا برویم . فوری همین امشب .

هیجانزده می پرسم: " به تعطیلات می رویم ؟ "

-نه خانه مان را عوض می کنیم .

آرت گوش چپ بابا را محکم می کشد . بابا سرش را سریع پایین می آورد و رو به آرت آهسته می خندد . بعد بدون آنکه به من نگاه کند ، به آرامی ادامه می دهد : " مامانت دیگر اینجا را دوست ندارد . آنابلا اینجا مرد . تو هم گم شدی . آرت ... خوب ، مامانت نمی خواهد که اتفاق دیگری بیفتد . برای آرت یا برای تو . او می خواهد که به جای امن تری برویم . راستش ، من هم همین را می خواهم . حالم از زندگی شهری به هم می خورد " .

- اما مدرسه چی ؟

این اولین سوالی است که به کله ام میزند .

بابا می خندد و می گوید: " به جهنم . تو که خیلی دوستش نداری ، مگر نه ؟ "

- خوب ... نه ... اما آنجا مدرسه من است .

جواب می دهد: " خوب ، یکی دیگر برایت پیدا می کنیم . " آرت را توی بازوی چپش جا به جا می کند . بعد دست راستش را دراز می کند و من را به طرف خودش می کشد . " من می دانم که تو اینجا خوشحال نبودی . من و مامان درباره اش فکر کرده ایم . حالا خیال داریم به جایی برویم که می شناسیم ، یک دهکده به اسم پسکینستون . بچه های آنجا خیلی با اینجا فرق دارند . مهربانتر از بچه های شهری اند و ما فکر می کنیم که تو آنجا خوشحالترا باشی . شاید چند تا دوست هم پیدا کنی . جاییت هم آنجا امن است . جای همه مان امن است . نظرت چیه ؟ "

شانه بالا می اندازم و می گویم: " خوب است . فکر کنم . اما ... "

بابا من را محکم بغل می گیرد و می گوید: " این کار را می کنیم که اوضاع بهتر بشود ، کرنل . " آرت می خندد و من را هم به طرف خودش می کشد ، و با این کار باعث می شود من احساس کنم که واقعا حق با باباست . حالا دیگر همه چیز رو به بهتر شدن می رود .

آخرین باری که به شهر نگاه می کنم ، دیر وقت شب ، موقعی است که سوار ماشینمان می شوم . نمی دانم چرا منتظر نمی مانیم تا صبح بشود - بابا از شب رانندگی کردن متنفر است - اما



WWW.WEREWOLF.IR

فرصت پیدا نکرده ام که این را بیرسم . همه چیز با عجله انجام شد . جمع کردن چمدانها ، زیر و رو کردن همه اسباب بازیهایم ، کتاب ه ، مجله هایم ، لباسهایم و نوارهای موسیقی و انتخاب چیزهایی که باید ببرم و چیزهایی که باید جا بگذارم . بابا می گوید که سفارش می دهد تا بقیه وسایل را بعدا برایمان بفرستند ، اما من از روی احتیاط نم یخواهم هیچ چیز با ارزشی را جا بگذارم . ساعت ۹ ، همه هواپیماهای اتاقم را بمباران کردم . مامان و بابا کمکم کردند . ما همه آنها را تا آخر داغون کردیم . خیلی بامزه بود ! حتی مامان هم از این کار خوشش آمد .

وقتی سوال ماشین می شویم ، بابا می پرسد که می خواهم با آرت بازی کنم تا ساکت بماند یا نه . من هم میگویم که حتما . به این خاطر ، او من را روی کف ماشین ، پشت صندلی مامان می نشاند ، آرت را بین پاهایم می گذارد و یک پتو روی هر دویمان می کشد .

-وانمود کن که تو و آرت فراری هستید . شما دو تا آدم خطرناکید ، جنایتکارهای تحت تعقیب ، و ما شما را دزدکی از شهر بیرون می بریم . توی جاده ایستگاههای بازرسی گذاشته اند و شما مجبورید پنهان بشوید و ساکت بمانید . اگر پیدایتان کنند ، یکراست به زندان می روید .

من با غرولند می گویم: “ بچه ها را به زندان نمی فرستند ! ”

بابا با خنده جواب می دهد: “ توی این بازی می فرستند ” .

من می دانم که این فقط کلک مامان و بابا است تا آرت - و من - را در قسمتی از سفر ساکت نگه دارند . اما با قسمتی از وجودم فکر می کنم که قضیه واقعی است . این حقیقت که ما این طور سریع ، شبانه ، و یواشکی می رویم ... آرت را محکم توی بغلم می گیرم و برایش زمزمه می کنم تا آرام بماند . اما از اینکه کسی دستگیرمان کند وحشت کرده ام . احساس می کنم که دلم می خواهد گریه کنم ، اما این به خاطر ترک کردن خانه است . من هیچ وقت در جای دیگری نبوده ام . این برایم وحشتناک است .

مامان قبل از سوار شدن ، وضع من و آرت را بررسی می کند تا مطمئن بشود که اوضاعمان خوب است . او پتو را بر می دارد و نگاهی به ما می اندازد . ماشین نزدیک یک تیر چراغ برق پارک شده است . به همین خاطر می توانم صورت قشنگش را خوب ببینم . به نظر می آید که وحشتزده است - شاید او هم ، مثل من به خاطر ترک کردن خانه قدیمی مان غمگین است .

مامان به آرامی می گوید: “ مواظب برادرت باش . ” و گونه چپ آرت را نوازش می کند . آرت آرام به او نگاه می کند . مامان می گوید: “ مراقبش باش . ” صدایش خش دار و دورگه شده است . بعد پیشانی من را می بوسد و پتو را دوباره سرچایش پهن می کند . و ما راه می افتیم و من هر چیزی را که پیش از این می شناختم پشت سر می گذارم .



### «تيله های شیشه ای»

به مامان دروغ می گویم . می گویم که آرت روی شلوارم جیش کرده است . مامان تعجب می کند - آرت هیچ وقت خودش را خیس نمی کرد . مامان می خواهد که لباس آرت را عوض کند . به او می گویم اشکالی ندارد و خودم الان درستش می کنم . با عجله به طرف حمام می دوم و شلوارم را عوض می کنم . تقریبا قبل از آنکه یادم بیاید لباس آرت هم باید عوض بشود ، از حمام بیرون می آیم تا برایش لباس تمیز بیاورم .

فکر می کنم که درباره ی رفتار خانم اگین با مامان حرف بزنم . اما تهدیدش را به یاد می آورم - «سرت را گوش تا گوش می برم . « حتی یک کلمه از موضوع را به کسی نمی گویم .

روز را با ناراحتی می گذرانم . نمی توانم حرف خانم اگین ، حالت ترسناکش ، و آن لحظه ای را که به لکه نور نبض دار تلنگر زد از یاد ببرم . « خواهی دید که من می میرم » . باید با یکی حرف بزنم . برایم مهم نیست که او تهدیدم کرده است . اگر به کسی چیزی بگویم ، او نمی تواند یواشکی وارد اتاقم بشود و مثل یک عجوزه ی دیوانه ، که واقعا هست ، زندانش می کنند .

اما من شلوارم را خیس کردم . اگر درباره بقیه چیزها حرف بزنم ، مجبورم که این را هم بگویم . اما دوست ندارم مردم از این موضوع با خبر شوند . پس هیچ چیز نمی گویم . وانمود می کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است ، به خودم می قبولانم که موضوع مهم نیست . و در تمام روز ، احساس می کنم که هزار تا مارماهی وحشتناک توی وجودم وول می خورند .

وقتی به خانه برمی گردم ، بابا درباره یک نمایشگاه هنری با مامان حرف می زند . مامان کنار پیانو نشسته است ( وقتی ما اینجا آمدیم، پیانو داخل خانه بود - هیچ کدامان نمی توانیم پیانو بزنیم)

و در سکوت گوش می دهد. اخمهایش درهم رفته اند .





WWW.WEREWOLF.IR

بابا می گوید: " این یکی از بزرگترین نمایشگاه های کشور است . هر سال برگزار می شود . چند نفری از هنرمند های پسا کینستون هم همیشه آنجا می روند و دهکده را به دیگران معرفی می کنند . توی این نمایشگاه ، کلی از کارهایشان به فروش میرود و کلی هم سفارش می گیرند . این واقعا نشانه لطف آنهاست که دعوتمان کرده اند . بی ادبی است که دعوتشان را رد کنیم . "

مامان می پرسد: " اما نمی شود یکی از ما برود و یکی اینجا بماند ؟ "

- چرا ، اما معمولا همه با هم می روند . قضیه فقط فروش نیست . صدها هنرمند و آدمهای علاقمند دیگر آنجا می آیند . این یک فرصت است که همدیگر را ببینیم ، با هم نشست و برخاست داشته باشیم و با آدمهای دیگر آشنا بشویم . خیلی خوش می گذرد .

من آرت را به مامان می دهم و کنارش می نشینم تا به ادامه این بحث گوش بدهم . درباره نمایشگاه چیزهای دیگری هم دستگیرم می شود ، مثل محل برگزاری نمایشگاه ، کسانی که آنجا می روند ، اینکه حضورشان آنجا چقدر طول می کشد . بابا از اینکه به آنجا دعوت شده است احساس غرور می کند و خیلی مشتاق است که برود ، اما مامان نگران من و آرت است . او نمی خواهد ما را تنها بگذارد . می پرسد: " نمی شود بچه ها را با خودمان ببریم ؟ "

بابا خیلی با حوصله جواب می دهد: " این کار معمول نیست . هیچ کس آنجا بچه نمی آورد . "

اخمهای مامان عمیقتر می شود . ما از وقتی که شهر را ترک کردیم ، هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده ایم ، حتی برای یک شب . اما اگر آنها به نمایشگاه بروند ، دست کم تا یک هفته از ما دورند .

بابا می گوید: " بچه ها تنها نمی مانند . ما آنها را به یکی از همسایه ها می سپاریم . "

- میدانم ، اما ...

بابا می گوید: " برای کرنل مهم نیست ، مگر نه ، کرنل ؟ " و لبخند پت و پهنی به من تحویل می دهد . انتظار دارد که از او حمایت کنم . اگر دیروز بود ، فوری موافقت می کردم . اما تهدید خانم اگین در ذهنم خیلی تازه است . من نمی خواهم اینجا تنها بمانم . پس در جواب بابا فقط شانه تکان می دهم . بابا متعجب از واکنش من می گوید " :تو حالت خوبه ، پسر گنده ؟ "

-آره .

-اگر نمی خواهی ما برویم ، فقط بگو . این آنقدرها هم مهم نیست .

-نه . منظورم این است که برایم فرقی نمی کند . واقعا فرقی نمی کند . فقط ...



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نمی توانم بدون گفتن حقیقت ، مسئله را توضیح بدهم . بنابراین ، دوباره شانه هایم را بالا می اندازم .

مامان می پرسد: “ آرت چی ؟ ” سر آرت را می بوسد و به بابا نگاه می کند .  
بابا می گوید: “ اوضاع آرت هم مرتب است . ” حالا در صدایش چیزی حس می کنم که انگار دیگر دارد تحملش را از دست می دهد .

-من مطمئن نیستم ، کسپین .  
بابا آه می کشد و می گوید: “ ملینا ... ببین ، اگر قرار باشد این قضیه مسئله بزرگی ایجاد کند ، ما جایی نمی رویم . اما حالا اینجا خانه ماست . جای ما اینجا امن است . من فکر نمی کنم که اینجا چیزی برای ترسیدن وجود داشته باشد . تو از چیزی می ترسی ؟ ”  
مامان آهسته می گوید: “ نه ” .

-خوب ، چی ... ؟  
قیافه مامان درهم می رود . می گوید: “ من فقط دوست ندارم که از بچه های عزیزم جدا بشوم ! ” همگی به این حرف می خندیم و دوباره اوضاع آرام می شود . مامان آرت را روی زانویش بالا و پایین می اندازد . بابا لبخند می زند و او را بغل می گیرد . من هم شادی و امنیت را احساس می کنم . می پرسم که شام چی داریم و ماجرای جادوگر و همه افکار بد آن روز را فراموش می کنم .

صبح روز حرکت بابا و مامان . تا مامان من و آرت را به خانه ی سالی ببرد ، بابا ماشین را آماده می کند . سالی یکی از اهالی دهکده است که تنهایی زندگی می کند . کمی از مامان بزرگتر است . چاق است . خواننده ی فوق العاده ای است . دوتا بچه دارد ، اما آنها بزرگ شده اند و از دهکده رفته اند .

وقتی ما کوله هایمان را در اتاقی می گذاریم که جای من و آرت است، سالی می گوید: “ قرار است به ما خیلی خوش بگذرد ” .

مامان با نگرانی می گوید: “ امیدوارم که اینجا یک تلفن باشد تا بتوانیم زنگ بزنی و از وضع بچه ها با خبر بشویم . ” توی دهکده ، تلفن زیاد نیست و سالی هم تلفن شخصی ندارد .

سالی با خنده می گوید: “ خیالت راحت باشد ! بدون شما هم پسرها می توانند چند روزی خودشان را اداره کنند . نمی توانی ، کرنل ؟ ”



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با لبخند جواب می دهم " البته که می توانم . " مامان هم در جوابم لبخند می زند ، اما مضطرب است .

بابا صدایمان می زند و ما بیرون می رویم . او کنار ماشین ایستاده است . صندوق و صندلی عقب ماشین پر از نقاشی و سازهای موسیقی است . دو تا زوج دیگر قبلا با کاروان رفته اند و بیشتر وسایلی را که امیدوار بودند به فروش برود با خودشان برده اند . بابا آرت و بعد ، من را بغل می کند .

مامان گونه ام را می بوسد و می گوید: " مواظب برادرت باش " .  
بابا می گوید: " البته که مواظبش است . کرنل بهترین برادر توی همه دنیااست . او بهتر از آنکه من و تو بتوانیم از آرت مراقبت می کند " .

بابا سوار می شود و ماشین را روشن می کند . مامان برای آخرین بار ما را بغل می کند و بعد کنار بابا توی ماشین می نشیند . و بعد ، آنها راه می افتند . من و آرت و سالی برایشان دست تکان می دهیم . مامان هم شیشه ماشین را پایین می کشد ، به بیرون خم می شود و آنقدر برایمان دست تکان می دهد تا ماشین از پیچ جاده می گذرد . اگرچه سالی کنار ماست ، من نمی توانم جلو خودم را بگیرم و به این فکر نکنم که آنها برای همیشه از نظر دور شده اند - و حالا دیگر ما تنهایییم . فقط من و آرت . در دهکده ای دورافتاده . با یک جادوگر .

\* \* \*

روز به کندی می گذرد . مدرسه ، بازی کردن با آرت موقع ناهار ، شام خوردن با سالی و چند نفر دیگر . اهالی دهکده دوست دارند موقع غذا خوردن دور یکدیگر جمع بشوند . اینجا مودبانه نیست که کسی همیشه تنهایی غذا بخورد . ما اغلب سرغذا مهمان داریم ، یا خودمان به خانه یکی از همسایه ها می رویم .

آرت به خاطر نبودن مامان و بابا بی قراری نمی کند . می خورد ، بازی می کن و رفتارش هم مثل همیشه است . حتی وقتی سالی او را حمام می برد ، گریه نمی کند . فقط یک بار مچ دست سالی را طوری گاز می گیرد که جایش بدجوری می ماند ، اما این کار هم برای آرت عادی است .

سالی دست مجروحش را می مالد و می گوید: " وقتی چیزی نمی خورد، باید لبه‌هایش را به هم بدوزیم . " او فقط شوخی می کند . سالی بچه ها را دوست دارد . البته ترجیح می دهد که کسی گازش نگیرد ، اما همه اهالی ده از عادت گاز گرفتن آرت خبر دارند . سالی هم وقتی پیشنهاد کرد که ما را پیش خودش نگه دارد ، می دانست که باید انتظار این چیزها را هم داشته باشد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نبودن مامان و بابا برایم عجیب است . وقتی در شهر زندگی می کردیم ، همه چیز فرق می کرد . آنها اغلب شبها بیرون می رفتند و ما را با یک پرستار بچه تنها می گذاشتند . گاهی تعطیلات را هم تنهایی سفر می رفتند . آن موقع قضیه برایم مهم نبود . خوشم می آمد که مدتی را با آدمهای دیگر بگذرانم - من همیشه کلی سرگرمی برای خودم داشتم .

اما در این یک سال گذشته ، ما همیشه با هم بوده ایم . من عادت کرده ام که هر شب با آنها در خانه باشم . احساسم مثل چند سال پیش است که عروسک خرسی مورد علاقه ام را گم کرده بودم . آن یک خرس خاکستری مندرس بود ، چیز خاصی نبود ، اما من از بچگی آن را پیش خودم دیده بودم . همراه همیشگی من بود . حتی وقتی که دیگر هیچ علاقه ای به اسباب بازیهای دیگر نداشتم . آن را با خودم توی رختخواب ، سفر ، حتی به سینما می بردم . وقتی گمش کردم ، احساس می کردم که دوستم مرده است .

الآن هم تقریباً همان احساس را دارم . نه به آن بدی ، چون می دانم که مامان و بابا برمی گردند . اما حسم عجیب است . انگار که توی دنیا اتفاق ناچوری افتاده است .

موقع خواب ، راحت نیستم . تختخواب یدکی سالی نرم است ، اما بوی رطبت می دهد ، مثل وقتی که جورابهایم خیس می شوند . آرت به خاطر اینکه توی رختخواب من است خوشحالی می کند و فوری به خواب می رود . من نمیتوانم بخوابم . خسته ام - صبح زود با این حس بیدار شدم که مامان و بابا نیستند - اما پلک هایم بسته نمی مانند .

به خانم اگین فکر می کنم . از آن روز صبح که با حرفهایش جادویم کرد ، دیگر او را ندیده ام . از آن روز به بعد ، هر روز از راه طولانی پشت خانه جادوگر به مدرسه می روم و برمی گردم . سعی کرده ام به این موضوع بخندم و طوری رفتار کنم که انگار مسئله مهمی رخ نداده است . به خودم گفته ام که ناسزاها و این صحنه را که او به لکه نور تلنگر زد خیال کرده ام .

اما می دانم که آن را دیده ام . نمی توانم وانمود کنم که این اتفاق نیفتاده است . و اگرچه به اندازه آن شب اول وحشتزده نیستم ، هنوز با ترس و لرز چشمهایم را می بندم ؛ می ترسم وقتی چشمایم را باز می کنم ، او اینجا بالای سرم باشد و قاه قاه بخندد و تیغه چاقویی را روی گلویم بگذارد .

از پهلوی چپ به راست غلت می زنم و دوباره به پشت می خوابم . سعی می کنم همین طور به پشت دراز بکشم . بعد دمر می شوم . فایده ندارد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خسته عصبانی ، از تقلا کردن برای خواب دست می کشم ؛ امیدوارم که کم کم خوابم ببرد .  
دور بر این اتاق کوچک و دنج را برانداز می کنم . بعد ، روی لکه های نور متمرکز می شوم .  
آنها مثل همیشه به نظر می آیند ، با شکلها و سایه های مختلف . مثلثها را می شمارم ، بعد  
مربع ها ، پنج ضلعی ها ، شش تا ... نه ، آن یک وسیله است . شش وجهی ؟ مطمئن نیستم .  
فکر می کنم همین باشد ، اما مطمئن ... شاید یک ...

ناگهان از خواب می پرم . شش ضلعی ! البته . باورم نمی شود که نمی توانستم این را به یاد  
بیاورم . وقتی آدم خسته است ، مغز می تواند کلکهای بامزه ای بزند . برمی گردم و خمیازه  
کشان دنبال آرت می گردم .

او اینجا نیست .

اول فکر می کنم که زیر پتو و ملافه ها قایم شده است ، اما وقتی رو اندازها را بر می دارم ، هیچ  
اثری از او نمی بینم .

شق و رق می نشینم ، خطر را احساس می کنم و به یاد آخرین حرف مامان می افتم - " مواظب  
برادرت باش . " تصویر خانم آگین که یواشکی وارد اتاق شده ، آرت را دزدیده و او را داخل  
دیگ سیاه گنده ای گذاشته است تا زنده زنده بپزدش ، مثل برق از جلو چشم می گذرد .

دنیای من هیچ وقت تاریک تاریک نیست . به کمک لکه های نور ، حتی در تاریک ترین شبها  
هم خیلی خوب می بینم . مامان و بابا همیشه سعی می کردند من را متقاعد کنند که آن لکه ها  
حقیقی نیستند ، اما اگر آنها خیالی اند ، پس چرا من شبها چنین دید فوق العاده خوبی دارم ؟

از رختخواب بیرون می آیم و با عجله از در بیرون می پرم . پس معلوم است که آرت داخل  
اتاق نیست . در غیر این صورت ، اگر چشم من او را ندیده باشد ، باید با او برخورد می کردم .  
ناگهان حواسم را جمع می کنم و سرجایم متوقف می شوم . یکی دوبار پلک می زنم تا مطمئن  
بشوم که چشمهایم درست می بینند .

آرت وسط اتاق است . یک لکه نور بزرگ و نارنجی رنگ درست بالای سرش و رجه رجه می  
کند . او مشغول بازی با تپله های شیشه ای است که قبلا سالی به من داده است . دو تا از تپله  
ها را بالای چشم هایم گذاشته است . آنها مثل لکه های نور ، نارنجی رنگند .

آرت من را می بیند و همانطور که از پشت تپله های نارنجی رنگ نگاهم می کند ، لبخند میزند



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برای یک لحظه ، خیلی با اطمینان احساس می کنم که کسی یا چیزی کنار ما داخل اتاق است . فکر می کنم صدای خرخر ملایمی را می شنوم . سرم را به سرعت به طرف چپ و بعد راست برمی گردانم - هیچ چیز . دوباره به آرت نگاه می کنم . با تیله هایی که چشمهایش را پوشانده اند و در میان آن لکه نور عجیب و نارنجی رنگ اصلا به نظر نمی آید که شبیه برادر من باشد . کم کم فکر می کنم که این آرت نیست . فکر می کنم که موجودی شیطانی جای او را گرفته است ، فکر می کنم که جادوگر اینجا بوده است . می ترسم . به رختخواب برمی گردم .

خیلی آرام می گویم: “ آرت ؟ خودتی ؟ حالت خوبه ؟ ”

هرهر خنده ای کوکانه طلسم را میشکند . آرت تیله های شیشه ای را پایین می آورد و من می بینم که او واقعا خودش است .

- احمق !

آرام به فکر خودم می خندم . می روم آرت را از روی زمین برمی دارم و تیله ها را از دستش می گیرم . سالی می گفت که نباید بگذارم آنها را بردارد ، چون ممکن است یکیشان را توی دهانش بگذارد و قورت بدهد . آرت غرولند می کند و دست و پا می زند تا تیله ها را پس بگیرد ، اما من می گویم که آنها خطرناک اند . آرت حرفم را می فهمد ، خودش را به من می چسباند و دندانهایش را روی شانه من فشار می دهد ، اما آرام ، نه مثل وقتی که یکی را گاز می گیرد . همانطور که آرت را در بغل دارم ، سرپا می ایستم . سردم شده است ، اما خوشحالم و به حماقت خودم لبخند می زنم . آرت در آغوش من به خواب می رود . او را توی رختخواب می گذارم و بعد خودم کنارش می روم . به پهلو دراز می کشم و به لکه نور نارنجی رنگ چشم می دوزم که هنوز مثل نبض می تپد . به نظر می آید که بزرگتر شده است ، اما این غیر عادی نیست - اندازه لکه ها اغلب تغییر می کند .

از این نور نارنجی رنگ خوشم نمی آید . انگار در وجودش چیزی چندش آور دارد . مرا به یاد لکه نور صورتی رنگی می اندازد که خانم اگین به آن تلنگر زد . رویم را از نور برمی گردانم و چشمهایم را محکم می بندم تا دوباره به خواب بروم . اما هنوز وجودش را حس می کنم ؛ در هوای سرد شب ، معلق مانده و اتاق را با درخشش نارنجی رنگ و شومش پر کرده است . همچنان می تپد .





### «دینگ! دانگ!»

دو روز بعد نور نارنجی هنوز می تپد ، و اندازه اش عوض می شود . اگرچه من می توانم آن را مثل لکه نورهای دیگر صدا بزنم تا نزدیک بیاید ، اما نمی توانم بیشتر از شش یا هفت متر دورتر بفرستمش . مثل پشه ای که مدام توی صورت آدم وزوز کند ، کم کم دارد کلافه ام می کند .

هر بار که چشمم به آن می افتد ، تشویش و نگرانی به دلم چنگ می زند . می دانم که نگرانی به خاطر یک لکه نور احمقانه است ، اما نمی توانم جلو خودم را بگیرم . نبت به آن ، احساس بدی دارم .

روز آفتابی قشنگی است . معلممان ، لوگن رایل ، تصمیم گرفته است که این هوای خوب را از دست ندهد و به همین خاطر امروز کلاسهایمان در یکی از مزرعه های اطراف پسکینستون در فضای باز برگزار می شود . سی و چهار نفر از بچه های مدرسه آمده اند ، از هر سن و هر کلاسی ، و همگی به حالت نیمدایره دور لگون نشسته ایم . آقای معلم درباره صفحه های زمین ساختی حرف می زند . او بهترین معلم مدرسه نیست . گاهی یادش می رود که برای بچه ها حرف می زند و حرفهایش زیادی تخصصی می شود . فقط چند نفری از بچه ها معنی همه حرفهای او را می فهمند . اما آدم جالبی است ، و آن دسته از حرفهایش هم که معنیشان را می فهمیم ، خیلی خیلی جالب است . علاوه بر اینها ، سر در آوردن از حرفهایش یک لطف دیگر هم دارد - باعث می شود که آدم احساس کند خیلی باهوش است .

چند تا از بچه های کوچک مهد هم همراه ما هستند . مربی همیشگی آنها به نمایشگاه رفته و برای جانشین او سخت است که با این همه بچه کوچولو کنار بیاید . وقتی لوگن پیشنهاد کرد که چندتایی از بچه های مهد را امروز با خودش بیاورد ، او خیلی خوشحال شد .

آرت کنار من نشسته است و با تیله های نارنجی رنگ بازی می کند . نباید اجازه می دادم که آنها را بردارد ، اما او راستی راستی از این تیله ها خوشش می آید . به هر حال ، تا حالا که آنها را توی دهانش نگذاشته است . حسابی مراقبش هستم و هر دو دقیقه یک بار نگاهش می کنم تا مطمئن باشم که تیله ها جلو چشم هستند - نه توی شکم او .

برایان کولبرت می پرسد: “ این صفحه ها همیشه حرکت می کنند ؟ ” برایان یکی از بزرگترین بچه های مدرسه است ، تقریباً هفده ساله .



WWW.WEREWOLF.IR

لوگن می گوید: " بله " .

- پس چرا کشورها حرکت نمی کنند ؟

لوگن می گوید: " آنها هم حرکت می کنند . قاره ها مدام حرکت می کنند . این حرکت خیلی آهسته است ، اما رخ می دهد . بالاخره یک روز استرالیا به آمریکا بر می خورد یا به آفریقا - هیچ وقت یادم نمی ماند که به کدام - و نتیجه این برخورد، فاجعه آمیز است . کوههای جدید به وجود می آیند و بالا می روند . موجهای جزر و مدی به وجود می آید . غبار جلو هوا را می گیرد .

میلیاردها آدم و حیوان می میرند . حتی ممکن است این آخر حیات روی سیاره زمین باشد .

دیو انگلیش - پسری که یک سال از من بزرگتر است - می پرسد: " همه حیات ؟ "

- بله .

- اما من فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفتد . همه آدمها ... همه چیز ... نمی شود با هم نابود بشوند . خدا بعضی از ما را زنده نگه می دارد .

لوگن با همان لحن جدی همیشگی اش می گوید: " هر چیزی یک روز به آخر می رسد . زندگی این جور است . اما شاید وقتی دنیای ما به آخر برسد ، بعد از آن شروع تازه ای باشد . زندگی جدید ، موجودات جدید ، و شیوه جدیدی از حیات " .

دیو زیر لبی می گوید: " این ترسناک است . من دوست ندارم همه بمیرند " .

لوگن با لبخند می گوید: " من هم دوست ندارم . اما خواسته های ما ربطی به این مسئله ندارند . هر چیزی همین طور است . ما فقط می توانیم حقیقت را بپذیریم و به آن توجه کنیم ، یا با بی تفاوتی زندگی را بگذرانیم . مرگ چیزی نیست که از آن بترسیم . همین که فکرش را بکنی و جنبه های مختلفش را در نظر بگیری ، می بینی که آنقدرها هم بد نیست . در واقع ، خیلی از مردم -

زنی جیغ می کشد: " حالا " ! و با فریادش حرف لوگن را قطع می کند . ما همه چنان همزمان با هم سرمان را برمیگردانیم که انگار گ ردهایمان به هم متصل اند . خانم آگین را می بینم که سنگین و تلو تلو خوران از پشت سر می آید ، انگشتهایش را در هم می پیچد ، و دهانش کف کرده است . " حالا اتفاق می افتد ! بیخ گوشتان ، جلو چشمتان ، تماشا کنید ! همین جا اتفاق می افتد " !

نور صورتی رنگی که چند روز پیش دیده بودم او به آن تلنگر زد ، خیلی بزرگتر شده است و حالا به نظر می آید که چیزی نمانده به پشت سر جادوگر بخورد . ضربانش خیلی تند است .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لکه های دیگری از نور هم در اطراف آن می تپند ، و جلو می آیند ، طوری که انگار جاذبه ای آهنربایی آنها را به طرف لکه نور صورتی می کشد .

آقای لوگن به ما اشاره می کند که آرام سر جایمان بنشینیم ، و خودش از جایش بلند می شود و می گوید: “ خانم اگین ؟ حالتان خوب است ؟ ”

خانم اگین می گوید: “ آنها می گفتند من نمی توانم این کار را بکنم! فکر می کردند من آن قدر قوی نیستم که احضارشان کنم! “ خنده جادوگرانه اش را سر می دهد و آه می کشد . “ اشتباه می کردند ! اشتباه ! اشتباه ! حالا می بینید ! حالا ! حالا ! ”

-خانم اگین ، من فکر می کنم شما باید ...

جادوگر فریاد می زند: “ خواهید دید که من می میرم! “ بچه ها را از نظر می گذراند و نگاهش روی من ثابت می شود . “ دزد را پیدا کن ! دزد کیه ؟ پیدایش کن ” !

فوری ترس به سراغم می آید . به اندازه وقتی که با او تنها بودم نمی ترسم ، اما سر جایم میخکوب شده ام . بقیه بچه ها هم مثل من وحشت کرده اند . به یکدیگر نزدیک می شویم و به صورت یک گروه دفاعی محکم در می آییم .

لوگن جلو می رود و می گوید: “ اجازه بدهید شما را به خانه ببرم ، خانم اگین . ما شما را به رختخواب می بریم ، من یک دکتر خبر می کنم و حال شما حسابتی ” -

خانم اگین با خشم کلمه ای به زبان می آورد که من معنی اش را نمی دانم . حالا لبهایش تند حرکت می کنند و به همان زبان عجیبی حرف می زند که قبلا هم به کار برده بود . لوگن نزدیک او می ایستد و دچار تردید می شود . این من را بیشتر می ترساند - وقتی آقا معلم کسی به اندازه خود او بترسد ، باید خبرهای بدی در پیش باشد .

حالا لکه نورهای نبض دار سریعتر حرکت می کنند و به طرف نور صورتی کشیده می شوند . آنها به لکه صورتی می چسبند و بعد به بدن خانم اگین می روند . خانم اگین از درون می درخشد و نورها زیر گوشت بدنش پخش می شوند .

من سکندری خوران سرپا می ایستم و فریاد می زنم: “نورها !”

لوگن برمی گردد به من نگاه می کند و می گوید: “ آرام باش ، کرنل ” .

-اما نورها ! آنها را نمی بینید ؟

-کدام نورها را ؟

-توی تنش ! او نورها را بلعیده !



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

وقتی لوگن گیج و گنگ به من خیره می شود ، خانم اگین قاه قاه می خندد . یک نظر به دور و برم نگاه می کنم . همه با تعجب به من خیره شده اند . بچه ها نمی توانند آن نورها را ببینند. از دست آنها کاری بر نمی آید که جلو این اتفاق را بگیرند .

نگاهم روی خانم اگین ثابت می ماند . حباب قلبه و تپنده ای از نور ، پشت و بالای سرش تشکیل شده است ، لکه ها ذوب می شوند و در هم می روند ، رنگها با هم قاطی می شوند ، و همه به تن او می روند . چشمهایش دو کاسه نور شده اند . نمی توانم لبهایش را ببینم - کف رنگارنگی آنها را از نظر پنهان کرده است . پوستش انگار موج برمی دارد .

لوگن رویش را به طرف خانم اگین برمی گرداند و دوباره سعی می کند آرامش کند: " خانم اگین ، شما باید "

جادوگر پیروزمندانه جیغ می کشد . صدای نافذی آمیخته با شرارت و پیروزی . من دو دستی گوشه هایم را می گیرم . لوگن هم همین کار را می کند . چشمهای من کاملا بسته می شود ، اما فوری تلاش می کنم تا به اندازه یک شکاف باریک آنها را باز کنم . خانم اگین را می بینم که به طرف عقب سکندری می خورد . شق و رق می شود ، دستهایش را از دو طرف باز می کند ، سرش را به سمت چپ برمی گرداند . لبخندی ملایم و مهرآمیز روی لبهایش می نشیند . بعد ، نورای توی بدنش منفجر می شوند . و او منفجر می شود . تکه های گوشت ، استخوان ، خون و دل و روده اش توی هوا پخش می شود و مثل باران بر سر بچه هایی می ریزد که جلوترند . آنها با ترس و نفرت جیغ می کشند . یک تکه استخوان محکم به صورت لوگن می خورد و او از شدت درد خرناس می کشد و روی زمین می افتد .

من چشمهایم را می پوشانم ، آرت را کنار خودم می کشم و رویش را از آن لاشه تکه تکه برمی گردانم . جیغ می کشم . همه جیغ می کشند . اما هنوز صدای جیغ خانم اگین را بلندتر از همه صداهای دیگر می شنوم ، اگرچه او دیگر نمی تواند هیچ صدایی سر بدهد .

تا چند ثانیه ، که نمی شود زمانش را مشخص کرد ، فریاد جادوگر همچنان شنیده می شود - فریاد او با صدای ما قطی شده است . بعد صدا ساکت می شود . یکی دو ثانیه بعد ، همه جیغ ها و فریادها فروکش می کنند . سکوتی غیرعادی و اسرار آمیز .

من نمی خواهم دستم را از روی چشمهایم بردارم ، اما مجبورم . مجبورم نگاه کنم . بقیه بچه ها هم یواشکی نگاه می کنند ، اگرچه بیشتر آنها هنوز چشمهایشان را پوشانده اند یا رویشان را از جایی که جادوگر ایستاده بود برگردانده اند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خانم آگین نابود شده است . هیچ چیز از او باقی نمانده ، مگر دایره ای خون و لاشه ای تکه تکه و وحشتناک که علفها ، لوگن و خیلی از بچه ها را پوشانده است . و در مرکز این دایره - پنجره ای خاکستری .

لکه بزرگ و خاکستری رنگ نور ، در حدود ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتری زمین ، بی حرکت در هوا معلق است . پهنای آن یک تا یک و نیم متر و طولش شاید نزدیک دو متر باشد . حاشیه دورش دندانان دندانه است .

من تنها کسی نیستم که این نور را می بیند . دیگران هم به آن اشاره می کنند و نفس نفس زنان و زیر لبی می گویند: " این دیگر چیه ؟ " این لکه نور با آنهایی که من معمولا می بینم فرق دارد .

لوگن از جایش بلند می شود و به سرش دست می مالد . با ناباوری به آن آشفتگی خونین نگاه می کند و بعد به دیوار خاکستری رنگ نور چشم می دوزد . او آدم تحصیل کرده و با تجربه ای است . اما تا امروز چیزی شبیه این ندیده است .

پسری هیجانزده فریاد می کشد: " او منفجر شد ! شما دیدید ؟ عجیب بود " !

دختری با صدای لرزان می پرسد: " او مرده ؟ "

- آن نور چیه ؟

- آره ، آن چیه ؟

- آره .

لوگن پنجره نور را دور می زند . وقتی پشت پنجره قرار می گیرد ، فقط پاهایش را می توان دید . بعد از پشت پنجره بیرون می آید و دوباره سرتاپایش ظاهر می شود . مثل بیشتر بچه های دور و برمن ، بیشتر گیج است تا وحشتزده . این نور بیشتر از قضیه انفجار خانم آگین همه را تحت تاثیر قرار داده است . شاید هنوز توی بهت ناشی از شوک هستند که نمی توانند به قضیه انفجار - و مرگ جادوگر - پردازند .

- ما باید از اینجا برویم .

خیال نداشتم چیزی بگویم ، اما حالا که این حرف از دهانم بیرون پریده است ، می دانم که حق با من است . همه مبهوت من می شوند . فریاد می زنم: " این بد است ! آن نور خطرناک است . ما باید فوری از اینجا برویم " .

لوگن می گوید: " چیزی نیست ، کرنل . این خیلی غافلگیرکننده است ، ما الآن وسط یک قضیه شگفت انگیزیم . من مطمئن نیستم که بعد از این چه اتفاقی می افتد ، اما این فرصتی است که



WWW.WEREWOLF.IR

فقط یک بار در زندگی پیش می آید تا موضوعی ماوراءالطبیعه را تجربه کنیم . خانم اگین ... این نور ... غیر قابل تصور است ! " موقع گفتن این حرفها ، از شدت هیجان صورتش برق می زند . چند نفر از بچه ها از روی زمین بلند می شوند و با تردید به طرف لوگن و آن قاب پر از نور خاکستری می روند . آنها به لوگن اعتماد دارند و فکر می کنند که بهتر است نزدیک او باشند . من فریاد می زنم: " این کار اشتباه است ! این نور شیطانی است ! احساسش نمی کنید ؟ "

لوگن با ناراحتی می خندد و می گوید: " تو نباید این قدر با سوء ظن به موضوع نگاه کنی ، کرنل "

باورم نمی شود که آدمی به این باهوشی بتواند اینقدر احمق باشد . فریاد می زنم: " شما غرق خون شده اید ! خانم اگین مرده ! الآن دارید روی دل و روده او راه می روید ! "

لوگن پلک میزند . سرش را پایین می اندازد و به پیراهن و شلوار غرق خونش نگاه می کند . دستهایش سرخ اند و دور تا دورش پر از آشفتهگی است . به آرامی می گوید: " اوه! اوه من "

از درون نور خاکستری چیزی با فشار بیرون می پرد . دو پای بلند ، بدنی خپل و چرم مانند و چهار بازو دارد که هر ک دام به انگشتانی کلفت و پشمالو ختم می شوند . سرش به رنگ سبز تیره است و مثل ترکیبی از سر یک انسان و سر یک سگ به نظر می آید . دهان ندارد . گوشهایش آویزان و بلندند . چشمهای شیطانی سفید و کشیده ای هم دارد .

آن موجود لوگن را می گیرد . صدایی شبیه هیس هیس و سوت سر می دهد . لوگن بهتزدده به آن موجود چشم می دوزد . دو تا از دستهای آن هیولا روی سر لوگن قفل می شوند . دستهای دیگر ، شانه های لوگن را می گیرند . موهای روی انگشتان هیولا با سرعتی غیرعادی بلند می شوند . یکی از آن رشته موها به چشم راست لوگن فرو می رود . لوگن از درد جیغ می کشد .

بعد ، بازوهای بالایی جانور خیلی سریع از همدیگر دور می شوند - و سر لوگن را از گردن جدا می کنند ! هیولا سر را روی زمین می اندازد و با پای راستش آن را محکم لگد می کند .

هیولا به بقیه ما نگاه می کند . دستهایش را باز می کند و هیس هیس صدا میدهد . هر سی و چهار بچه ، با هم جیغ می کشند و شلوارشان را کثیف می کنند .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آشوب . همه می دوند ، به یکدیگر برخورد می کنند ، روی زمین می افتند و جیغ می کشند .  
 من هم جزئی از این جنون هستم . آرت را محکم در بغل گرفته ام . بی هدف فرار می کنم . از  
 نور خاکستری و آن هیولای چهاردست دور می شوم . سعی می کنم سرپا بمانم . گریه می کنم ،  
 کمی به خاطر لوگن که کشته شد و بیشتر از شدت ترس .

دخترکی مرا محکم هل می دهد و روی زمین می اندازد . موقع سقوط ، آرت را بالا نگه داشته  
 ام و به همین خاطر او آسیب نمی بیند . آرت می خندد - خیال می کند این بازی است . سر  
 دخترک فریاد می زنم ، اما بعد می بینم که از گلویش خون بیرون می زند و دستهایش به  
 شدت به این طرف و آن طرف تکان می خورند . دخترک با سر به طرف زمین می آید . روی  
 زمین می افتد و بعد کاملاً آرام می شود .

قبل از آنکه چشمم به صورتش بیفتد ، رویم را برمی گردانم . نمی خواهم بدانم که او کی بوده  
 است . در این لحظه ، فقط می خواهم روی چیزی تمرکز داشته باشم که از هر مسئله دیگری  
 مهم تر است - فرار ، قبل از آنکه به دست هیولا کشته بشوم .

سرینجه می ایستم و تنهام را بالا می کشم . دنبال بهترین راه فرار می گردم . گفتنش سخت است  
 . از همه طرف ، دور تا دورم را وحشت احاطه کرده است . دو ، سه ، چهار بچه مرده را  
 می شمارم - بعد از این کار دست می کشم . نمی خواهم تعدادشان را بدانم .

هیولا بالای سر یکی از پسرهاست - دیو ، همان که آن قدر از مرگ می ترسید . انگشت های  
 هیولا در شکم دیو فور رفته اند . با چشمهای سفیدش ، اطراف را زیر نظر می گیرد و نگاهش از



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

یک بچه به بچه‌ای دیگر می‌افتد . انگار دارد قربانی بعدی را انتخاب می‌کند . یا شاید هم دنبال آدم خاصی می‌گردد .

با دیدن حرکتی در نور خاکستری رنگ پنجره ، آماده می‌شوم که دوباره بدوم . مردی از آن پنجره بیرون می‌آید . پشت سر او ، زنی با موهای بود از قاب نور بیرون می‌آید . بعد از او ، زنی دیگر ، زنی هندی که ساری پوشیده است . بعد ، مرد دیگری ظاهر می‌شود که پوستی تیره دارد .

زن هندی وقتی جسدها را می‌بیند ، ناسزا می‌گوید . به طرف هیولا راه می‌افتد ، دست‌هایش بالا می‌روند و چشم‌هایش پر از خشم و خون می‌شود .

مردی که اول ظاهر شده بود ، سر زن فریاد می‌زند: “ شرمیلا ! نه ! ” مرد پیر است . ریش کوتاه و موهای سیاه و آشفته‌ای دارد و لباس مندرسی پوشیده است .

زن هندی با فریاد جواب می‌دهد: “ ما باید جلو این کار را بگیریم! ” مرد دوباره می‌گوید “ نه . ” از لحن صدایش می‌توانم بگویم او آدمی است که عادت دارد همیشه دستوراتش را اطاعت کنند .

مرد دوم با تردید می‌گوید: “ ارباب ... ” او سیاه‌ترین پوستی را دارد که من تا به حال دیده‌ام ، انگار که مادرش خود شب بوده است .

مرد اول با تشر می‌گوید: “ می‌دانم راضی . اما ما نباید او را بکشیم . ”



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن هندی با خشم می‌گردد: “ بچه‌ها . من اینجا بیکار نمی‌ایستم تا آن شیطان قاتل همه بچه‌ها را بکشد . این وحشتناک است ” .

مرد سیاه می‌گوید: “ حق با خانم است ، ارباب ” .

مردی که لباسی کهنه به تن دارد با غرولند جواب می‌دهد: “ اوه ، بسیار خوب . هر چندتا از بچه‌ها را که بتوانیم نجات می‌دهیم . ما نمی‌خواهیم مثل وحشی‌ها به نظر بیاییم ” . می‌خندد و بعد به دیگران اشاره می‌کند که پراکنده بشوند . “ دست به کار شوید تا به پنجره برگردانیمش . توی پنجره هلش بدهید . بعدا دوباره گیرش می‌آوریم ” .

این ظهور ناگهانی و مکالمه عجیب چنان مرا مبهوت کرده است که به جای فرار برای رسیدن به محلی امن ، بی حرکت سرجایم می‌ایستم . هیولا - به قول آن زن ، شیطان - از جسد دیو می‌گذرد و آهسته و سنگین به دنبال یک دختر بچه می‌رود . دخترک مثل یک دونده المپیک از دست هیولا فرار می‌کند ، اما هیولا پاهای خیلی درازی دارد و در کمتر از دو ثانیه به او می‌رسد . انگشت های بلند و پشمالویش را دراز می‌کند ... و چون زمین کنار پایش ناگهان از هم می‌پاشد و بالا می‌آید ، بازوهایش را عقب می‌کشد .

موجود شیطانی صدای سوت مانند بلندی سر می‌دهد و سرش را با حرکتی سریع می‌چرخاند . چهار نفری را می‌بیند که از قاب ( یا به قول آن مرد ، پنجره ) بیرون آمده اند . خیره نگاهشان می‌کند . چشم های سفیدش پر از خشم و نفرت است . آنها از هر دو طرف به هیولا نزدیک می‌شوند و راه میان هیولا تا پنجره را باز می‌گذارند . نور ضعیف آبی رنگی جرق جرق می‌کند



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

و از سر انگشتان مرد سیاه بیرون می زند - به نظرم ، همین نور باعث انفجار زمین شد و حواس هیولا را پرت کرد و جان دخترک را نجات داد .

آرت بازوی راست من را محکم گاز می گیرد . این اولین بار است که مرا گاز گرفته است . از درد ، او را رها می کنم و خودم هم از پشت روی زمین می افتم . آرت با گرومب سنگینی روی زمین می افتد و غلت می خورد . بعد با خوشحالی و غان و غون کنان ، چهار دست و پا به طرف آن موجود شیطانی می رود . حتما فکر می کند که آن یک اسباب بازی گنده است . معلوم است از بازی کردن با آن هیولا هیچ نگرانی ندارد که من را آن طور گاز می گیرد تا رهایش کنم .

فریاد می زنم: " آرت ! برگرد ! آن یک " ...

هیولا من را می بیند . چشم های سفیدش به طرف پایین برمی گردند و روی آرت ثابت می ماند . صغیری بلند و پرطنین می کشد . و بعد ، با قدم هایی چنان بلند که قابل تصور نیستند ، به طرف ما می دود . به سختی وقت پیدا می کنم ترسم را نشان بدهم - و بعد هیولا بالای سرمان است . خم می شود ، با یک دست آرت را بلند می کند و مثل یک دسته مار هیس هیس سر می دهد .

فریاد می زنم: " نه ! " و به طرف هیولا خیز برمی دارم - ترس از یادم رفته است و حالا فقط نگران آرت هستم . روی سمت چپ بدن هیولا فرود می آیم . از دور فکر می کردم که پوستش مثل چرم است ، ولی الآن می بینم که مثل پوسته بدن یک حشره ، شکننده و غیر قابل انعطاف



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

است . مشت هایم توی این پوست شکننده فرو می روند و آن را خرد و تکه تکه می کنند .

وحشیانه و با چنان قدرتی که در هیچ دعاوی از خودم ندیده ام ، فریاد می کشم .

ناامید از رسیدن به آرت ، بازوهای پشمالویش را می کشم - موهایش مثل رشته های علف

دریایی اند . هیولا دوباره هیس هیس می کند و مرا کناری می اندازد . روی بازوی راستم ،

محکم به زمین می خورم . دستم زیر سنگینی بدنم می پیچد و می شکند . از درد نعره می کشم

. با این حال ، غلتی میزنم ، به زور سرپا می ایستم و گیج و سردرگم ، اما مصمم برای نجات

آرت ، راه می افتم .

اما آن شیطان اینجا نیست . آرت را در بغل گرفته ، سرش را پایین انداخته است و پاهایش را

مثل فرفره حرکت می دهد و به طرف پنجره خاکستری می دود .

زن هندی فریاد می زند: “ برانابوس ! ”

رییس گروه چهار نفری می گوید: “ بگذار برود ” .

... اما بچه ...

... به ما ربطی ندارد .

اشک هایم سرازیر می شوند ، و فریاد می زنم: “ آرت ! ” بی فایده است ، اما همچنان به دنبال

آن شیطان می دوم و خدا خدا می کنم آن قدر قدرت و سرعت پیدا کنم که بتوانم قبل از هیولا

به پنجره برسم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هیولا کنار پنجره نور خاکستری مکث می کند . برمی گردد و به آن چهار نفر نگاهی می اندازد . هیس هیس کنان ، آرت را به طرف آنها تکان می دهد و مسخره شان می کند . موهای دستش دور مچ هر دو پای آرت می پیچند و بعد ، آن مار پشمالو از پاهای او بالا می رود . آرت هرهر می خندد و گوش های شل و آویزان هیولا را می کشد ، هیچ احساس نمی کند که در معرض خطر باشد . تپله های نارنجی رنگش را می اندازد - چیز بهتری برای بازی پیدا کرده است .

زن هندی با خشم فریاد می زند و یکی از دست هایش را به طرف هیولا دراز می کند . زن زمزمه کردن کلماتی را شروع می کند که مثل یک طلسم به نظر می آیند . قبل از آنکه وردش به آخر برسد ، هیولا توی پنجره می پرد ، به نور خاکستری ضربه می زند و ناپدید می شود . به همان جهنمی برمی گردد که ازش بیرون آمده بود - اما همراه با آرت .

زانوهایم خم می شوند و بهتزده ، به پنجره خیره می مانم . اطرافم - جیغ ، هق هق گریه و ناله ، رگه های خون و مرگ . فریادهایی از طرف دهکده ، فریادهای اهالی ده که به کمک بچه های مجروحشان آمده ، اما خیلی دیر رسیده اند و حالا فقط می توانند خون ها را بشویند .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

چهار نفری که پشت سر هیولا از راه رسیده بودند ، کنار پنجره جمع شده اند . نور دوباره به تپش در می آید . حاشیه های پنجره به طرف داخل می تپد و به رنگ سفید در می آید . سردسته گروه جلو پنجره می ایستد .

مردی که پوست تیره ای دارد می پرسد: " فکر می کنید طرف دیگر منتظر ماست ؟ "

رییس شانه بالا می اندازد و می گوید: " برای فهمیدنش فقط یک راه داریم . " جلو می رود و مثل هیولا ناپدید می شود . زن بور هم پشت سر او و بعد مرد سیاه در پنجره ناپدید می شوند . زن هندی مکث می کند و نگاهی به آن منطقه پر از بدبختی و فلاکت می اندازد . نگاهش روی من ثابت می ماند . چهره اش را در هم می کشد . شروع می کند که چیزی بگوید ، اما نظرش عوض می شود و به درون نور قدم می گذارد .

گیج شده ام. از ضربه این حادثه و درد دست راستم هنوز می لرزم در سکوت ، به نور خاکستری خیره مانده ام که حالا سریع تر و سریع تر می تپد و کناره هایش تیره تر می شوند . چیزی نمانده است که از هم بپاشد و دوباره به صورت لکه های جدا از یکدیگر نور در بیاید .

وقتی پدر و مادرها بقایای بچه هایشان را پیدا می کنند ، جیغ و فریاد های تازه ای به پا می شود . همسرایی عظیمی از ناله و شیون که هر لحظه دامنه دار تر می شود و به صورت دیواری از



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اندوه در می آید . بعضی از بچه ها هنوز می دونند . آنها نمی دانند که قضیه تمام شده ، نمی دانند که هیولا رفته ، و آخرین قربانی او آرت بوده است .

به طرف پنجره لرزان سکندری می خورم ، می خواهم باور کنم که آنجا امیدی هست ، که زن هندی آرت را در آغوشش گرفته است و آنجا ظاهر می شود . آرت نمی تواند تا ابد رفته باشد . من نمی توانم او را گم کنم . او برادر من است .

تیله های شیشه ای را کنار پنجره روی زمین می بینم . آنها را برمی دارم ، هسته نارنجی رنگشان را برانداز می کنم ، و بعد آنها را در جیب چپ شلوارم میگذارم . هاج و واج مانده ام . به دردی که در بازوی شکسته ام اوج می گیرد چندان توجه ندارم .

به مامان و بابا فکر می کنم و به اینکه وقتی برگردند و پسکینستون را در غم و سوگواری ببینند و بفهمند آرت دزدیده شده است ، چه می کنند . آخرین حرف های مامان در سرم می پیچد: “ مراقب برادرت باش. “ بابا به من بهترین برادر دنیا می گفت و می گفت که بهتر از آنها از آرت مراقبت می کنم .

اما اینکار را نکردم . گذاشتم که یک هیولای شیطانی او را ببرد .

به قلب آن نور خاکستری خیره می مانم . به جیغ ها و فریادها گوش نمی دهم . روی پنجره تمرکز می کنم . صدایی در گوشم زمزمه می کند ، صدایی که از یک سال پیش تا حالا نشنیده ام . به من می گوید که چه باید بکنم . پیشنهادش عجیب است . باید فوری آن را نشنیده بگیرم . اما نمی توانم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

پنجره دارد بسته می شود . هر لحظه ممکن است برود . اما اگر قبل از بسته شدن پنجره از آن بگذرم ... و دنبال هیولا بروم ... شاید بتوانم آرت را پیدا کنم ، نجاتش بدهم و او را به خانه برگردانم .

این دیوانگی است . احتمالا هیولا همین که پا به فرار گذاشته ، آرت را کشته و قصابی کرده است . تازه ، من که نمی دانم آن طرف این پنجره چه خبر است . احتمال دارد که هیولاهای دیگری مثل آنکه آرت را برد هم باشند . به احتمال زیاد ، من هم کشته می شوم . حتی اگر کشته نشوم ، همین که پنجره از بین برود ، دیگر راهی برای برگشتن ندارم . این طوری ، بابا و مامان هر دو بچه شان را از دست می دهند . اندوهشان دو برابر می شود . باید این راه را فراموش کنم . باید آن صدا و آن پیشنهاد خودکشی مانند را نشنیده بگیرم .

اما نمی توانم . چون آنها مرا مقصر می دانند . آنها نمی خواهند این طور فکر کنند ، اما به نظرشان من گناهکارم . هر نگاه آنها می گوید: " تو از او مراقبت نکردی . او برادرت بود . تو مواظبش نبودی . گذاشتی که از دست برود . این تقصیر توست " .

کناره های پنجره به طرف داخل خم می شود . نور خاکستری رنگ به پت پت می افتد . دیگر وقتی نیست . مجبورم تصمیم بگیرم .

نگاهی به پشت سرم می اندازم . دلم می خواهد پیش از آنکه کاری بکنم ، پنجره بسته بشود تا بتوانم خودم را فریب بدهم که برای رفتن به دنبال آرت فرصت نداشته ام . اما وقتی سرم را



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برمی گردانم ، پاهایم به جلو حرکت می کنند . غریزه وادارم می کند که از نور خاکستری درون

بنجره بگذرم - و به قلمرو آن شیطان جنایتکار پا بگذارم.

### راه رفتن روی آب

نور خاکستری تا چند ثانیه دوام می آورد . مثل مهی دور تا دورم را گرفته است ، اما هیچ

رطوبت یا سرمایی از آن حس نمی کنم . بعد از من جدا می شود و من خود را در احاطه درخت

ها می بینم . جنگلی از درخت های کج و کوله و در هم پیچیده ناجور .

آنها زوزه می کشند .

ابتدا فکر می کنم که چیز دیگری آن صدای وحشتناک را به وجود می آورد ، صدایی مثل

مخلوطی از غیژ غیژ ترمز های ماشین و اره کشیدن روی فلز . عقلم می گوید که این نزدیکی

هیچ کارگری نیست ، یا هیچ جانور عجیب و غریبی . اما بعد می بینم که درخت ها حرکت می

کنند ، خیلی آهسته خم می شوند و تاب می خوردن . در پوسته تیره رنگ و لکه لکه شان ،

سوراخ هایی وجود دارد . و صدای زوزه از درون این سوراخ ها بیرون می آید . در این مورد ،

هیچ تردیدی وجود ندارد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

سعی می کنم که مثل آقای اسپاک ، منطق را بر شرایط اعمال کنم . زوزه ها باید به خاطر باد باشند که توی این سوراخ ها می پیچد . تنها اشکال توجیهم این است که اصلا بادی در کار نیست . و من می دانم - می دانم - که خود درخت ها این صداها را درست می کنند . آنها زنده اند . درد دارند . و از سر خشم و نفرت - و گرسنگی - زوزه می کشند .

دنبال پنجره می گردم ، اما دیگر هیچ پنجره ای در کار نیست . یا نمی شود آن را از این طرف دید ، یا اینکه وقتی من به درخت ها خیره مانده بودم تکه تکه شده است .

با تردید ، یک قدم جلو می روم . صدای شلپ ملایمی به گوش می رسد . پایین را نگاه می کنم . زیر پایم ، آب می بینم . همه جا را آب پوشانده است . دوباره به درخت ها نگاه می کنم . هیچ ریشه این نمی بینم . ریشه همه آنها زیر خط آب است .

قوز می کنم تا ببینم عمق آب چقدر است . اما آب کدر و گل آلود است ، و درخت ها جلو نور را گرفته اند . یکی از انگشت هایم را در آب فرو می کنم . خیلی آهسته بند اول انگشتم را درون آب می برم ، بعد بند دوم و بعد پنج انگشتم . بدون آنکه هیچ چیز جامدی را حس کنم ، دستم را تا بالای مچ در آب فرو می برم . به دستم خیره می شوم ، و بعد به پاهایم . من باید روی یک سکو ایستاده باشم . وگرنه - همان طور که در مورد درخت ها می دانستم - می دانم که این من نیستم .

من روی سطح آب ایستاده ام !



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فوری از جایم بلند می شوم . از اینکه دوباره حرکت کنم ، می ترسم و شک ندارم که الان می افتم و غرق می شوم . ولی با اینکه وقتی پاهایم را حرکت می دهم ، آب شلپ شلوپ می کند ، در آن فرو نمی روم . کف پای راستم را به طرف پایین زاویه دار می کنم تا اوضاع را امتحان کنم . پایم در آب فرو می رود . اما وقتی آن را بیرون می کشم و کف پایم را صاف روی آب قرار می دهم ، سطح آب مرا نگه می دارد .

یک قدم برمی دارم . دو قدم . قدم سوم . درست شبیه راه رفتن روی زمین نیست . بیشتر شبیه راه رفتن روی کف یک قصر بادکنکی است . اما آب به شکلی ، که نمی تواند امکان داشته باشد ، من را نگه می دارد .

به این حالت عجیب لبخند می زنم و بعد ، وقتی درد بازوی راستم شدید می شود ، نفسم بند می آید . دست شکسته ام را به کلی فراموش کرده بودم . اما هجوم ناگهانی درد یادم انداخت که صدمه دیده ام . تا حالا هیچ وقت دستم نشکسته بود . آن قدر که فکر می کردم ناراحت کننده نیست ، اما به طور قطع چیز خوشایندی هم نیست .

به راه رفتن ادامه می دهم و سعی می کنم بازویم را طوری نگه دارم که تکان نخورد . البته گفتنش آسان است - سطح آب ناهموار است و به سختی می توانم روی آن تعادل را حفظ کنم . احساس نمی کنم که بیفتم ، اما مدام به راست و چپ می پیچم . برای حفظ تعادل ، مجبور می شوم که از دست هایم استفاده کنم و این دوباره درد را شدید می کند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

به عمد ، فکر این را که کجا هستم یا اینکه چطور ممکن است روی آب راه بروم از ذهنم دور می کنم . نمی توانم نگران چنین چیزی باشم . من اینجا آمده ام که آرت را پیدا کنم . هیچ چیز دیگر اهمیت ندارد . وقتی دو تایی به خانه برگردیم و در کنار سالی جایمان امن بشود ، می توانم به خاطر بقیه مسائل تا ابد تعجب کنم .

ندایی درونی هرهر می خندد و می گوید: " آرره ، حتما هم همین طور می شود " !

آن را نشنیده می گیرم . سعی می کنم که نگذارم زوزه درخت ها آشفته ام کند و تلو تلو خوران به جست و جوی برادر ربوده شده ام ادامه می دهم .

آب کفش و جورابم را حسابی خیس کرده است و حالا از پاچه های شلوارم بالا می آید . به آن توجه نمی کنم . من بزرگتر از آنم که چنین مسئله ای نگرانم کند .

هیچ نشانه ای از آن چهار نفر آدم ، آن شیطان یا آرت نیست . و هیچ راهی هم نیست که ردشان را پیدا کنم . اگر در یک جنگل عادی بودم ، شاید جای پایی از آنها پیدا می کردم . اما غیر از موج هایی که با حرکت من روی آب تشکیل می شوند ، روی سطح بی ثبات آب هیچ نشانه ای نیست .

هیچ پرنده یا جانوری ندیده ام . فقط درخت ها هستند . و روی آنها هم هیچ برگی دیده نمی شود . اگر آن زوزه ها را نمی کشیدند ، که بی وقفه در محیط طنین می اندازند ، فکر می کردم که مرده اند . صداها مثل سوزن به پرده گوشم سیخونک می زنند .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

صدایی در سرم می شنوم که می پرسد: حالا چی ؟

با صدای بلند جواب می دهم: " باز هم جلو می روم . " سعی دارم با صدایم جلو شنیده شدن

زوزه درخت ها را بگیرم . " آنها باید جایی همین طرف ها باشند . من پیدایشان می کنم " .

نه ضرورتا. آنها ممکن است از پنجره دیگری گذشته باشند یا حتی ممکن است به همان جایی

که تو وارد شدی نیامده باشند .

با اصرار بیشتری می گویم: " من پیدایشان می کنم ! "

اگر پیدایشان نکنی چی ؟ اینجا چیزی نیست که بخوری . جایی نیست که بروی - ذره ذره این

جنگل یک شکل و یکسان است . چطوری می خوابی؟ اگر دراز بکشی ، آب تو را نگه نمی دارد .

حتی اگر هم نگه دارد ، تا مغز استخوان هایت خیس می شود .

- من می توانم روی شاخه های یک درخت بخوابم .

صدا جواب می دهد " شاید آنها آدم بخورند " .

با ناباوری زمزمه می کنم: " احمق نباش . شاید توی این آبها ماهی هم باشد . می توانم یکیشان

را بگیرم و بخورم " .

صدا دوباره شروع می کند: " شاید هم یکیشان تو را بگیرد . اینجا ممکن است کوسه هم باشد .

هیولاهای زیر آب . آنهایی که همیشه منتظرند و برای کشتن حرکت می کنند . درست زیر

پایت یک ماهی گوشتخ-

با خشم می گویم: " خفه شو ! "



فریاد می زنم: " آرت ! آرت " !

هیچ جوابی نیست . حتی اگر او اینجا باشد و سعی کند به فریاد من جواب بدهد ، احتمالا غیژ غیژ درخت ها نمی گذارد صدایش به من برسد . بی فایده است . من هیچ وقت پیدایش نمی کنم . در هر صورت ، تا حالا احتمالا آن هیولا او را کشته و تکه تکه کرده است . باید راهی برای برگشتن به خانه پیدا کنم . باید نگران خودم باشم ، نه برادر مرده ام .

اما نمی توانم این طوری فکر کنم . و فکر هم نمی کنم . من باید باور کنم که او زنده است . فکر اینکه بدون آرت به خانه برگردم ( حتی اگر می دانستم چطور ) دردناکتر از آن است که بشود تصور کرد .

هیچ نمی دانم که تا حالا چه مدت اینجا بوده ام . ساعت مچی ام کار نمی کند - وقتی از پنجره خاکستری گذشتم ، از کار افتاد . احساس می کنم که چند ساعتی گذشته است . سر تا پا خیس شده ام ، سردم شده است و احساس فلاکت و تنهایی دارم . به شدت تلاش می کنم که به لوگن و بچه هایی که به دست آن شیطان کشته شدند فکر نکنم . هر بار که ذهنم تصویری از آن کشتار و خونریزی را برایم زنده می کند ، به خودم می لرزم . به خودم فشار می آورم که روی خاطرات دیگری متمرکز بشوم . الان وقتش نیست که به قضیه قتل عام فکر کنم . باید فقط روی پیدا کردن آرت متمرکز بشوم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

یکی دو متر جلوتر از من ، چند لکه کوچک نارنجی رنگ می درخشد . آنها بلافاصله بعد از رسیدن من به اینجا شروع به تپیدن کردند. هر نقطه ای از این جنگل آبی که می روم، با من می آیند و از من جدا نمی شوند .

به محوطه ای نیمه باز می رسم . اینجا درخت ها آن قدر انبوه نیستند که در هم فرو بروند . در این قسمت می توانم آسمان گرفته و ارغوانی را ببینم . خورشید با نوری مات به سمت چپ من می تابد - و یک خورشید دیگر ، خیلی ضعیف به سمت راستم !

چشم هایم را می مالم و دوباره نگاه می کنم . خورشیدها هنوز سر جایشان هستند . به پر نوری و گرمی خورشیدی نیستند که همیشه به دیدنش عادت داشته ام . کوچکتر و کدرند . از دیدن خورشیدهای دوقلو آن قدر که باید ، تعجب نمی کنم - آب و درخت های زوزه کش این هشدار را به من داده اند که به یاد داشته باشم دیگر در دنیای خودم نیستم . نمی دانم شب و روز اینجا چطور است ، یا اینکه اصلا شب وجود دارد یا نه .

وقتی به طرف بالا چشم می دوزم ، چند لحظه نورهایی تپنده از مقابلم می گذرند . رنگ ها ، شکل ها و اندازه های متفاوتی دارند و خیلی آهسته در یک جهت می لغزند و پیش می روند . به اطراف نگاه می کنم و لکه های دیگری از نور را می بینم که میان درخت ها شناورند . آنها هم به سوی نقطه ای دور در سمت چپ پیش می روند . چون هیچ مسیر مشخصی وجود ندارد ، تا به حال بی هدف راه رفته ام . حالا تصمیم می گیرم که این نورهای سیار را دنبال کنم .



شاید یک ساعت بعد ، چهار نفری را می بینم که به دنبال آن شیطان از پنجره بیرون آمده بودند . آنها در محوطه ای باز ایستاده اند و پیرمرد ریشو کمی دورتر از بقیه است و به نظرم می آید که پیرمرد وردی را زمزمه می کند و این طرف و آن طرف وول می خورد . روی نورهای متحرک و تپنده متمرکز شده است . نورها در جایی مقابل پیرمرد جمع شده و طوری در کنار یکدیگر قرار گرفته اند که به شکل پنجره ای شبیه پنجره ای که در مزرعه بیرون دهکده دیدیم در آمده اند .

بدون آنکه بگذارم مرا ببینند ، به آنها نزدیک می شوم .

زن هندی می گوید: “ ... هنوز هم می گویم که ما باید او را می کشتیم . این درست نبود که گذاشتیم او بچه ها را قتل عام کند و یکی از آنها را با خودش ببرد . قرار است ما از مردم محافظت کنیم . این وظیفه ماست ” .

مرد سیاه می گوید “: ارباب می داند که چه کار می کند . اگر دلیل خوبی نداشت ، نمی گذاشت که شیطان برود ” .

زن جوان مو طلایی می گوید: “ به دیدن مرگ مردم عادت می کنی . برانابوس هیچ علاقه ای به نجات زندگی چند تا آدم ندارد . او برای این جور چیزهای پیش پا افتاده وقت ندارد ” .

زن هندی از خشم منفجر می شود و می گوید: “ پیش پا افتاده ؟ تو به از دست رفتن زندگی آدم ها می گویی پیش پا - ”



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن جوان حرف او را قطع می کند و می گوید: " نه . این چیزی است که برانابوس می گوید . او می گوید که ما هدف بزرگتری داریم ، می گوید که ماموریت ما کمتر از نجات نوع بشر نیست . او می گوید ، ما نمی توانیم نگران هر آدمی باشیم که به دست هیولایی شیطانی کشته می شود ، یا وقتمان را برای گم شده ها تلف کنیم . برای او مهم نیست که شما از اینجور کارها بکنید ، اما ما \_ "

مرد مسن تر - برانابوس - با خشم برمی گردد و فریاد میزند: " من دارم سعی می کنم که کاری انجام بدهم . اگر شما این ورورهای میمون مانند را تمام کنید ، شاید بتوانم ... " من را می بیند و حرفش را ناتمام می گذارد . " این دیگر از کدام جهنمی آمده ؟ "

بقیه به حالت دفاعی بر می گردند و وقتی من را می بینند ، مکث می کنند .

مرد سیاه می گوید: " شبیه شیطان به نظر نمی آید " .

زن جوان با غرولند می گوید: " بعضی ها ظاهرشان نشان نمی دهد . چند تایی از آنها می توانند به شکل آدم در بیایند . شما باید مراقب باشید . " دست راستش را بالا می برد . از سر انگشتانش قدرت را حس می کنم . قدرتی که من را هدف گرفته است .

فریاد می زنم: " نه ! به من صدمه زن ! من شیطان نیستم ! من کرنل فلک ام ! "

زن انگشتانش را خم می کند و قدرت جادویی عجیبی که نزدیک بود از آنها فوران کند ، مهار می شود . اخم می کند و می گوید: " شبیه شیطان حرف نمی زند " .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن هندی می گوید: " یکی از پسرهای دهکده است . او همراه بچه ای بود که کاداور دزدید." رو

به من لبخند می زند: " سلام " .

خیلی عصبی و کوتاه جواب می دهم: " سلام " .

برانابوس با بدخلقی می گوید " :اینجا چه کار می کند ؟ "

زن هندی می گوید: " فکر کنم به دنبال ما از پنجره گذشته باشد . شاید دنبال برادرش باشد ،

نه ؟ " رو به من ، با حالتی پرسشگرانه یکی از ابروهایش را بالا می اندازد .

- بله . هیولا - شیطان - برادرم ، آرت ، را دزدید . من آمده ام که او را برگردانم .

برانابوس با خشم فریاد می زند: " چه احمقانه ! او تا حالا بچه را قصابی کرده و بلعیده " .

زن هندی آهسته می گوید " :برانابوس ! این حرف را نزن ! "

- چرا نه ؟ این حقیقت است .

- تو که نمی دانی . حتی اگر هم این طور باشد ، تو نباید این را بگویی . نه جلو چشم ... زن به

من اشاره می کند .

برانابوس می خندد و جواب می دهد: " اگر این قدر پسر آن قدر بزرگ شده که دنبال ما بیاید ،

پس آن قدر بزرگ هست که حقیقت را هم بشنود . درست نمی گویم ، پسر ؟ ما مجبور نیستیم

دروغ بگوییم . تو هم ترجیح می دادی ما در این مورد صادق باشیم . این طور نیست ؟ "

می گویم: " آرت نمرده است . " صدایم می لرزد . " او زنده است . من خیال دارم او را

برگردانم " .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس دوباره می خندد و می گوید: " او را از کاداور بدزدی ؟ تو شجاعی ، اما احق هم هستی . تو نمی توانی او را پیدا کنی ، حتی اگر تا آخر عمرت دنبالش بگردی . پس فرقی نمی کند که زنده باشد یا مرده ، درست می گویم ؟ "

سوالش را ننشیده می گیرم و می پرسم: " این اسم آن شیطان است ؟ کاداور ؟ "

- آره . اما به درد تو نمی خورد . مگر خیال داری چه کار کنی - او را به پلیس معرفی کنی ؟ زن جوان می گوید: " ما باید این پسر را برگردانیم . یک پنجره دیگر باز کن . او را برگردان " . برانابوس می گوید " : وقتش را نداریم . کاداور می داند که دنبالش هستیم . او در راه است . هر چه بیشتر از ما جلو بیفتد ، پیدا کردنش سخت تر می شود " .

- مهم نیست . ما باید -

من حرفش را قطع می کنم و هیجانزده می گویم: " شما دنبالش هستید ؟ می خواهید دنبال همان هیولایی بروید که برادر من را دزدید ؟ "

برانابوس چشم هایش را باز و بسته می کند و می گوید: " آره " .

- پس من با شما می آیم . خواهش می کنم . اجازه بدهید . وقتی پیدایش کنید ، اگر آرت هنوز ... می دانید ... من می توانم او را از دست هیولا در بیاورم . من آرت را برمی گردانم .

زن هندی فوری جواب می دهد: " نه . این زیادی خطرناک است . تو نمی دانی که چه بلایی سر خودت ... ببخشید ، اما گفتمی اسمت چی بود ؟ "

- کرنل . کرنل فلک .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن با لبخند می گوید: " اسم من شارمیلاست . تو باید برگردی خانه ، کرنل . اگر ما برادرت را

پیدا کنیم ، او را به تو برمی گردانیم . من قول می دهم "

با کله شقی می گویم: " نه . من می خواهم برای پیدا کردنش کمک کنم "

برانابوس به حالت مسخره ای ابرو بالا می اندازد و تکرار می کند " کمک ؟ برای کمک کردن

چه نقشه ای داری ؟ "

- من ... نمی دانم . با طلسم ها ؟ نورها ؟

برانابوس اخم می کند و می گوید: " کدام نورها ؟ "

به لکه های نور اشاره می کنم که بالای سرش به هم چسبیده اند . او به جایی نگاه می کند که

من اشاره می کنم و اخم هایش گرفته تر می شود . متوجه می شوم که این آدم ها هم نمی

توانند لکه های نور را ببینند . اما قبل از آنکه بتوانم توضیح بدهم ، مرد سیاه پیش دستی می

کند .

- شارمیلا و نادیا درست می گویند ، ارباب . این بچه مال اینجا نیست . ما باید او را برگردانیم .

اگر این کار را نکنیم ... اگر او را در این دنیای کابوس مانند پر از آب و درخت های زوزه کش

به حال خودش رها کنیم ... بهتر از آن شیطان هایی نیستیم که خیال داریم جلو کارهایشان را

بگیریم .

برانابوس دماغش را بالا می کشد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- بهانه خوبی است - راض . اما من هیچ وقت ادعا نکرده ام که از هیچ موجود دموناتی بهتر باشم . من می گویم او را به حال خودش رها می کنیم ، و این حرف آخرم است - این طور نیست ، نادیا ؟

زن جوان را با خشم نگاه می کند . زن چند لحظه به حالت نافرمانی به او خیره می ماند ، بعد نگاهش را پایین می اندازد و زیر لبی می گوید: " باز کردن یک پنجره ، خیلی وقت نمی گیرد ... تا شما کاداور را پیدا کنید ، من می توانم این کار را انجام بدهم " .

برانابوس می گوید: " تو اینجا در پیدا کردن راه خیلی ماهر نیستی . فکر می کنی چطور می توانی محل درست را پیدا کنی ؟ "

زن با اصرار جواب می دهد: " سعی می کنم . و حتی اگر محل درست را پیدا نکنم ، می توان او را به دنیای خودمان برگردانم . آنجا او می تواند راه خانه اش را پیدا کند " .

برانابوس یک لحظه فکر می کند ، بعد شانه بالا می اندازد و می گوید: " پس این کار را بکن . اگر می خواهی ، وقتت را تلف کن . اما از سر راه من کنار برو تا مزاحم - "

فریاد می زنم: " من نمی روم ! من آمده ام که آرت را پیدا کنم و بدون او به خانه برنمی گردم !

مرد سیاه - راض - می گوید: " کرنل ، تو نمی دانی چی پیش می آید . اینجا جای بچه ها نیست . تو باید بروی خانه . این طور نیست ، شامیلا ؟ "



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن هندی مثل معلمی عصبانی به من خیره می شود و می گوید: " بله ، من قول دادم که برادرت را ، اگر زنده پیدا کنیم ، به تو برگردانیم . این باید کافی باشد " .

زن جوان تر - نادیا - با لبخند اندوهباری می گوید: " به من اعتماد کن . تو که نمی خواهی اینجا بمانی . تو ما را تعقیب کرده و به دنیای متفاوتی آمده ای - به خانه دموناتا . اینجا جای وحشتناکی است . این قسمت آن قدرها هم بد نیست ، اما خیلی زود ما با بدترین چیزها رو به رو می شویم . وقتی به آن قسمت برسیم ، آرزو می کنی که کاش با ما نبودی . من هم اگر دست خودم بود ، هیچ وقت اینجا نمی آمدم " .

می گویم " :برایم مهم نیست . " چیزی نمانده است که گریه ام بگیرد . " آرت برادر من است . مامان به من گفت که مواظبش باشم . من خیال ندارم تنهایی برگردم . " با صدایی خش دار اما آرامتر اضافه می کنم: " نمی توانم " .

نگاه شرمیلا نرم و همراه با دلسوزی می شود . او می گوید: " متاسفم ، کرنل . ما خیلی خشن حرف زدیم . اما تو باید درک کنی - این غیر ممکن است . تو نمی توانی بمانی . اینجا هیچ کاری از دستت بر نمی آید . باید برگردی خانه . پدر و مادرت اگر فکر کنند که هر دو بچه شان را زان دست داده اند ، دیوانه می شوند . این عادلانه نیست ، هست ؟ "

- نه ، اما ...

منی توانم کلمات لازم برای توضیحم را پیدا کنم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس با تغییر می گوید: " حرف زدن کافیه . " کاسه صبرش لبریز شده است . " پسره می خواهد بماند ... شما چند نفر می خواهید که او را به خانه اش بفرستید ... تصمیم گرفتن آسان است " .

با دستش تلنگری به من می زند . ناگهان ، من در هوا به پرواز در می آیم . به سختی به یک درخت می خورم و از شدت ضربه و درد ، که بیشتر به خاطر دست شکسته ام است ، فریاد می کشم . وقتی روی زمین می افتم ، شاخه های درخت آرام حرکت می کنند . و مرا می گیرند . دورم می پیچند . فشارم می دهند .

چشمم به شامیلا می افتد ، که برای نجات من به حرکت می آید . برانابوس دستش را حرکت می دهد و او را متوقف می کند . شاخه ها محکم می شوند . درخت بلندتر از همیشه زوزه می کشد . من بالا کشیده می شوم . سوراخ های درون پوست درخت گشاد می شوند . درخت خیال دارد من را خرد کند و قورتم بدهد . چند ثانیه دیگر من مرده ام ، کشته می شوم و این درخت دروغکی هیولایی مرا می خورد .

چیزی در درونم شعله می کشد . رو به درخت فریاد می کشم ، دندان هایم را روی نزدیک ترین شاخه به صورتم می گذارم و شاخه را محکم گاز می گیرم . درخت غیژ غیژ می کند . شاخه را می جوم و تکه ای از آن را می کنم . یک تکه دیگر . دست چپم آزاد می شود . کف دستم گرما حس می کنم . شاخه ای را چنگ می زنم و احساس می کنم که قدرتی از دستم به درون چوب راه پیدا میکند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درخت از درد زوزه می کشد و ناگهان مرا رها می کند . من روی سطح آب می افتم ، زیر آب می روم و با تقلا و دست و پا زدن دوباره بالا می آیم . دوباره زیر آب می روم . این بار آنجا می مانم . احساس می کنم آب مرا پایین می کشد . متوجه می شوم که آب هم مثل درخت ها زنده است . و به همان اندازه گرسنه و مشتاق کشتن .

با وحشتم می جنگم . به پاهایم فشار می آورم تا آن طور وحشیانه به این سو آن سو نکوبند . قدرت کف دستم را به طرف پاهایم هدایت می کنم . خودم را مثل موشکی تصور می کنم که پرتاب می شود و با فشار از زیر آب به طرف بالا می رود . تا چند ثانیه ، هیچ اتفاقی نمی افتد . ریه هایم سخت می شوند . دهانم دچار لقوه می شود .

بعد ، با انفجاری ناگهانی ، به طرف بالا پرتاب می شود ، سرفه می کنم و می لرزم ، اما آزادم . روی پاهایم فرود می آیم و این بار سطح آب مرا نگه می دارد . وقتی فرود می آیم ، درد وحشتناکی در بازویم حس می کنم . اما فوری قدرتم را به کار می گیرم تا آن را خنثی کنم . رو به روی برانابوس قرار می گیرم . به خاطر اینکه مرا به طرف درخت پرت کرد و چیزی نمانده بود کشته بشوم ، خیلی از دستش عصبانی هستم . آماده می شوم تا از قدرتم استفاده کنم و با یک حمله او را خرد کنم .

او می خندد . بقیه بهتزرده و خیره به من نگاه می کنند ، اما برانابوس می خندد و هرهر کنان می گوید " :فکرش را می کردم . حدس می زدم که این یکی چیزی بیشتر از گوشت و استخوان



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

باشد . بچه های معمولی از دنیای خودشان به دنیای دموناتا نمی آیند . تو باید یکی از ما باشی

که این قدر بی کله ای . با خودمان می بریمش ” .

شارمیلا فریاد میزند: “ نه ” !

راض من من کنان می گوید: “ اما ... ارباب ... این فقط یک بچه است ” .

نادیا اضافه می کند: “ این تصمیم بدی است ” .

برانابوس با حرکت دست ، مخالفت ها را پس می زند و می گوید: “ برایم مهم نیست . ” و رو

به من نیشش را باز می کند ، اما لبخندش شبیه لبخند یک دزد دریایی خشن و وحشی است . “

تو می خواهی بمانی و در پیدا کردن کاداور به ما کمک کنی ؟ می خواهی دنبال برادرت بروی و

مثل یک شوالیه باستانی او را نجات بدهی ؟ بسیار خوب ، پسر . به آرزویت رسیدی . “ یکی از

دست هایش را جلو می آورد و اگر چه فاصله ما از یکدیگر خیلی زیاد است ، با من دست می

دهد . “ حالا تو یکی از ما هستی ، کرنل فلک . یک شکارچی شیطان . به جمع مریدان خوش

آمدی ! “



WWW.WEREWOLF.IR

## شیاطین و مریدان

برانابوس هنوز مشغول طلسم خواندن است . سعی دارد کاداور را پیدا کند و پنجره ای باز کند که ما را به آن جانور برساند . به گفته نادیا ، هزاران دنیای شیطانی شبیه این یکی وجود دارد . کاداور توی هر کدام آنها می تواند باشد .

من و مریدان در حلقه ای نیمدایره ای روی زمین چمباتمه زده ایم . نمی توانیم راحت بنشینیم ، چون همه جا آب است . به نظر می آید که آنها خسته و گرفته اند . شارمیلا حساسی با برانابوس بحث کرد و با اصرار از او خواست که من را برگرداند . او می گفت که کار پیرمرد غیر مسئولانه و خبیثانه است . برانابوس فقط او را قسم داد که وظیفه اش را گوشزد نکند . پیرمرد به شارمیلا گفت فقط وقتی که به اندازه او عمر کرد و چیزهایی را که او در عمرش دیده است به چشم خود دید ، می تواند برایش سخنرانی کند - اما فقط آن موقع ، نه پیش از آن .

وقتی برانابوس مشغول کارش است ، من گروه مریدان را برانداز می کنم . شارمیلا از همه بزرگتر است ، پنجاه یا پنجاه و چند سالی دارد ( هرچند من در حدس زدن سن دیگران چندان خبره نیستم . ) وسط پیشانی یک خال سرخ گذاشته است . باید اسم این علامت را بدانم ، اما الآن یاد نمی آید . پوست چروکیده ، چشم های سیاه و نگاه ملایمی دارد . ساری بلند و رنگارنگی پوشیده است که چند جای آن پاره شده و حاشیه پایینش پر از لکه های خون و گل

است .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

راض چاق و سیاه است . پوستش به شکلی باور نکردنی تیره است . اگر الآن شب بود و ماه هم توی آسمان نبود و او چشم هایش را می بست ، واقعا نامرئی می شد . موهای فرفری پرپشتی دارد . خیلی قد بلند نیست . تقریبا سی و چند ساله است . لباس خیلی قشنگی پوشیده است . به نظرم ، باید آدم ثروتمندی باشد - ظاهرش مثل کسی است که هیچ وقت کار سنگین نکرده است . کفش نپوشیده است - هیچ کدام از مرید ها کفش یا جوراب نمی پوشند .

نادیا حدود بیست یا بیست و دو سه ساله است . موهایش بور و کوتاه است چشم های آبی و پوست خیلی بدی دارد . صورتش پر از جوش و جای زخم است . قیافه خشنی دارد و هیچ قشنگ نیست . حتی اگر بهترین پوست دنیا را هم داشت ، خوشگل نبود . خپل است ، اما دست ها و پاهایش استخوانی اند . لباس جین با یک کت سبز پوشیده است . هیچ خوشحال به نظر نمی آید ، طوری که انگار از چیزی به شدت ناراحت است .

چشم نادیا به من می افتد . لبخند می زند و با این لبخند ، صورتش به کلی عوض می شود .

انگار خوشگل تر می شود . می گوید " :روزهای عجیبی است ، نه ، کرنل فلک ؟ "

زیر لبی می گویم: " من هنوز از چیزی سر در نیاورده ام . واقعا هیچ چیز از این جریان می فهمم " .

نادیا می خندد و همانطور که ناخنش را می جود ، جواب میدهد: " دست کم ، تو صادقی . "

خیلی مواظب است که چی بگوید . بالاخره به پیرمرد ، که ایستاده است ، اشاره می کند و می

گوید: " آن برانابوس ات . یک جادوگر است . تعداد این جور آدم ها توی دنیا زیاد نیست . اگر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شرایطش جور باشد ، خیلی از آدم ها می توانند چند تایی کارهای جادویی بکنند ، اما فقط چند

نفر هستند که مجهز به تمام قدرت های جادویی به دنیا می آیند ” .

راض با حالتی تحسین آمیز به برانابوس خیره می شود و می گوید: “ او اربابمان است . ما را

متحد می کند ، هدایتمان می کند و راه را به ما نشان می دهد ” .

شارمیلا ، که با خشم نفسش را بیرون می دهد ، مخالفت می کند و می گوید: “ او یک احمق

خودخواه بدون احساس مسئولیت است . به زندگی هیچ کس اهمیت نمی دهد. ادعا می کند که

برای نجات دنیا ماموریت بزرگی دارد، اما من به این هم شک دارم. من به او اعتماد ندارم و به

تو هم توصیه می کنم که احتیاط کنی، کرنل ” .

با سردرگمی می پرسم: “ مگر او رییس شما نیست؟ ”

شارمیلا می گوید: “ چرا ، اما ما با اکراه از او اطاعت می کنیم ، نه با خواست قلبی خودمان . ”

نگاهی به راض می اندازد و لبخند می زند . “ خوب ، البته بعضی از ما با رضایت خاطر این کار

را می کنند ” .

راض و شارمیلا بحث درباره اشتباه ها و توانایی های برانابوس را شروع می کنند . نادیا مدتی

فقط گوش می دهد ، بعد آهسته از آنها فاصله می گیرد و با سر به من اشاره می کند که

دنبالش بروم .

وقتی آن قدر دور می شویم که صدایمان به آنها نرسد ، آهسته می گوید: “ آنها تازه با این

قضیه رو به رو شده اند . برای آنها ، برانابوس همیشه یک شخصیت افسانه ای بوده است .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خیلی وقت نیست که با او همراه شده اند ، به همین دلیل مطمئن نیستند که چطور با او کنار بیایند ... با خصوصیات عجیب و غریبش . راضی زیادی او را قبول دارد و تحسینش می کند . شامیلا انتقاد می کند . اما پیرمرد ، تا وقتی که از دستوراتش اطاعت بشود ، اصلاً اهمیت نمی

دهد که دیگران چی می گویند یا چطور فکر می کنند ” .

می پرسم ” : شما مدت زیادی با او بوده اید ؟ ” سر تکان می دهد . ” پدرتان یا از خانواده تان است ؟ ”

نادیا می خندد و جواب می دهد: ” نه ، او فقط ... ” مکث می کند و یکی دیگر از ناخن هایش را می جود . ” همه ما همان طوری بودیم که تو الآن هستی . زمانی من و راضی و شامیلا زندگی معمولی داشتیم . ما احساس می کردیم که متفاوتیم و کاملاً شبیه آدم های دیگر نیستیم . اما همه ما خانواده ، دوستان ، کار و رویاهایی برای خودمان داشتیم . ما معمولی بودیم . خوشحال بودیم . بعد ، به شکلی از موضوع دموناتا باخبر شدیم ” .

– شیاطین ؟

– بله . اسم درست آنها دموناتاست . آنها در دنیای چند گانه ای زندگی می کنند که مال خودشان است . تا هر وقت که آدم وجود داشته باشد – یا شاید حتی بعد از آن – آنها هم وجود دارند . موجودات شیطانی و جنایتکاری که از شکنجه دادن و قصابی کردن دیگران لذت می برند . آنها همیشه تلاش می کنند که به دنیای ما راه پیدا کنند ، اما بیشترشان یا برای این کار زیادی ضعیف اند یا زیادی قوی ” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با اخم می گویم: "زیادی قوی؟"

برایم توضیح می دهد: "تو برای رسیدن به اینجا از یک پنجره گذشتی . پنجره ها معمولی ترین راه جا به جایی بین این قلمرو ها هستند ، اما اندازه آنها محدود است . موجودات شیطانی قوی تر و بزرگ نمی توانند خودشان را توی این پنجره ها بچپانند و از آنها رد بشوند . راه های دیگری هم برای عبور وجود دارد - مثل تونل ها - اما تعداد آنها خیلی کم است .

"به هر حال ، شیاطین واقعی اند و هیچ چیزی را بیشتر از ورود به دنیای ما و کشتن آدم ها دوست ندارند . به طور معمول ، آنها بیشتر از چند دقیقه نمی توانند توی دنیای ما بمانند ، به همین دلیل هر بار فقط برای کشتن چند نفر فرصت پیدا می کنند . آنها در مدت چندین قرن ، صدها هزار نفر را سلاخی کرده اند ، اما بیشتر وقت ها ما به کمک قوانین طبیعی در امان مانده ایم و با زرنگی از دست آنها فرار کرده ایم "

نادیا به برانابوس نگاه می کند ، که هنوز مشغول درست کردن راهی برای پیدا کردن کاداور است . لکه های نور دیگر به طرف جادوگر نمی لغزند ، اما خیلی از آنها در هوای اطراف او معلق مانده اند و با سرعت های متفاوت می تپند . همچنان که او طلسم ها را می خواند ، تکه های نور به طرف یکدیگر می روند و در برابر او قابی نورانی می سازند . عجیب است که فقط من می توانم این نورها را ببینم ، اما برای اینکه رشته افکار نادیا را پاره نکنم ، درباره اش چیزی نمی گویم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا ادامه می دهد: " قرن ها پیش ، چند تا کندا - کسانی که مهارت های جادویی دارند ، اما جادوگر واقعی نیستند - تصمیم گرفتند که با شیاطین مبارزه کنند . آنها آشوب هایی را که پیش از ورود هر موجود شیطانی به دنیای ما ایجاد می شد ، بررسی می کردند . اگر قادر می شدند ورود آن هیولاها را پیش بینی کنند ، می توانستند جلو آنها را بگیرند یا بعد از ورودشان با آنها بجنگند . این گروه کنداهای دیگر را به خدمت گرفتند . بعد به برانابوس برخوردند و سعی -

- یک دقیقه صبر کن !

حرفش را قطع می کنم و می پرسم: " گفتی این قضیه صدها سال پیش رخ داده؟ "

- بله .

- اما ...

به جادوگر ریشوی پیر خیره می شوم . او شصت یا شصت و چند ساله به نظر می آید ، اما حتی اگر فرض کنیم که توانسته باشد این همه عمر کند - که غیر ممکن است - مثل مردی چند صد ساله نیست .

نادیا می گوید: " در قلمرو دموناتا ، عملکرد زمان فرق می کند . بسته به اینکه کجا باشی ، زمان میتواند آهسته تر یا سریع تر حرکت کند . اما به طور معمول ، حرکتش آهسته تر است . یک ساعت این جا می تواند به اندازه یک روز زمینی یا بیشتر طول بکشد . یک هفته می تواند به بلندی یک سال باشد . تو می توانی سه یا چهار سال را اینجا بگذرانی و وقتی به دنیای خودت



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برگردی ، ببینی که وارد قرن جدیدی شده ای . یا می توانی ده سال اینجا باشی و موقع بازگشت ببینی که زمان در آن دنیا فقط به اندازه یک هفته پیش رفته است .

“ اما آدم ها نمی توانند توی این قلمرو زنده بمانند . حتی جادوگر های واقعی هم با قدرت های شیطانی درگیر می شوند . چند نفر از آنها اینجا آمدند و سعی کردند که مدت طبیعی عمرشان را بیشتر کنند . اما دموناتا ، آن موجودات شیطانی ، آنها را قیمة قیمة کردند . فقط برانابوس دوام آورده . او آن قدر قوی هست که بتواند با شیاطین بجنگد و مثل یکی از آنها در قلمروشان زنده بماند . چند صد سال از عمرش می گذرد . دست کم ، چند صد سال ” .

راض و شارمیلا از بحث کردن دست کشیده اند . راض به اربابش نزدیک می شود تا اگر لازم شد ، کمکش کند . شارمیلا کنار من و نادیا می آید و روی زمین چمباتمه می زند ، و به ادامه توضیحات نادیا گوش می دهد .

– کندهایی که می خواستند با دموناتا بجنگند ، با برانابوس تماس گرفتند . او مدت ها پیش از شروع اقدامات کندها جنگ با شیاطین را شروع کرده بود ، اما معمولا توی این قلمرو . او این را وظیفه خودش می دانست تا جلو کار شیاطین نیرومندتر را بگیرد و نگذارد که آنها تونل بسازند و به دنیای آدم ها راه پیدا کنند .

شارمیلا از نادیا می پرسد: “ تو هیچ وقت با یک ارباب شیطانی جنگیده ای ؟ ”

او می گوید: “ هنوز نه . ” و حالت معذبی در چهره اش ظاهر می شود . سکوت می کند و جویدن ناخن هایش را از سر می گیرد – این بار ، خیلی محکم آنها را گاز می گیرد . شارمیلا



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شانه او را با مهربانی فشار می دهد و بقیه قصه را خودش ادامه می دهد . صدای ملایم ، اما قاطعی دارد . شارمیلا می گوید: “ کندها از برانابوس خواستند که روش هایش را به آنها یاد بدهد . آنها می خواستند شیوه های برانابوس را یاد بگیرند تا خودشان هم بتوانند با شیاطین نیرومندتر بجنگند . برانابوس به آنها گفت که دوست ندارد معلم آنها باشد . اما آنها اصرار کردند و دست از سرش برنداشتند . التماس می کردند که بگذارد شاگرد او باشند ، کار یادشان بدهد و کمکشان کند .

“ بالاخره ، برانابوس چون از این همه مزاحمت خسته شده بود ، یا شاید به این دلیل که فکر می کرد ممکن است آنها فایده هایی هم داشته باشند ، قبول کرد . او به چند نفر اجازه داد که همراهش به این قلمرو سفر کنند ، به آنها نشان داد که چطور بجنگند و کمکشان کرد تا دشمنانشان را بهتر بشناسند . آنها آموزش ها را به دیگران منتقل کردند ، به دیگران یاد دادند که پیش از کامل شدن شکل پنجره ها آنها را نابود کنند ، و با شیاطینی که از این پنجره ها بیرون می آیند بجنگند . هرچند ، اغلب وقتی موجودی شیطانی از این دریچه می گذرد ، بهتر است کسی با او درگیر نشود و فقط دامنه آسیب را محدود کرد ” .

شارمیلا مکث می کند ، بعد خیلی شق و رق شانه هایش را تکان می دهد ، و دوباره دنبال حرفش را می گیرد .

– این شیوه ای نیست که ما دوست داشته باشیم ، اما باید آن را به کار ببریم . تعداد ما خیلی کمتر از آن است که بتوانیم به کار خطرناکی دست بزنیم . بهتر است از درگیری مستقیم





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

جلوگیری کنیم و نگذاریم آنها از پنجره بگذرند تا اینکه بجنگیم و از بین برویم و شیاطین را آزاد بگذاریم تا هر وقت که دوست دارند به دنیای ما وارد شوند. بعضی ها با این شیوه موافق نیستند و رو در رو با شیاطین می جنگند ، اما خیلی دوام نمی آورند.

نادیا می گوید: “ تو هم وقتی جوان تر بودی ، جنگیده ای ” .

شارمیلا سر تکان می دهد . “ به همین دلیل ، برانابوس تو را عضو گروهش کرده . تو و راض با شیاطین جنگیده اید . او می داند که می تواند از طبع والای شما بهره ببرد ” . با حالت خشکی ، پیش خود می خندد و نگاه خشم آلودی به برانابوس می اندازد . متوجه می شوم که او جادوگر باستانی را دوست ندارد . شاید حتی از او متنفر باشد . اما اگر این طور است ، پس چرا برای او کار می کند ؟ قبل از آنکه بتوانم چیزی بپرسم ، نادیا دوباره قصه را دنبال می کند .

“ کندها به احترام برانابوس ، اسم خودشان را مرید گذاشتند . برانابوس به این مسئله اهمیت نمی داد ، اما برای آنها مهم بود . این قضیه هنوز هم رعایت می شود . پیروان او این اسم را حفظ کرده اند . هیچ وقت تعداد مریدها زیاد نیست - همیشه شاید چهل یا پنجاه نفر باشند - آنها توی دنیا گشت می زنند ، نقشه های شیاطین کوچک تر را خنثی می کنند ، دنبال آدم های دیگری می گردند که توانایی هایی شبیه خودشان داشته باشند تا از میان آنها عضو گیری کنند و آنها را آموزش بدهند و برای مبارزه با شیاطین آماده شان کنند ” .

راض می گوید: “ ما بیشتر مستقل از ارباب عمل می کنیم . ” و ما هر سه با هم سرمان را برمی گردانیم . او بالای سر من می ایستد ، دست هایش را به هم می مالد و لبخند می زند: “ ما



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درست به هم معرفی نشده ایم . اسم من راض وارلو است . این شامیلا موخرجی است . و این هم نادیا مور . ما - مطمئنم که این را از طرف همه می گویم - از ملاقات با تو خیلی خوشحالیم ، و هر کاری که در توان داشته باشیم انجام می دهیم تا تو احساس کنی که در میان دوستان وهم پیمانان خودت هستی ” .

شامیلا خیلی مختصر می خندد و می گوید: “ راض ، همیشه سیاستمدار ” !

راض در جواب او می خندد ، بعد چمباتمه می زند و می گوید “ یکی از ما باید سیاستمدار باشد . همان طور که گفتم ، مرید ها اغلب بدون دستور ارباب وارد عمل می شوند . او ما را آزاد گذاشته تا هر طور که صلاح دیدیم عمل کنیم . گاهی ، کاری را به یکی از ما می سپارد ، مثلا برای بررسی نشانه های فعالیتی شیطانی در یک منطقه مشخص ، یا برای اینکه همراه او به این قلمرو بیاید و با هم به جنگ بروند . اما اغلب اوقات ، ما را خودمان را می رویم ” .

نادیا با لحن تلخی می گوید: “ خوش به حالتان ! ” و نگاه خشم آلود دیگری به برانابوس می اندازد .

با تردید می پرسم: “ تو ...برده اویی ؟ ”

تف می کند و می گوید: “ باید این طور باشد . ” بعد با حالت ناراحت کننده ای لبخند می زند .

“ نه .برانابوس واقعا موجود ناجوری است ، اما من اگر بخواهم ، می توانم ترکش کنم . من با راض ، شامیلا و مرید های دیگر فرق دارم - من با استعداد ترم . نه اینکه حتما قویتر باشم ،



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اما می توانم... " حرفش را ناتمام می گذارد و به راض و شارمیلا نگاه می کند ، که با کنجکاوی به او چشم دوخته اند . هیچ کدام از این قضیه خبر ندارند .

نادیا دماغش را بالا می کشد و ادامه می دهد: " این محرمانه نیست . برانابوس قضیه را به شما نگفته ، چون وقت نشده . او اصلا اهمیت نمی دهد که من موضوع را به شما بگویم . و من فکر می کنم که باید بگویم ، چون این مسئله به تو و راض هم مربوط می شود . شما به این دلیل اینجا هستید " .

شارمیلا می گوید: " من درباره قضیه کنجکاو شده ام " . و اگرچه راض چیزی نمی گوید ، من می بینم که او هم سراپا منتظر شنیدن بقیه ماجراست .

نادیا دست هایش را به هم می مالد و کمی می لرزد . بعد حرفش را این طور ادامه می دهد: " من خیلی وقت است که همراه برانابوس هستم ، شاید هفت یا هشت سال بشود . البته این زمان در دنیای آدم ها خیلی طولانی تر است . وقتی برانابوس من را عضو گروه کرد ، فیلم های ناطق تازه باب شده بودند . سال ۱۹۲۹ بود " .

هر سه با دهان باز نگاهش می کنیم . شارمیلا دستش را جلو دهانش می گیرد . راض مثل جغد پلک می زند .

من تکرار می کنم: " ۱۹۲۹ ؟ "

– من بیشتر آن هفت هشت سال را اینجا گذراندم ، که – قبلا هم گفته ام – زمانش با دنیای زمینی فرق دارد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

راض می پرسد: "منظورت این است که تو جنگ جهانی دوم را ندیده ای؟ راک اند رول؟"

بیتل ها؟"

نادیا با حالت بی خبر از همه جا می پرسد: "بیتل ها؟"

- بیتل ها. بزرگ ترین گروه موسیقی دنیا. آنها ...

راض توضیحاتش را ادامه نمی دهد، چون مطمئن نیست که چطور باید بیتل ها را به کسی

معرفی کند که خودش مال ۱۹۲۹ است.

شارمیلا که به خاطر دلسوزی نسبت به نادیا، اشک در چشم هایش حلقه زده است، می گوید:

"دخترک بیچاره!"

نادیا با ناراحتی شانه بالا می اندازد و می گوید: "چیز بدی نیست. وقتی ما به دنیای آدم ها

برمی گردیم، داخل غاری می مانیم که قرن ها قرار گاه برانابوس بوده است. من از وقتی که با

او همراه شده ام، دنیای بیرون را ندیده ام. به آن دنیا حسادت نمی کنم و پشیمان هم نیستم.

واقعا نیستم."

خیلی سعی می کند طوری به نظر بیاید که راستی راستی چنین احساسی دارد، اما کاملا معلوم

است که به شدت ناراحت است.

راض با ملایمت می پرسد: "چرا؟ چرا ارباب چنین فداکاری بزرگی از تو خواسته؟ مگر تو چه

استعدادی داری؟"



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا با خنده ای کودکانه جواب می دهد: " پیشگویی . من یک بچه پیشگو بودم . مثل کولی ها لباس می پوشیدم و برای مردم کف بینی می کردم ، فال برگ جای می گرفتم و آینده شان را در گوی بلوری می دیدم - از این جور کارها . پدر و مادرم وقتی فهمیدند که من می توانم از این راه پول در بیاورم ، توی خانه یک اتاق خاص را برای کار من آماده کردند . بعد ها ، من را به یک سیرک سیار بردند . آنجا من یک چادر اختصاصی برای خودم داشتم . آنها من را با اسم نادیا لوتارو به مردم نشان می دادند . کار جالبی بود ، اما گاهی ترسناک می شود - من می توانستم مرگ آدم ها را جلو چشمم ببینم . البته قرار بود که فقط از چیزهای خوب برای مردم حرف بزنم ، اما گاهی چیزهایی می دیدم که خیلی ناراحت می کرد و نمی توانستم احساسم را پنهان کنم . این چیزها باعث می شد که توی در دسر بیفتم .

" نمی دانم برانابوس چطور پیدا کرد . فقط یک شب سر و کله اش پیدا شد و به سرعت برق من را به این دنیای پر از آشفتگی آورد . من ترسیده بودم . او را نمی شناختم و نمی دانستم که چی می خواهد . و همه شیاطین " ...

به خودش می لرزد و نگاهش روی برانابوس خیره می ماند . سعی می کنم تصور کنم که در آن زمان چه وضعیت داشته است . برایم کار سختی نیست ، چون خودم هم تقریباً چنین آزمون سختی را تجربه کرده ام . اما دست کم من خودم تصمیم گرفتم که اینجا بیایم .

نادیا می گوید: " با گذشت زمان ، فهمیدم که چرا برانابوس مرا اینجا آورده . من می توانستم وقوع حوادثی را احساس کنم که هنوز رخ نداده بودند . خیلی از آدم ها ادعا می کنند که چنین



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

استعدادی دارند ، اما من یکی از آن اندک نفراتی هستم که واقعا این توانایی را دارند . برانابوس

می گوید که تعداد آدم هایی مثل من حتی از تعداد جادوگرهای واقعی هم کمتر است ” .

شارمیلا می پرسد: “ چقدر از آینده را می توانی ببینی ؟ ” در صدایش ، نگرانی را احساس می

کنم ” . می توانی ببینی که چه زمانی همه ما می میریم ؟ و به چه وسیله ای ؟ ”

نادیا سر تکان میدهد و می گوید: “ هنوز نه . برای فهمیدن چنین چیزهای باید روی موضوع

تمرکز کنم . اما ترجیح می دهم که این کار را انجام ندهم . دوست ندارم از چنین جزئیاتی خبر

داشته باشم ” .

راض آهسته می گوید: “ تو می گویی که پیش از رخ دادن حوادث می توانی آنها را ببینی . اما

اگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد ، پس حتما می توانی کاری کنی که حوادث تغییر کنند ” .

نادیا جواب می دهد: “ نه ، این تصویر آنقدر دقیق نیست . برای مثال ، ممکن است من بینم که

تو در آتش می میری ، اما نمی فهمم که این اتفاق کجا یا چه زمانی رخ می دهد . چیزهایی را

که من می بینم هیچ وقت نمی شود تغییر داد . علت اینکه من یک نظر حادثه ای از آینده را می

بینم این است که آن اتفاق به شکلی قبلا رخ داده است . آن را نمی شود خنثی کرد یا جلوی

وقوعش را گرفت .

“ اما می توانیم از این توانایی به نفع خودمان استفاده کنیم – یا بهتر است بگوییم به نفع برانابوس

” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ساکت می شود و نگاهش روی ناخن هایش ثابت می ماند . بیشتر آنها را ته جویده است ، غیر از ناخن انگشت کوچک دست چپ را . شاید آن را برای موقعیتی کنار گذاشته است که حسابی مضطرب می شود .

نادیا زمزمه وار می گوید: “ یک اسلحه وجود دارد . ” ما مجبوریم به طرفش خم بشویم تا بتوانیم صدایش را بشنویم . “ یک اسلحه شیطانی ، که شاید افسانه ای باشد، شاید هم واقعی - برانابوس نمی داند. آنها به آن کا - گاش می گویند. بر اساس افسانه ها، کا - گاش حتی با معیارهای زمان در قلمرو دموناتا، اسلحه ای باستانی است . ما از میلیون ها سال زمان حرف می زنیم . هزاران هزار سال پیش، آن اسلحه شکست و تکه تکه شد، و تکه هایش از آن موقع تا حالا پیدا نشده است ” .

راض می پرسد: “ چند تا تکه اند ؟ ”

- ما نمی دانیم . و فکر نمی کنیم که هیچ کدام از موجودات شیطانی هم این را بدانند . اما از آن موقع تا حالا ، ارباب های شیطانی دنبال آن تکه ها بوده اند . برانابوس هم در جست و جوی آنهاست . چون کا - گاش هرچه باشد ، افسانه ها مدعی اند که قدرت نابود کردن جهان را دارد . افسانه ها می گویند که کا - گاش حتی می تواند دنیای دموناتا و هرچه شیطان را که در آن باشد نابود کند - یا دنیای ما و همه ساکنان آن را .

راض ، که به نفس نفس افتاده است ، می گوید: “ چه اسلحه ای می تواند این قدر قدرتمند باشد ؟ حتی یک موشک اتمی هم نمی تواند کل دنیا را نابود کند ” .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا شانه بالا می اندازد و می گوید: " اگر جوابش را می دانستم ، دانسته هایم از برانابوس یا هر موجود دموناتی بیشتر بود . اما این را خیلی خوب می دانم که یکی از آن تکه ها به زودی پیدا می شود . من آن را دیده ام . " جویدن ناخن کوچک ترین انگشت از دست چپش را شروع می کند " . برانابوس از وقتی که من را اینجا آورده ، وادارم کرده که ذهنم را مدام روی کا - گاش متمرکز کنم . من روزی چند ساعت به کا - گاش فکر می کنم ، این کلمه را در افکارم به گردش در می آورم و سعی می کنم بفهمم که آن تکه کجا باید پیدا بشود .

" چند روز پیش ، یک تصویر دیدم . احساس می کردم که قسمتی از کا - گاش در آینده نزدیک پیدا می شود . و یک نظر آن هیولا - کاداور - را دیدم . این کلمات به افکارم وارد می شدند : دزد شیطانی هدایت می کند . دزد را پیدا کن " .

دزد را پیدا کن . این همان چیزی است که خانم اگین ، درست پیش از آنکه منفجر بشود و آن روز که در حالت خلسه بود ، به من گفت .

- کاداور بچه را دزدید ، برادر کرنل را .

نادیا سر تکان می دهد و می گوید: " وقتی آن اتفاق افتاد ، برانابوس در حال خلسه بود . این حادثه ، درستی مسیر ما را تایید کرد ، درستی این موضوع را که کاداور دزد شیطانی است " .

راض به بازوی راست من سقلمه می زند ( که دیگر اذیت نمی کند ، چون با جادو درمان شده است ) و می گوید: " پس قضیه این است . یکی دو روز پیش ، ارباب و نادیا دنبال من آمدند -



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آنها قبلا به سراغ شارمیلا هم رفته بودند . ارباب گفت که به کمک من احتیاج دارد ، اما نگفت

که از من چی می خواهد . حالا می فهمم - ما باید برای پیدا کردن کا - گاش کمکش کنیم ” .

شارمیلا اخم می کند و می گوید: “ اما من نمی فهمم که حضور من یا تو چه تاثیری دارد . ما هم

در تصویر بودیم ، نادیا ؟ ”

- نه .

- پس چرا ما درگیر کار شده ایم ؟ اگر برانابوس این همه سال تنهایی دنبال آن اسلحه بوده ،

پس چی شده که حالا آمده از ما کمک می خواهد ؟

نادیا زیر لبی می گوید: “ به خاطر چیزی که من دیدم و حس کردم . اگر ما دنبال این اسلحه

برویم ، یک برخورد پیش می آید . من یک نظر جنگ با نیروهای قوی تر از خودمان را دیدم .

“ انگشتش را از دهانش دور می کند و هر دستش را روی زانو ها می گذارد . همچنان که به

حرف هایش ادامه می دهد ، ما را آهسته ، و یکی بعد از دیگری از نظر می گذراند . “ برانابوس

درباره قضیه چیزی به شما نگفت ، چون وقت نبود . اما من شک دارم که اگر وقتش هم پیش

می آمد ، او اصلا به موضوع اشاره می کرد ، چون نمی خواست که شما را بترساند ” .

راض دماغش را بالا می کشد و می گوید: “ من از جنگیدن نمی ترسم ” .

شارمیلا می گوید: “ من می ترسم . با وجود این ، اگر برانابوس بخواهد می جنگم . او این را می

داند . من قبلا هم جنگیده ام . راض هم جنگیده است . تو گفتی که او ما را به همین دلیل

انتخاب کرد ” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا نگاهش را پایین می اندازد و به دست هایش که روی زانو گذاشته است نگاه می کند . دست هایش می لرزند ، اما نه خیلی زیاد . او سخت به دست هایش خیره مانده است . وقتی لرزش دست هایش متوقف می شود ، سرش را بالا می آورد و مستقیم به ما نگاه می کند و بدون هیچ احساسی می گوید: “ من مرگ را هم حس کردم . ”

### گشودن پنجره ها

نادیا ساکت میشود . صورتش را برمی گرداند و قوز می کند . راض و شارمیلا نگران به نظر می آیند . از ما فاصله می گیرند تا درباره این افشاگری ، دوتایی پیچ پیچ کنند . من سر جایم می مانم و کار برانابوس را تماشا می کنم . پیشگویی نادیا خیلی آشفته ام نکرده است . مسئله در هر صورت احمقانه است . در جایی مثل اینجا ، تنها چیزی که می شود انتظارش را داشت مرگ است .

برانابوس در کار بز کردن پنجره دچار مشکل شده است . لکه های نور در محل مورد نظر به یکدیگر نزدیک می شوند ، اما آهسته . و گر چه بیشتر لکه هایی که او به یکدیگر چسبانده است ، همه به یک اندازه می تپند ، اما در بعضی از آنها هیچ ضربانی دیده نمی شود . اگر می توانست



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نورها را ببینید ، کار آسان می شد ، اما نمی تواند . او مجبور است با وردهای پیچیده ای که خیلی وقت می برند پنجره درست کند .

سر در نمی آورم که چرا جادوگر و دیگران نمی توانند نورها را ببینند . آنها قوی تر و با تجربه

تر از من هستند . پس چرا من تنها کسی هستم که می تواند تشکیل شدن پنجره را ببیند ؟

در مدتی که به سختی به این موضوع فکر می کنم ، چند تکه نور دیگر در محل جمع می شوند

درخششی در قاب پنجره ظاهر می شود . رنگ های گوناگون چند بار هماهنگ با هم می لرزند

بعد ، همه زرد می شوند و دیگر نمی تپند .

برانبوس صدای خرخر در می آورد و می گوید: “ آه ! ” برمی گردد و دست هایش را به هم می

کوبد تا توجه همه را جلب کند ، بعد دست هایش را به طرف پنجره زرد نور ، که حالا همه آن

را می بینند ، تکان میدهد . راض و شامیلا با تردید به پنجره نزدیک می شوند . نادیا این پا و

آن پا می کند .

شامیلا می پرسد: “ تو می دانی آن طرف این پنجره چه خبر است ؟ ”

برانبوس می گوید: “ یک دنیای دیگر است ” .

– می توانی بیشتر توضیح بدهی ؟

شانه بالا می اندازد و می گوید: “ من دنبال کاداور بودم ، نه یک قلمرو خاص . تا وقتی که از

پنجره رد نشویم ، هیچ راهی نیست که بشود فهمید از چه جور جایی سر در می آوریم ” . یکی

از ابروهای پریشانش را بالا می اندازد . “ عصبی هستی ، دوشیزه موخرچی ؟ ”



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

راض نگاهش را پایین می اندازد و زیر لبی می گوید: " نادیا درباره تصویرهایی که می بیند برایمان توضیح داد ، و درباره کا - گاش و جست و جوی شما . او گفت که جنگ و مرگ در پیش است " . برانابوس دماغش را بالا می کشد و جواب می دهد: " آن دختر باید یاد بگیرد که زبانش را نگه دارد . " خیره به نادیا نگاه می کند و شانه هایش را بالا می اندازد . " شما هر بار که با موجودی شیطانی رو به رو می شوید ، ممکن است بمیرید . این چیز جدیدی نیست . "

شارمیلا می گوید: " اما به ما گفته شده که قضیه این دفعه حتمی است . این فرق می کند " . برانابوس می گوید: " این حقیقت ندارد . نادیا هیچ نمی داند که کی می میرد . آن نفر ، هرکسی می تواند باشد - تو ، خود نادیا ، من ، پسره . شاید هم همه مان بمیریم . " به پنجره نگاه می کند و اخم هایش را در هم می کشد . " اگر بخواهید ، می توانید خودتان را کنار بکشید . من برای ترسو ها وقت ندارم . اما به این قضیه توجه داشته باشید - کا - گاش یک دنیا را می تواند نابود کند . اگر شما عقب بکشید و این تکه از اسلحه ، که ما دنبالش هستیم ، به دست دموناتا بیفتد ... "

شارمیلا می پرسد: " تو واقعا باور می کنی که کا - گاش وجود داشته باشد ؟ "

- آره .

شارمیلا و راض با نگرانی به یکدیگر نگاه می کنند . بعد ، راض سر تکان می دهد و - بعد از چند ثانیه مکث - شارمیلا هم سر تکان می دهد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس چشم های ریز و سیاهش را به طرف من می چرخاند .

- تو چی ، فلک ؟

این اولین بار است که واقعا از نزدیک ، قیافه اش را می بینم . پوستش کم رنگ است ، اما همه جای آن را چرک و کثافت پوشانده است ، و یک دنیا چین و چروک و چند تا لکه و جای زخم قدیمی . موهای کثیف و سیاهی دارد که لا به لای آنها دسته دسته موهای سفید و خاکستری دیده می شود ، و ریشی که خیلی نامنظم اصلاح شده است . برعکس دیگر قسمت های بدنش دست هایش تمیزند ، اما گوشت سفت روی بند های انگشتانش پر از جای زخم و لکه های کم رنگ است . لباس هایش کثیف و خاک گرفته اند . گل کوچکی در یکی از جا دکمه های ژاکتش گذاشته است که بدجوری توی ذوق می زند . چند تا از دندان هایش افتاده اند ، و بقیه آنها هم پوسیده و کج و کوله اند . تنش بوی بدی می دهد ، مثل چیزی که در حال گندیدن باشد . ازش خوشم نمی آید و به حرف هایش اعتماد ندارم . اما او تنها امید من برای پیدا کردن آرت است . سعی می کنم با صدایی مثبت تر از احساسم حرف بزنم و می گویم: " من می آیم. " برانابوس میگوید: " پس تصمیم گرفته شد " . و به درون پنجره زرد ، پا می گذارد . پشت سر او ، شارمیلا و بعد نادیا - با اکراه و سر پایین افتاده - از پنجره رد می شوند .

راض با دست به پشت شانه ام می زند و می گوید: " اول تو " .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

رو به روی پنجره نور زرد می ایستم . به شیطینی فکر می کنم که ممکن است آن طرف پنجره منتظرمان ایستاده باشند . یک نفس عمیق می کشم . نفسم را نگه می دارم و به درون پنجره پا می گذارم .

دنیایی بیابانی . الآن شب است ، اما آن قدر ستاره در آسمان می درخشد که از هر طرف نگاه کنم ، تا دور دست همه چیز را واضح می بینم . برانابوس ، که با قدرت جادویی در جست و جوی کاداور است ، چشم هایش را بسته و کاملاً بی حرکت ایستاده است . بعد از چند دقیقه ، سرش را تکان می دهد و می گوید: “ او همین اطراف بوده است ، اما سر جایش نمی ماند . ”  
شانه هایش را خم می کند ، کف دست هایش آب دهان می اندازد ، با پایش روی شن ها یک دایره درست می کند و خواندن ورد دیگری را شروع می کند تا پنجره جدیدی باز بشود و بتواند آن شیطان را در دنیای دیگر که بعد از اینجا به آن گریخته است تعقیب کند .

وقتی برانابوس کارش را شروع می کند ، تکه های نوری که دور ما را گرفته اند کم کم می درخشند . همین که او تعقیب کاداور را شروع می کند ، چند تا از لکه ها به تپش در می آیند و به طرف نقطه ای در برابر جادوگر حرکت می کنند . هرچه او بیشتر ورد می خواند ، لکه های بیشتری به تپش در می آیند و از فاصله های دورتر می آیند و به لکه چهل تکه ای می پیوندند که پنجره را می سازد . برانابوس با طلسم هایش نور ها را کنار هم قرار می دهد و آرام می کند . اما اگر او می توانست مثل من آنها را ببیند ، و آنها را با حرکت دستش جا به جا می کرد ...





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فکر می کنم که پیشنهاد کمک بدهم ، اما می ترسم که به حرف هایم بخندد . به همین دلیل ، پیشنهادم را برای خودم می گذارم . بعد از مدتی متوجه می شوم که مدت زیادی است که چیزی نخورده ام ، اما هنوز نه احساس گرسنگی دارم نه تشنگی . این موضوع را به راض می گویم، که کنارم دراز کشیده است و با انگشتش ، بی هدف روی شنها شکل های جورواجور درست می کند .

می گوید: “ من هم متوجه شده ام . و اگر چه یکی دو روز است که اینجا هستم ف اصلا خوابم هم نگرفته است . توی این دنیا ، انگار بدنمان طور دیگری عمل می کند . اینجا مکانی جادویی است و به وسیله جادو ، کارهای غیر قابل تصور زیادی را می توانی انجام دهی . “ دستش را بالای شن ها حرکت می دهد و آهسته آهسته قلعه ای شنی از روی زمین قد می کشد و بالا می آید ، با برج ها ، خندق ها ، و نگهبان های شنی کوچولویی بالای برج های دیدبانی .

با تعجب می گویم: “ چه جالب! فکر می کنی من هم بتوانم ... ؟ ”

می گوید: “ امتحان کن . من تا همین الان نمی دانستم که می توانم این کار را بکنم . ”  
هیجانزده می نشینم و به قصری بزرگ تر و با شکوه تر از قلعه راض فکر می کنم . دست را بالای شن ها حرکت می دهد و شاهکارم را احضار می کنم .

هیچ اتفاقی نمی افتد .

ناامید از تلاش اولم ، به نظرم می آید که شاید زیادی بلند پروازی کرده باشم ، و قلعه ای کوچک تر با برج ها و نگهبان های کمتر را تصور می کنم . باز هم اتفاقی نمی افتد . انتظاراتم را



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مدام پایین می آورم تا اینکه بالاخره خواهان ساده ترین قلعه شنی ممکن می شوم . شن ها موج

برمی دارند ، و بعد یک قلبیگی خیلی کوچک از روی شن ها بالا می آید .

راض می خندد و می گوید: “ نگران نباش. استعداد ها با هم فرق می کنند . جادو در دست هر

نفر به یک شکل خودش را نشان می دهد . من می توانم قلعه شنی درست کنم .شاید تو بتوانی

تغییر شکل بدهی یا باعث بشوی باران بیارد ” .

- واقعا ؟

- خوب ، امکانش هست .

چشم هایم را می بندم و به جانوری فکر می کنم که دوست دارم به شکل آن در بیایم .

بعد از مدتی ، می بینم که نه می توانم به شکل دیگری در بیایم و نه اینکه باران دست کنم .

اگر من استعداد جادوگری داشته باشم ، این استعداد باید خیلی منحصر به فرد باشد !

برانابوس سخت مشغول کار روی ساخت پنجره است که به نظر می آید به زودی شکلش

تکمیل بشود . ن کنار راض و شارمیلا و نادیا روی زمین دراز کشیده ام .نادیا درباره زندگی

خودش و برانابوس ، روش شیاطین و شیوه های مبارزه با آنها برایمان تعریف می کند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

در فاصله میان حرف هایش ، که سکوت برقرار می شود ، می پرسم: “ آنها اصلا کجا هستند ؟  
این الان دومین قلمرویی است که من واردش شده ام ، اما غیر از درخت ها ، تا حالا هیچ موجود  
شیطانی دیگر ندیده ام ” .

شامیلا هرهر می خندد و می پرسد: “ برای دیدنشان عجله داری ؟ ”

– نه . فقط تعجب کرده ام . آنها کجا زندگی می کنند ؟

نادیا می گوید: “ آنها هر جایی می توانند باشند . زیر شن ها . به صورت نامرئی ، در اطراف ما .  
در طرف دیگر دنیا . ممکن است یکی یا چند هزار تا از آنها اینجا باشد . فرق می کند . بعضی از  
آن شیاطین فقط برای خودشان یک قلمرو اختصاصی درست می کنند . بقیه – ”

راض حرفش را قطع می کند و می پرسد “ :آنها می توانند یک قلمرو به وجود بیاورند ؟ ”

– قوی تر هایشان می توانند . و اما بیشتر آنها در همین قلمرو های موجود پرسه می زنند . ارباب  
های شیطانی آن قدر توانایی دارند که قلمرو های جدید و حتی قلمرو های خودکفا و کاملا  
مستقل بسازند .

می پرسم: “ آنها این ستاره ها را هم خودشان می سازند ؟ ”

نادیا لبخندی جدی می زند و می گوید: “ آنها ستاره نیستند ” .

ما اول به او و بعد به آسمان خیره می شویم . نقطه های درخشان در همه جای آسمان پراکنده  
شده اند . آنها شبیه ستاره های معمولی دنیای ما نیستند – بزرگ تر ، درخشان تر و نزدیک



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ترند و خیلی از آنها مثل شهاب در آسمان حرکت می کنند . اما مگر می توانند چیزی غیر از

...

نادیا می گوید: “ آنها موجودات شیطانی اند ” .

شارمیلا اعتراض می کند: “ نمی تواند این طور باشد ” !

- در هر صورت ، این طور هست .

شارمیلا به آسمان زل می زند و وحشتزده می گوید: “ اما ... چون ا زاین فاصله دیده می شوند

... باید خیلی عظیم باشند ” .

- بله .

راض می پرسد: “ آنها ارباب های شیطانی اند ؟ ”

نادیا جواب می دهد: “ چند تایشان شاید ، اما بیشترشان فقط شیاطین فوق العاده بزرگی هستند

که در آسمان ها سیر می کنند و دنبال موجودات دیگری می گردند تا شکنجه بدهند و

نابودشان کنند . آنها معمولا با موجوداتی مثل ما کار ندارند - ما برایشان زیادی ریزیم - اما

گاهی کی از آنها ممکن است تصمیم بگیرد که ما را مثل مورچه زیر پایش له کند . “ بدون آنکه

هیچ طنزی در حالتش دیده بشود ، هرهر می خندد . “ وقتی این اتفاق می افتد شما با بیشترین

سرعتی که ممکن باشد باید فرار کنید . با یک شیطان به بزرگی ستاره ها که کار دیگری نمی

شود کرد ” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با دهان باز، به نادیا خیره می مانم ، و بعد به آسمان چشم می دوزم ، که پر از اشکال هیولایی است . ناگهان به نظرم می آید که محیط خطرناک تر از چند دقیقه پیش است .

قلمرو بعدی ، قطعه ای صخره سوزنی شکل و عظیم است . بالای صخره ، تخت و به شکل صفحه ای به قطر بیست و تا بیست و سه متر است . باد داغی در اطراف ما زوزه می کشد ، به ما نیش میزند و باعث می شود احساس کنیم که هر لحظه ممکن است از صخره جدا بشویم و از لب صخره پایین بیفتیم .

برانابوس قوز می کند و ناسزا می گوید. ما هم مثل او خم می شویم . پیرمرد با آهسته ترین صدایی که بتواند حرف می زند ، اما صدایش آن قدر بلند هست که در میان هوهوی باد شنیده بشود . او می گوید: “ من قبلا هم اینجا بوده ام . اینجا جایی نیست که هیچ وقت خواسته باشم دوباره بینیمش ” .

اضطرابی که در لحنش حس می شود روی همه ما اثر می گذارد ، حتی روی نادیا ، که زمزمه کردن کلمات طلسمی را شروع می کند - به نظر این طلسم از ما ، یا دست کم از خود نادیا ، محافظت می کند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس می گوید: " من تا جایی که ممکن باشد ، پنجره ورود به قلمرو دیگر را باز نگه می دارم  
این طوری اگر به ما حمله کنند می توانیم ... " ساکت می شود . پنجره نور زرد دیگر وجود  
ندارد . برانابوس غرغر می کند و قیافه اش پر از نفرت میشود .  
راض با لحنی عصبی می پرسد: " چه اتفاقی افتاده ، ارباب ؟ "  
برانابوس آستین های پیراهن و ژاکتش را بالا می زند ، می گوید: " ما توی تله افتاده ایم . کاداور  
ما را توی این دام کشانده " .  
شارمیلا می پرسد: " او اینجاست ؟ " ناراحتی را در قیافه اش می بینم .  
- نه . در این نقطه به استقبالمان نیامده . اما باید خودش کالین ها را خبر کرده باشد . آنها  
پنجره را از بین بردند .  
راض فریاد میزند: " کالین ها کی هستند ؟ "  
برانابوس می گوید: " سینه خیز به طرف کناره بروید . " رویش را از ما برمی گرداند و چهار  
زانو روی زمین می نشیند . " یک نگاه بینداز ، نادیا . " اضافه می کند: " منظمشان کن .  
کمکشان کن تا بجنگند . برای من ، وقت جور کن . فکر نمی کنم که این قدر سریع بتوانم یک  
پنجره جدید دیگر باز کنم ، اما بیا نگذاریم که مفت بمیریم " .  
زیر لبی ورد خواندن را دوباره شروع می کند . لب هایش با سرعتی فوق العاده زیاد حرکت می  
کنند . لکه های نور در اطرافش چشمک می زنند و می تپند و بعد ، همه با هم و کمی سریعتر از  
قبل حرکت می کنند ، اما سرعتشان خیلی زیاد نیست .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ما به یکدیگر نگاه می کنیم و بعد سینه خیز به طرف لبه این سوزن سنگی می رویم . هر چه به کناره صخره نزدیک تر می شویم ، سرعت باد بیشتر می شود . صاف روی شکم می خوابیم و ذره ذره جلو می رویم . من احساس تهوع دارم . نمی خواهم از لبه صخره پایین را نگاه کنم . اما مجبورم .

سرگیجه ندارم و این خوب است ، چون ارتفاع خیلی زیاد است . منظورم خیلی خیلی ز - یا - د است . قاعده این سوزن را نمی توانم ببینم . به نظر می آید که صخره وسط هوا معلق است و تا آنجا که من می دانم ، همین طور است . ما در جهانی پر از جادوهای شیطانی هستیم . کی می گوید که اینجا یک صخره عظیم سوزنی شکل باید حتما توی زمین قرص شده باشد ؟

اما بدترین قسمت قضیه این ارتفاع تهوع انگیز نیست . مسئله چیزهایی ... هستند که لول می خورند و از سینه صخره بالا می آیند . صداها و هزاران موجود کوچک سیاه ، دراز و پشمالوی عنکبوت مانند . اما آنها عنکبوت نمی توانند باشند ، چون اصلا پا ندارند . بیشتر مثل کرم حرکت می کنند . لشکری از این موجودات ، که همه به طرف ما می خزند . کالین ها .

یکی از هیولاها به عقب خم می شود و صورتش را به طرف ما بالا می آورد . من ده ها چشم ریز و یک دهان گشاد می بینم . همان طور که محو قیافه اش شده ام ، دهانش مثل دهان مار ، کش می آید و آرواره هایش آن قدر باز می شوند که پهنای آن از پهنای بدن جانور بیشتر می شود . داخل دهانش ، چند تا نیش می بینم - بیشتر از آنکه بتوانم بشمارم .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

یکی به شانه ام می زند . من جیغ می کشم و مثل برق برمی گردم . نادیاست . قبل از آنکه غلت بخورم و از بالای سوزن پایین بیفتم ، شانه ام را چنگ می زند ، مرا از لبه صخره کنار می کشد و به جایی می برد که راض و شامیلا منتظرند .

بی هیچ مقدمه ای می گوید: “ ما توی دردرس افتاده ایم . آنها هزاران نفرند ، پس نمی توانیم در برابرشان بایستیم و بجنگیم . بهترین کاری که شاید موفقیتی برایمان داشته باشد این است که راهشان را ببندیم . یعنی باید سدی از انرژی بسازیم که آنها را عقب براند ” .

راض می پرسد: “ این کار عملی است ؟ ”

– به زودی می فهمیم . حالا ، ما فقط چند دقیقه وقت داریم ، پس بیاید ببینیم چه کار باید بکنیم . من از شما می خواهم که هر کدام یک سد شخصی درست کنید . خودتان را در مرکز حبابی از انرژی تصور کنید . بگذارید جادو به درون این حباب راه پیدا کند . همین که من هدفی برای استفاده از قدرت شما ببینم ، می توانم با طلسمی نیروهای جادوییمان را یکپارچه کنم .

راض و شامیلا چشم هایشان را می بندند و تمرکز می گیرند . من نمی دانم که چطور باید این کار را انجام داد ، اما از روش آنها تقلید می کنم . روی هدفم متمرکز می شوم ، سعی می کنم که به کالین ها فکر نکنم . اراده می کنم که سدی برایم حاضر بشود ، و خدا خدا می کنم که موفقیتم در اینکار بیشتر از وقتی باشد که می خواستم قلعه شنی بسازم .

چند ثانیه بعد ، نادیا می گوید: “ حالا ببینیم چی داریم ” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

من چشم هایم را باز می کنم و نادیا را می بینم که مشتش را به طرف صورت راض حواله می کند. در فاصله چند سانتی متری از صورت راض ، مشت نادیا متوقف می شود . دوباره امتحان می کند - نتیجه همان است . با رضایت خاطر ، صدای خرخر از گلویش بیرون می دهد . ضربه تند و کوتاهی به شارمیلا می زند . سرعت مشتش کم می شود ، اما دستش همچنان پیش می رود . ضربه ملایمی به چانه شارمیلا وارد می شود ، که به او آسیب نمی زند ، اما به سد دفاعی شارمیلا نفوذ می کند . نادیا می گوید: " سعی کن تقویتش کنی . " دوباره ضربه می زند . دوباره مشت نادیا به سد دفاعی شارمیلا نفوذ می کند ، اما مشکل تر از دفعه قبل . قیافه ای به خودش می گیرد که یعنی از نتیجه کار پنجاه - پنجاه راضی است .

رو به من می گوید " :حالا تو . " دستش را مشت می کند ، ضربه اش را وارد ... متوقف می شود . انگشت اشاره اش را جلو می آورد و آهسته به من سیخونک می زند . نوک بینی من را فشار می دهد و لبخند میزند . " فکر کنم با همین یکی کارت تمام است " .  
با غرولند می گویم " :این تقصیر من نیست . من از جادو چیزی نمی دانم . من نمی دانم آن چطور کار می کند " .

نادیا آهسته بینی من را می پیچاند و می گوید: " اشکالی ندارد . تو می توانی در خط دفاعی دوم ما باشی. مراقب شیاطینی باش که خیال دارند به سد ما نفوذ کنند . اگر یکی از آنها از این سد بگذرد ، ما فوری سوراخی را که او ایجاد کرده مسدود می کنیم و تو هم هر کاری از دستت برآمد انجام بده تا آن موجود شیطانی را نابود کنی " .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می پرسم: "من چطوری آنها را بکشم؟"

- با جادو. تو می توانی آنها را زیر پایت لگد کنی، خفه شان کنی، با گلوله های انرژی

تیربارانشان کنی - هر کاری که به ذهنت می رسد. البته باید از جادو هم استفاده کنی. تو نمی

توانی فقط با نیروی بدنی یک شیطان را بکشی.

- اگر نتوانم از جادو استفاده کنم، چی؟ اگر -

خیلی تند و ناگهانی فریاد می زند: "کرنل! تو وقت نداری که دست و پایت را گم کنی و دیوانه

بازی در بیاوری. فقط بهترین کاری را که از دستت برمی آید انجام بده. مثل وقتی که از

دست آن درخت شیطانی فرار کردی."

راض و شارمیلا را کنار می کشد تا آماده شان کند. وقتی آنها درباره سد جادویی بحث می

کنند، من یواشکی به لبه صخره سوزنی می روم تا پیشروی کالین ها را ببینم. آنها خیلی بیشتر

از دو دقیقه پیش به ما نزدیک شده اند. حالا که آنها را از فاصله نزدیک تری می بینم، متوجه

می شوم که خیلی هم کوچک نیستند. طول بدنشان حدود هفتاد تا صد سانتیمتر است، و

صدای جیرجیر مانند ملایمی دارند که به خاطر هوهوی باد، به سختی شنیده میشود.

به راه آسان تر فکر می کنم، به اینکه خودم را از این بالا، پایین بیندازم و منتظر نمانم تا آنها

وول بخورند و از دست و پایم بالا بیایند و با نیش هایشان رشته رشته ام کنند. یک قدم کوتاه یا

یک خیز بلند... چند ثانیه یا دقیقه سقوط آزاد... و بعدش دیگر نگرانی بی نگرانی. مگر اینکه

امکان سقوط آزاد وجود نداشته باشد. شاید در این قسمت از قلمرو دموناتا، هیچ زمینی وجود



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نداشته باشد . ممکن است مثل فنر به طرف بالا پرتاب بشوم یا تا ابد سقوط کنم ، تمام عمرم

سقوط کنم ... جیغ بکشم ... دست و پا بزنم .

افکار تاریک را کنار می گذارم و فریاد می زنم: “ آنها تقریبا به قله رسیده اند ! تا نیم دقیقه

دیگر بالای سرمان هستند ” !

شارمیلا صدایم می کند: “ برگرد اینجا ” . هر سه کنار برانابوس جمع شده اند و او روی ساخت

پنجره ای متمرکز شده است که به آهستگی شکل می گیرد . من نزدیک راض قوز می کنم -

کنار او احساس امنیت بیشتری دارم تا کنار شارمیلا ، چون او توانست سد دفاعی قوی تری

درست کند .

نادیا با صدایی لرزان می گوید: “ شروع می کنیم! ” چشم هایش را نیمه بسته می کند . راض و

شارمیلا هم همین کار را می کنند . در فاصله هفتاد سانتیمتری رو به روی ما ، برقی در هوا

ظاهر می شود . بعد ، هیچ چیز رخ نمی دهد . نمی دانم طلسم اثر کرده است یا نه ، و نمی دانم

که الآن ما حفاظت شده ایم یا نه . بعد ، اولین کالین وول می خورد و از لبه صخره سوزنی بالا

می آید و خودش را به طرف ما پرتاب می کند . سراپا پر از ولع و نفرت ، با دهان گشاد و نیش

های بیرون افتاده اش غیژ غیژ می کند .



WWW.WEREWOLF.IR

## پاتیل

شیطان ، مثل تیری که از کمان رها شده باشد ، مستقیم به سوی من پرواز می کند . فریادی در عمق گلویم شکل می گیرد ، اما پیش از آنکه از دهانم به بیرون شلیک شود ، کالین به سد نامرئی برمی خورد و از مسیرش منحرف می شود . این مهاجم با دسته ای دیگر شیاطین دراز و پشمالو برخورد می کند . آنها که با این تصادم تحریک شده و برافروخته اند ، نیش هایشان را مثل برق به حرکت در می آورند و اولین کالین سر راهشان را تکه تکه می کنند . تکه های خون آلود این کالین همه جا به پرواز در می آید .

وقتی هیولاها ما را محاصره می کنند ؛ رو به سد نامرئی ، دندان هایشان را به یکدیگر می سایند ؛ به این سو و آن سو می لولند و از سر و کول یکدیگر بالا می روند تا راه نفوذی پیدا کنند ، من محکم به راض می چسبم . بعد از چند ثانیه ، آنها تمام سد را به کلی می پوشانند ، طوری که ما دیگر آسمان را نمی بینیم و در تاریکی محض فرو می رویم . من به کمک لکه نورهای تپنده می توانم اطرافم را ببینم ، اما دید همراهانم تقریبا کور است .

نادیا بشکن می زند و شعله ای گلوله ای شکل بالای سرش ظاهر می شود . من تاریکی را ترجیح می دادم . با نور این مشعل ، حالا جزئیات بدن کالین ها را نیز می توانیم ببینیم ؛ بدن های کشیده و پشمالو ، با موهایی تیغ مانند سیخ شده که حرکت می کنند ، و نیش ها ، و دهان هایی که به شکلی غیر طبیعی گشادند . وقتی روی دیواره سد نامرئی می خزند ، آب دهانشان بیرون



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می ریزد و همه جا جاری می شود . خیلی زود صحنه به شکلی در می آید که گویی از پشت

پنجره ای پوشیده با رگه های بزاق و مایعی تهوع آور به آنها نگاه می کنیم .

راض عرق می ریزد . شارمیلا و نادیا هم همین طور . همه می لرزند ، اما نه از ترس ، بلکه از

فشار تلاشی که برای حفظ سد به کار می برند . کار دشواری است . فکر نمی کنم که بیش از

چند دقیقه دیگر بتوانند این وضع را تحمل کنند . یک نظر به برانابوس نگاه می کنم و به پنجره

ای که مشغول ساختن آن است . به نظر نمی آید که به زودی تکمیل بشود . برای تکمیل این

کار ، چند دقیقه وقت کافی نیست .

یکی از کالین ها با سر به درون سد دفاعی ما نفوذ می کند ؛ خرناس پیروزمندانه ای سر می

دهد ، نیش هایش را تلق تلق به هم می کوبد و سعی می کند که بقیه بدنش را با فشار از

سوراخ بگذراند . عضلاتم منقبض می شوند . خود را برای مبارزه آماده می کنم ، اما بعد ، نادیا

طلسم مختصری را با فریاد سر می دهد و سوراخ سد چنان محکم در اطراف جانور بسته می

شود که سرش را از بدن جدا می کند .

سر بریده کالین روی زمین می افتد ، اما آرواره هایش همچنان باز و بسته می شوند . سر ، که

ده ها چشم آن از خشم برق می زنند ، خود را جلو می کشد تا از نیش هایش استفاده کند . من

رو به آن زانو می زنم و سعی می کنم جادویی را احضار کنم که بشوم علیه آن به کار برد . اما

به جای این کار ، وحشتزده بالا می آورم . هیولای شیطانی جیغ و ویغ راه می اندازد - هنوز می

تواند صدا بدهد - و روی مایعی که از دهان من بیرون ریخته است ، به طرفم می خزد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

وحشتزده تماشا می کنم و به نظرم می آید که از دیدن این صحنه دوباره دچار حس تهوع می شوم . بعد ، در لحظه ای که چیزی نمانده است تا آن جانور خودش را از چاله پر از کثافت بیرون بکشد ، فکری به ذهنم می رسد ، دستم را دراز می کنم ، انگشتم را به آن مایع کثیف می زنم و از منبعی ناشناخته ، که انگار در وجود خودم است ، به آن مایع قدرتی جادویی میدهم . مایع قل قل می کند و به حالت اسید در می آید . سر کالین وحشیانه می لرزد . با نا امیدی ، و به کمک یکی از نیش های بالایی اش ، که آن را مثل نیزه پرش موقت به کار می برد ، خود را از چاله به بیرون پرتاب می کند . من دستم را مشت می کنم و با نعره ای که از شدت ترس سر داده ام ، به سر بریده ضربه می زنم و آن را به چاله برمی گردانم . اسید درون آن را می خورد . سر چند بار می لرزد ، بعد حل می شود و به صورت توده ای موئین و خون آلود درمی آید .

حس قدرت و پیروزی وجودم را پر می کند . من یک موجود شیطانی را کشته ام ! برای نابود کردن آن کثافت زشت ، از جادو استفاده کردم ! من هم هرکولس هستم ، هم سامسون و هم تور - هر سه با هم ! با خشم ، به هزاران کالین چشم می دوزم و منتظرم که یکی دیگر از آنها به سد ما نفوذ کند ، چون می توانم آن را به همان جایی بفرستم که برادرش لرزید و نابود شد . با خشم فریاد می زنم: " بیایید ! من همه تان را آب پز می کنم ! "

راض ، که از بس برای حفظ سد دفاعی به خودش فشار آورده است دندان هایش به هم می

خورند ، به من اشاره می کند و می گوید: " پسره از کارش دارد کیف می کند ! "





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارمیلا تقریباً با دهان بسته می گوید: " فکر نمی کنم همین طور بماند ... وقتی سد بشکند ... و انبوه آنها با هم سرمان بریزند ... درگیری آشفته اش می کند "

نادیا چیزی نمی گوید. فقط با چشم هایی که حالا کاملاً گشاد شده اند ، مستقیم به جلو نگاه می کند . دانه های عرق فرورفتگی های آبله مانند صورتش را پر کرده اند و قیافه اش فوق العاده وحشتزده شده است . با اعتماد به نفس زیاد - فراموش می کنم که چند لحظه پیش بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی وحشت کرده بودم واز شدت ترس دچار تهوع شدم - اداره امور را خودم به دست می گیرم . به طرف جایی برمی گردم که برانابوس مشغول ساختن پنجره است و دو ثانیه به نورهای تپنده نگاه می کنم . بعد با بی صبری ، دستم را دراز می کنم و به لکه ای نور تلنگر می زنم تا به طرف توده نورها برود . آن لکه جلوتر از انگشت من به حرکت در می آید و سرجایش قرار می گیرد . جا به جا کردن بقیه نور ها را شروع می کنم . کار آسانی است . حتی مجبور نیستم آنها را لمس کنم - لکه های نور حتی قبل از آنکه انگشتم را به سبکی حرکت بدهم ، جا به جا می شوند .

برانابوس با تشر فریاد می زند: " تو چه کار می کنی ؟ "

به او می گویم: " من سریع تر از تو می توانم این کار را انجام بدهم. " و تکه های دیگری از نور را به یکدیگر می چسبانم تا پنجره زودتر ساخته بشود .

جادوگر با غرولند می گوید: " تو حواس من را پرت می کنی . از سر راهم برو کنار تا - "



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فریاد می زنم: " تو زیادی کندی . نمی توانی نورها را ببینی . اما من می بینم . پس بگذار من این کار را بکنم . من می توانم یک ... " مکث می کنم . نورهای اطرافم دیگر نمی تپند . یک لحظه - وحشت محض . نمی توانم کار پنجره را تمام کنم! اما بعد می فهمم که چه اتفاقی افتاده است . نفس نفس زنان می پرسم: " شما می خواستید به کجا پنجره باز کنید ؟ " برانابوس شروع به بحث و توضیح دادن می کند . فریاد می زنم: " فقط این را به من بگو ! "

برانابوس دور چشم هایش چروک می اندازد و بعد می گوید: " من دنبال کاداور بودم ."

به شیطانی فکر می کنم که برادرم را دزدید . پاهای دراز ، بدن خپل و کوتاه و انگشت های کلفت و پشمالویش را به یاد می آورم . صورتش ، نیمه انسان نیمه سگ . گوش های آویزان و چشم های کشیده و سفیدش .

لکه های نور دوباره تپیدن را از سر می گیرند . مشتاقانه دستم را بالا می برم و لکه های نور را دوباره به یکدیگر می چسبانم تا پنجره شکل بگیرد . مطمئن نیستم که چطور یا چرا روشم موثر است ، اما می دانم که کارم درست است . من هیچ وقت احمق نبودم . لکه های نور هم تصورات خیالی نبودند . وجود آنها دلیلی دارد - و حالا آن دلیل روشن است . من نمی توانم از جادو برای ساخت قلعه شنی یا سد دفاعی استفاده کنم ، اما مطمئنم که می توانم پنجره هایی رو به دنیاها ی دیگر باز کنم !

برانابوس بدون آنکه چیزی بگوید ، خیره به من نگاه می کند . او نمی تواند نور ها را ببیند . فقط دست های من را می بیند ، که به سرعت حرکت می کنند و انگشتانم را ، که مثل رهبر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ارکستری دیوانه در همه جهت به پرواز در می آیند . اما او جادو را حس می کند . او می داند -

امیدوار است - که من تنها فرصت باقی مانده برای نجات زندگیمان را به باد نمی دهم .

راض فریاد می زند: " ارباب " !

برانابوس می گوید: " هیش ش ! بگذار کارش را بکند . اگر بتواند کاری را بکند که من فکرش

را می کنم " ...

راض با ناراحتی جیغ می کشد: " اما سد دفاعی ! ما نمی توانیم حفظش کنیم ! من احساس می

کنم که الآن فرو می ریزد " !

برانابوس وردی را خیلی سریع و زیر لبی می خواند و من احساس می کنم که سد اطرافمان

ضخیم تر می شود . فریاد های آن شیاطین و زوزه باد هم کمی خفه تر به گوش می رسد .

برانابوس به من می گوید: " راحت باش . حالا که کار دیگری ندارم تا رویش متمرکز بشوم ، تا

مدت زیادی می توانم این سد را حفظ کنم . تو وقت داری " .

نه جواب می دهم و نه سرعت کارم را کم می کنم . هیجانزده تر از آن هستم ه بتوانم پیشرفت

کارم را کند کنم . می توانم پنجره را ببینم که کم کم شکل می گیرد . برای اولین بار در زندگی

احساس می کنم که اختیار خودم و دنیای اطرافم را به دست دارم . من یک هدف دارم . می

دانم برای چی به دنیا آمده ام . این قدرت من است . این همان دلیلی است که همیشه خودم را

متفاوت با دیگران حس می کردم . من قدرت بزرگی داشتم . یک تقدیر .

نادیا می پرسد: " او چه کار می کند؟ "



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس به آرامی جواب می دهد: " کاری که تا حالا من ندیده بودم آدم دیگری بتواند انجام

بدهد . حتی از قوی ترین ارباب های شیطانی هم این را ندیده بودم " .

شارمیلا می پرسد: " تو مطمئنی که او برای این کار یک کم عصبی نیست؟ "

برانابوس با خنده می گوید: " اگر باشد که ما مرده ایم " .

راض می گوید " :من از این وضع خوشم نمی آید ، ارباب . اینکه زندگیمان را دست یک بچه

بسپاریم که هنوز امتحان نشده ... "

برانابوس می گوید: " بچه ها اغلب ناجی های صادقی هستند . آنها از قوانین قلمرو ها بی خبرند

، اما گاهی آن قوانین توی کله شان تغییر می دهند . ما باید به او اعتماد کنیم ، راض وارلو . و

امیدوار باشیم . " داغی نگاهش را پشت سرم حس می کنم . " پسره تنها چیزی است که ما

داریم " .

به مسئولیت بزرگم فکر نمی کنم . همه حواسم را فقط روی لکه های نور متمرکز می کنم که در

هوای اطراف سرم می تپند ، از دنیای خارج از سد دفاعی به سوی ما می لغزند و پیش می آیند

، و از میان صفوف کالین ها و از دیواره سد می گذرند . هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند مانع

عبور نورها شود ، در حرکت آنها اختلال ایجاد کند یا مسیر حرکتشان را تغییر دهد . به استثنای

من . من ارباب آنها هستم . با آنها هر کاری را که بخواهم می توانم انجام دهم .

دست هایم نیمه نامرئی می شوند . چهارچوب نور شکل می گیرد ، با حدود هفتاد سانتی متر پهنا

، یک متر ارتفاع ... چهار ... پنج . درست همان موقع که من تکه نور آبی رنگ و شش گوشه ای



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

را به توده نور اضافه می کنم ، لکه های نور چند بار هماهنگ با هم می تپند و بعد ، به صورت

سایه ای کدر ، به رنگ سفید یکدست در می آیند .

راض نفس زنان می گوید: “ پناه بر خدا ” !

شارمیلا با هیجان خاصی می گوید “ :باورم نمی شود ” !

نادیا با ناباوری می نالد: “ نه ” !

برانابوس هرهر می خندد و می گوید: “ تبریکات من را بپذیر ، کنل ” .

حرفش را اصلاح می کنم: “ کرنل است ” . به قیافه ریشو و چشم های ریز و سیاهش نگاه می

کنم . “ کرنل فلک . ارباب نورها ” .

به احترام قدرت من ، سرش را خم می کند . هیچ وقت احساس نکرده ام که قوی تر یا خاص

تر از دیگران باشم . بقیه با تعجب به من و بعد به پنجره نگاه می کنند ، و دوباره نگاهشان را به

طرف من برمی گردانند .

نادیا می پرسد: “ چطوری؟ ”

قبل از آنکه من بتوانم جواب بدهم ، برانابوس می گوید: “ بیایید شرح و توضیحات را برای وقت

بگذاریم که این همه شیطان محاصره مان نکرده باشند . “ به صفوف کالین ها خیره می شود که

بی وقفه در هم می لولند و از سر و کول یکدیگر بالا می روند. لبخند می زند . بعد ، به درون

پنجره نور پا می گذارد . یک نظر به بقیه نگاه می کنم و با غرور نیشم باز می شود . آنها هم

لبخند می زنند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برای آخرین بار ، به کالین ها نگاه می کن . صدای غیژ غیژشان بلند تر از همیشه شده است و به خاطر اینکه می بینند از دامشان فرار می کنیم ، حساسی از دستان عصبانی اند . می خندم ، با انگشتم به آنها تلنگر می زنم و بعد روی را به طرف پنجره نور برمی گردانم و مشتاقانه به دنبال برانابوس می روم . به نظرم می آید که هیچ جایی در دنیا به بدی اینجا نیست .

اشتباه!

### آتش

بلافاصله می فهمم که دچار مشکل شده ایم . برانابوس مشغول مبارزه با جمعی موجود شیطانی است که شبیه مارند ، اما دست و چنگال دارند و سرشان شبیه سر ببر ، شیر و لاشخور هاست . چند تایی از آنها بی وقفه با جادوگر پیر دست و پنجه نرم می کنند و با نیش ها و چنگار هایشان بدن او را رشته رشته می برند - سرعتشان باور کردنی نیست . پیرمرد با فرستادن جرقه های نور به حملات آنها جواب می دهد . دو تا از آن جانور ها تکه تکه شده و کنار پای پیرمرد روی زمین افتاده اند . اما تعداد زیادی از آنها همچنان پیش می آیند .

در دور دست ، پنجره دیگری را می بینم ، و شیطانی را که می خواهد از آن بیرون برود . مطمئن نیستم ، اما به نظرم می آید که کاداور باشد !هیجان پرشوری سراپای وجودم را می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

گیرد و راه می افتم که به طرف پنجره بدوم ، اما یکی از آن جانور های شیطانی من را می بیند و مثل پرنده ای شکارچی جیغ می کشد . دم فلس دارش را به طرف عقب می کوبد و به طرف من هجوم می آورد . سر جا ، خشکم می زند و اعتماد تازه یافته ام را از دست می دهم . به پشت سر آن جانور نگاه می کنم ، می بینم که پنجره تکه تکه و محو می شود ، و امیدم را هم از دست می دهم . با از دست رفتن شکارم تنها و وحشتزده سر جایم می مانم ، بی دفاع و کاملا بی حرکت .

پشت سر من راض از پنجره بیرون می آید . با ترس و تعجب فریاد میزند ، بعد جلو من می برد و هیولایی را که می خواست به من حمله کند ، دو دستی می گیرد . دندان هایش را در گلوی هیولا فرو می برد و گلوی جانور را پاره می کند . هیولا دست و پا می زند . راض دهانش را نزدیک سوراخی می برد که در گلوی هیولا ایجاد شده است و به درون آن می دمد - اما از دهانش جادو بیرون می زند ، نه هوا . جادو از راه بریدگی وارد می شود . هیولا منفجر می شود . راض بقایای متلاشی شده هیولا را کنار می زند و به سراغ حریف بعدی می رود .

شارمیلا از پنجره بیرون می آید ، و بعد از او نادیا . شارمیلا از دیدن آن همه خشونت وحشیانه به نفس نفس می افتد . بعد هیجانش را مهار می کند و کنار راض می رود . هیولایی که سر شغال را دارد به طرف شارمیلا خیز برمی دارد . همین که دست شارمیلا با بدن هیولا تماس پیدا می کند ، از انگشتانش آتش بیرون می زند . چند لحظه بعد ، شعله ها سراپای هیولا را فرا می گیرند و جانور در میان دود و آتش به خود می پیچد .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا ناسزا می گوید و جلو می رود ، و بعد به من نگاه می کند .

- پنجره را ببند !

- اما ... ما مجبوریم برگردیم ... ما نمی توانیم اینجا بمانیم ... اینجا که -

فریاد می زند: " حالا که ما از آنجا آمده ایم ، دیگر از سد دفاعی خبری نیست ! اگر آن پنجره

را نبندی ، کالین ها می توانند دنبال ما به اینجا بیایند " !

متنفرم از اینکه به مبارزه پشت کنم ، اما نمی توانم اخطار نادیا را نشنیده بگیرم . به پنجره نور

سفید خیره می شوم . مطمئن نیستم که باید چه کار کنم . به همین خاطر ، اولین چیزی را که

به ذهنم می رسد امتحان می کنم . دست هایم را توی پنجره فرو می برم تا تکه های آن را از

یکدیگر جدا کنم . اما دست هایم در میان نور می لغزند و هیچ اتفاقی نمی افتد .

نمی توانم چیزی از آن طرف پنجره را ببینم ، اما تصور می کنم که در طرف دیگر ، کالین ها

جمع شده اند . آنها هر لحظه می توانند بولند و از پنجره بیرون بیایند . من باید فوری بدوم ، از

اینجا دور بشوم ، برای نجات جانم ...

خودم را وادار می کنم که یک نفس عمیق بکشم . به مشکل فکر می کنم . کنار هم گذاشتن

لکه های نور کار آسانی بود ، پس جدا کردن آنها از یکدیگر هم باید آسان باشد . اما چطوری ؟

دوباره دست هایم را جلو می برم تا وارد پنجره بشوند . مکث می کنم . چشم هایم را به حالت

نیمه بسته در می آورم و به دقت پنجره را بررسی می کنم . اگرچه مثل دیوار یکپارچه ای به

نظر می آید ، اما اگر چشم هایم را تنگ کنم ، خطوط ظریفی را که محل اتصال تکه های نور به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

یکدیگر هستند می توانم ببینم . شکاف های ریزی که تقریباً نامرئی اند و در میان پنجره پراکنده شده اند . انگشت اشاره ام را اطراف لکه بزرگ تری ، نزدیک وسط پنجره حرکت می دهم و فکر می کنم . بدون آنکه پنجره را لمس کنم ، انگشتم را روی کناره آن لکه می لغزانم تا آن را از سر جایش بردارم .

لکه نور شل می شود ، با حرکتی لغزشی مانند از انگشتم فاصله می گیرد ، به رنگ توت فرنگی درمی آید و شروع به تپیدن می کند . بعد از چند ثانیه ، از تپش می افتد ، یک لحظه سر جایش در هوا ثابت می ماند ، و بعد می رود و دور می شود .

آزاد کردن تکه های دیگر را شروع می کنم . تقریباً بعد از جدا شدن دوازده تکه نور ، پنجره متلاشی می شود . تکه های جدا شده به رنگ اولشان در می آیند ، می لغزند و به حالت انفجاری آهسته و زیبا از یکدیگر دور می شوند .

وقت ندارم که به خود ببالم . اوضاع هیولاهای شیطانی را برانداز می کنم . تعدادشان به اندازه جانور های روی صخره سوزنی نیست ، اما اینها بزرگتر و قوی ترند ، و فرصتی هم نیست که بشود در برابرشان سد دفاعی درست کرد .

آنها برانابوس و مریدانش را محاصره کرده اند . چند تایشان راض را گرفته اند و او را روی زمین می کشند . راض با مشت های بسته دست و پا می زند و سعی می کند که گلوی آنها را پاره کند . اما آنها مثل سگ های وحشی او را گاز می گیرند و پاره پاره می کنند . یکی از آن



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هیولاها پای راست را سر تا سر جر می دهد و با زوزه ای پیروزمندانه گوشتش را می بلعد .

پنجه ای روی سر راض فرود می آید . او می خواهد جیغ بکشد ، اما دیگر نمی تواند .

من با حسی از وحشت و دلسوزی فریاد می کشم ، اما کاری از دستم بر نمی آید تا به مرد چاق و

سیاهی که آن قدر با من مهربان بود و همین چند لحظه پیش جانم را نجات داد ، کمک کنم . او

قوی تر از من است . او می داند که چطور با شیاطین بجنگد . یک موجود واقعا جادویی است .

اگر او نمی تواند از پس این هیولاها بر بیاید ، به من چه امیدی می شود داشت ؟

نگاهم مثل برق از راض به دیگران می افتد . بیش از یک دوجین هیولای شیطانی مشغول مبارزه

با برانابوس هستند . پنج تایشان هم فقط با شارمیلا می جنگند . نادیا در برابر چند تای دیگر از

خودش دفاع می کند . او جلو پای شیاطین ، روی زمین انفجار درست می کند ، با آذرخش های

جادویی به آنها ضربه می زند و مثل وقتی که من می جنگیدم ، با نفرت نعره می کشد .

دو تا از آن هیولاها مثل سد جلو من قرار می گیرند ، دم هایشان را مثل شلاق از یک طرف به

طرف دیگر می زنند ، خرناس می کشند و دندان هایشان را نشانم می دهند و بازوها و چنگال

هایشان را از هم دور می کنند .

غریزه ای از سر ناامیدی ، وادارم می کند تا دستم را به طرف دو لکه نور ارغوانی و نارنجی دراز

کنم . کف دست هایم را به یکدیگر می زنم و لکه های نور را محکم به یک دیگر می کوبم . آنها

با هم برخورد می کنند و نور خیره کننده ای به رنگ ارغوانی - نارنجی به وجود می آید . غریزه



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ای که به من گفت این کار را امتحان کنم ، این را هم می گوید که چشم هایم را ببندم - فوری

!

چند ثانیه بعد که نگاه میکنم ، می بینم که آن دو هیولای شیطانی روی زمین افتاده اند ، از درد

و سردرگمی جیغ می کشند چشم هایشان در حفره جمجمه آنها ذوب شده است .

از قدرتی که ایجاد کرده ام ، گیج شده ام . اعتماد به نفسم فوری برمی گردد . یک بار دیگر ،

من کرنل فلک هستم - شکست دهنده دموناتا !

بعد ، یکی از هیولا هایی که روی زمین افتاده است ، توده چسبناکی را که از کاسه های خالی

چشمش بیرون می آید چنگ می زند . چشم های جدید درست می شوند . هیولا به کمک جادو

یک جفت چشم دیگر برای خودش می سازد . می فهمم که فقط سرعت کار این جانور ها را کم

کرده ام ، اما قدرتشان را برای همیشه از بین نبرده ام . قلمرو دیگر - قوانین دیگر .

دوباره وحشت وجودم را فرا می گیرد . شکست مریدها قطعی است . کار برانابوس م تمام است

. کاداور تله دیگری برای ما گذاشته است و برای فرار از این یکی هیچ راهی وجود ندارد .

انتخاب کردن برای من ساده است - یا همراه دیگران نابود شوم یا خودم را نجات دهم .

به هیچ جای خاصی فکر نمی کنم . فقط با تمام حواس درونی خودم فریاد می کشم - " یک جای

امن ! " چون هیچ اتفاقی نمی افتد ، فوری اضافه می کنم ، " زمین ! یک شهر ! " لکه های نور در

اطرافم به تپش در می آیند . سراسیمه آنها را هل می دهم و به یکدیگر نزدیک می کنم ، و با



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بیشترین سرعت ممکن ، پنجره ای تازه می سازم . به شیاطینی که احتمالا الان به طرفم می آیند ، نگاه نمی کنم و حتی به فکرشان هم نمی افتم . فقط روی نورها متمرکز می شوم .

سریع تر از وقتی که روی صخره سوزنی شکل بودیم ، عمل می کنم و تمام مدت از این موضوع با خبرم که قدرت درک پیرامون در وجودم فوران می کند . بعد ، از گوشه چشم ، یک نظر شیاطانی را می بینم که تلوتلو خوران به طرفم می آید . به خودم می لرزم ، اما کارم را متوقف نمی کنم . هیولا با عجله به من نزدیک می شود ... نزدیک تر .. یکی از آن دوتایی است که من کورشان کردم . از شدت انتقام جویی ، دیوانه شده است . تا چند ثانیه دیگر ، به من می رسد . باید برگردم و حسابش را برسم . اما دست هایم از حرکت نمی ایستند . کار دیگری از دستم برنمی آید .

بعد ، هیولا با ضربه ای کنار می افتد . به سنگینی خرخر می کند و بعد از آن ، جیغ می کشد . نمی توانم ببینم که برایش چه اتفاقی افتاده است و حتی برنمی گردم که نگاهش کنم . همچنان به کارم روی پنجره ادامه می دهم . به شدت عرق می ریزم . دهانم خشک شده است . به آرامی گریه می کنم .

چیزی کنارم می آید . چون انتظار دارم که بدترین چیزها رخ بدهند ، جیغ می کشم . اما این یکی هیولا نیست . نادیاست . آهسته میگوید: “عجله کن! ما را از اینجا بیرون ببر !”

با خشم جواب می دهم: “سعی می کنم .” و دست هایم را مثل فرفره حرکت می دهم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا پشت به من می ایستد تا از من محافظت کند . من سریع تر کار می کنم ، اما از اینکه نجات پیدا کنیم و به جایی طبیعی و واقعی برویم ، که دست آن شیاطین به ما نرسد ، ناامیدم .  
نور ها چند بار با هم می تپند و بعد سرخ می شوند . پنجره ای باز می شود .

فریاد می زنم: " نادیا " !

- کارت خوب است .

اسم برانابوس و بعد اسم شامیلا را هم فریاد می زند .

من به اطراف نگاه میکنم . نمی توانم برانابوس را ببینم . شیاطین دور تا دور او را گرفته اند .

شامیلا هم مبارزه را باخته است - شش تا از هیولا ها رو به رویش ایستاده اند و اگرچه چند تایی از آنها در میان شعله های آتش دست و پا می زنند ، شامیلا نمی تواند از پس همه آنها بربیاید . یکی از دست های شامیلا از آرنج قطع شده است و از زخمش خون فوران می کند .  
به سختی نفس نفس می زند و نگاهش مثل اسبی که گرفتار توفان و رعد و برق شده باشد ، وحشتزده است .

راض مرده است . دو تا از آن جانور ها سرش را از بدنش جدا کرده اند . وقتی به آن طرف نگاه می کنم ، دوباره حال تهوع پیدا می کنم ، هر چند دیگر چیزی توی شکم نیست که بالا بیاورم .

نادیا بازوی راستم را می کشد و می گوید: " بیا برویم " !

فریاد می زنم: " بقیه چی؟ "



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- ما نمی توانیم کمکشان کنیم .

- اما ...

خیره نگاهش می کنم . اگر چه نقشه ام این بود که خودم تنهایی از معرکه فرار کنم ، اما حالا که این را از دهان نادیا می شنوم ، متوجه می شوم که از این کار خوشم نمی آید . آن برانابوس نجوش و گوشه گیر خیلی برایم مهم نیست ، اما شارمیلا برایم یک دوست واقعی بوده است . او سعی کرد جلو کاداور را بگیرد و نگذارد که هیولا آرت را بدزدد . ما باید به او کمک کنیم ، از آن وسط نجاتش بدهیم و او را با خودمان ببریم .

نادیا با خشم می گوید: " من که می روم . تو هر کاری دوست داری بکن . " و دستم را رها می کند ، به سرعت به طرف پنجره می رود و فوری ناپدید می شود .

دچار تردید می شوم که فرار کنم یا به حرف وجدانم گوش بدهم . بعد ، هیولایی من را می بیند و به طرفم می خزد . سرش شبیه لاشخور است . تکه های مغز راض از منقارش آویزان است . در درونم ، ناگهان چیزی فریاد می زند . پیروزی های بزدلانه . و بدون هیچ شرمی ، به هیولاهای شیطانی - و به برانابوس و شارمیلا - پشت می کنم و پشت سر نادیا به درون پنجره شیرجه می زنم .



WWW.WEREWOLF.IR

## سرگردان

خیابانی در شهری شلوغ . نادیا به حالت دراز کش در پیاده رو افتاده است . یک زن و کودکی نزدیک او سعی می کنند تعادلشان را حفظ کنند که زمین نیفتند . حتما وقتی به این دنیا وارد شده به آنها تنه زده است . بقیه مردم با تعجب به ما و به پنجره نور سرخ خیره مانده اند . ماشین ها وقتی به ما می رسند ، از سرعتشان کم می کنند و راننده ها و مسافرانشان محو این صحنه می شوند .

نادیا فریاد می زند " ببندش! " نیازی به تکرار نیست . قبل از آنکه آن هیولای سر کرکسی بتواند دنبالمان بیاید ، من پنجره را متلاشی می کنم .

نادیا سر پا می ایستد . همین که نور سرخ ناپدید می شود ، آستینم را می گیرد و می دود . ما از میان انبوه تماشاچیان حیرتزده راه باز می کنیم و می دویم . هیچ کس سعی نمی کند مانع حرکتمان بشود .

سر پیچ ، مسیرمان را عوض می کنیم و در خیابان شلوغ دیگری می دویم . نادیا من را از وسط خیابان رد می کند ، لا به لای ماشین ها پیش می رود و از صدای گوشخراش بوق هایشان جا می خورد ، اما هیچ توجه دیگری به ماشین ها و راننده هایشان ندارد . از یک پیچ دیگر می گذریم و بعد یکی دیگر . بالاخره وقتی به کوچه خلوتی می رسیم ، او می ایستد ، آستینم را رها می کند ، کنار دیواری چمباتمه می زند ، سرش را به دیوار تکیه میدهد ، خیره به آسمان آبی چشم می دوزد - و هورا می کشد !





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با خوشحالی نگاهم می کند . توی چشم هایش اشک جمع شده است .

– ما موفق شدیم ! تو یک نابغه ای ، کرنل ! تو ما را نجات دادی ! من نمی دانم که چطور می

توانم محبتت را جبران کنم .

رو به او لبخند می زنم . بعد اخم هایم را در هم می کشم با حالتی عصبی به اطراف نگاه می کنم

نادیا با اطمینان می گوید: “ اوضاع کاملا خوب است . آنها نمی توانند ما را تعقیب کنند . ما

در امانیم . زنده ایم ! ”

به آرامی می گویم: “ راض زنده نیست ! ”

لبخندش محو می شود .

– حیف شد . من راض را دوست داشتم .

می پرسم “ :برانا بوس و شارمیلا چی؟ “ احساس گناهم شروع می شود . “ ما فرار کردیم . آنها

را با شیاطین تنها گذاشتیم . ما باید برگردیم و – ”

نادیا با تشر می گوید: “ نه ! برنمی گردیم . “ چشم هایش برق می زنند . یک قدم عقب می

روم – قیافه اش طوری شده است که انگار می خواهد به من حمله کند . متوجه می شود که من

ترسیده ام و آرام می گیرد “ . نگران نباش . من به تو صدمه نمی زنم . اما ما برنمی گردیم .

اگر برگردیم ، باز هم کاری از دستان برنمی آید “ .

– اما بقیه چی ؟



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: “ برانابوس احتمالا زنده می ماند . او شرایط بدتر از این را هم پشت سر گذاشته . یک کلک سوار می کند و در می رود . در مورد شارمیلا ... “ آه می کشد ” . شاید برانابوس او را هم نجات بدهد . شاید هم نه ” .

می ایستد و به آسمان نگاه می کند . آهسته انگشتش را روی گونه هایش می کشد و جوش ها و زخم های به جا مانده از آکنه اش را نوازش می کند . بعد ادامه می دهد: “ هوا گرم است . باید آخر بهار یا تابستان باشد . احتمالا ژوئن است . ماه مورد علاقه من . این همان ماهی است که به دنیا آمده ام و همان ماهی که برانابوس مرا برد . بیرون قدم می زدم . یک روز تابستانی درست و حسابی بود . درباره روز تولدم ، هدیه هایم و آینده خیال بافی می کردم . به وقتی فکر می کردم که بزرگ می شوم . من بچه ساده ای بودم ، با لباس های بی ریخت و بد قواره . اما پدرم می گفت من یک جوجه اردک زشتم که یک روز به قوی فریبنده و زیبایی تبدیل می شوم .

“ وقتی برانابوس مرا دزدید ، به این موضوع فکر می کردم – از ته دل آرزویش را می کشیدم . او من را توی دنیای دموناتا انداخت . برایم توضیح داد که وجود من چقدر مهم است ، چه زندگی هایی را می توانم نجات بدهم و چه کارهای خوبی از دستم برمی آید . او هیچ راه انتخابی پیش پایم نگذاشت . فقط مرا دزدید و از رویاهای یک آینده شاد محروم کرد ” .

قیافه اش در هم می رود . “ او نباید من را در آن سن کم با خودش می برد . من به اندازه کافی دنیا را ندیده بودم . اگر زمانی دنبال می آمد که بزرگتر بودم ، من با خوشحالی همراهش می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

رفتم . اما بردن من به آن شکل ... دزدیدن من ، همان طور که آن هیولای شیطانی برادر تو را

دزدید ... این درست نبود. تو با من موافق نیستی، کرنل ؟ ”

به چهره مرددش خیره می شوم . با اشاره به قضیه آرت ، مرا متوجه این واقعیت می کند که

من فقط برانابوس و شامیلا را در آن قلمرو خطرناک رها نکرده ام ، بلکه برادرم را هم ترک

کرده ام . من او را در آن دنیای کابوسی جا گذاشتم . تنها و اسیر کاداور .

به آرامی می گویم: “ ما باید برگردیم ” .

نادیا حرفم را نمی شنود یا وانمود می کند که نمی شنود . با خوشحالی می گوید: “ نمی دانم

اینجا کجاست . لندن است ؟ نیویورک ؟ پاریس ؟ وین ؟ دنیا از وقتی که من ترکش کردم خیلی

عوض شده است . فکر نمی کنم شهرهایی را که در بچگی دیده ام الآن بتوانم تشخیص دهم . اما

حتما قسمت هایی وجود دارند که تغییر نکرده باشند . امیدوارم این - ”

حرفش را قطع می کنم . “ نادیا! ما مجبوریم برگردیم . باید آنها را پیدا کنیم . اگر هنوز درگیر

جنگ باشند ، باید کمکشان کنیم و اگر فرار کرده باشند ، همراهشان برویم ” .

بدون آنکه نگاهم کند ، جواب می دهد: “ و اگر مرده باشند چی ؟ ”

- نمی دانم . فکر کنم باید خودمان تنهایی دنبال آرت برگردیم .

با خنده می گوید: “ تو شجاع اما احمق ، کرنل . بدون برانابوس ، پنج دقیقه هم آنجا دوام نمی

آوری . کارت در باز کردن پنجره ها خوب است ، اما جنگیدن را اصلا بلد نیستی . اگر گیر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کاداور بیفتی ، چه کار می کنی ؟ او بدون آنکه آب تو دلش تکان بخورد ، قیمة قیمة ات می کند ” .

– اما ... آرت ... من مجبورم –

نادیا غرولند کنان می گوید ” :برادرت مرده .احتمالا کاداور توی همان قلمرو اول او را کشته و به خورد یکی از درخت ها داده ” .

می نالم: “ نه .او زنده است . من این را حس می کنم ” .

حرفم را اصلاح میکند: “ تو می خواهی که چنین چیزی را حس کنی . تو می خواهی که او زنده باشد و به همین دلیل خودت را متقاعد می کنی که زنده است . اما فکرش را بکن . چرا کاداور نباید او را بکشد ؟ او در حال فرار بود . وقت نداشت که بنشیند و برای یک بچه جیغ جیغو نقش لله را بازی کند ” .

بچه ای با تخته اسکیت توی کوچه می آید و از مقابل ما ویراژ می دهد و رد می شود . نادیا گردش را کج می کند و با تعجب خیلی خیلی زیاد به تخته اسکیت نگاه می کند – احتمالا قیافه اش درست مثل وقتی است که من برای اولین بار یک موجود شیطانی دیدم .

زیر لبی می گوید: “ من خیلی چیزها را از دست داده ام . در مدتی که مدام مشغول مبارزه بودم ، دنیا پیشرفت کرده . خیلی جاها هست که باید ببینم . خیلی کارها که باید بکنم . این حقیقت

دارد که حالا شما میتوانید با هواپیما به هر جا که می خواهید پرواز کنید؟ ”



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دوباره سعی می کنم بحثم را از سر بگیرم: “ نادیا ، برانابوس به ما احتیاج دارد . ما نمی توانیم تنهایش بگذاریم ” .

با عصبانیت می گوید: “ چرا نمی توانیم ؟ تو فقط پنج دقیقه است که با او آشنا شده ای . او با تو مثل یک برده رفتار می کرد ، همان طور که با همه رفتار می کند . تو چه دینی به او داری ؟ چرا به خاطر او زندگیت را هدر می دهی؟ ”

– من برای برگرداندن آرت به کمکش احتیاج دارم . من نمی توانم –

نادیا فریاد می زند: “ این جور حرف زدن را که انگار او هنوز زنده است تمامش کن! بیا برویم . قبول کن که او مرده . راه بیفت . تو می توانی به خانه برگردی – من کمکت می کنم تا خانواده ات را پیدا کنی . قضیه دموناتا را فراموش کن . وانمود کن که آن یک خواب بد بوده . این همان کاری است که من خیال دارم بکنم ” .

با کله شقی می گویم: “من نمی توانم . آرت زنده است و من خیال دارم که دنبالش بروم ” .  
به حالت تمسخر آمیزی می پرسد “: تو برمی گردی؟ با آن شیاطین رو در رو می شوی ؟ مثل راض می میری ؟ تو وقتی به دنبال ما از اولین پنجره گذشتی ، خودت نمی دانستی که به چه دنیایی پا می گذاری . اما حالا اطلاعاتت بیشتر شده . راستی راستی الآن جرئتت را داری که همین طور بی خیال به آن قلمرو بروی؟ ”

زیر لبی می گویم: “ مجبورم . به خاطر آرت ” .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با لحن سردی می گوید " من این طور فکر نمی کنم . تو فرار کردی . فرصت مبارزه گذشته .  
تو چون کنار برانابوس نماندی ، احساس گناه می کنی ، و حالا می خواهی که همه چیز را جبران  
کنی . اما اگر دقیق تر به موضوع فکر کنی ، می بینی که این کار دیوانگی است . اگر درست فکر  
کنی ، دیگر نمی خواهی که به آن جا برگردی . و بر نمی گردی . تو توی این دنیا می مانی ، جایی  
که امنیت داری . مثل من " .

به زمین خیره می شوم و اشک روی گونه هایم جاری می شود . همه چیز هایی که او می گوید  
حقیقت دارند . من ترسیده ام . نمی خواهم به آنجا برگردم . من یک بزدم .  
اما با وجود همه این ضعف ها ، مجبورم که برگردم . چون بیشتر از آنکه از شیاطین بترسم ،  
آرت را دوست دارم .

نادیا دست هایم را می گیرد و می گوید: " با من بیا . " لبخند می زند ، قیافه اش مهربان تر از  
همیشه شده است . " اگر بخواهی ، من تو را پیش پدر و مادرت برمی گردانم و گرنه می توانی  
پیش من بمانی . من خواهرت می شوم . ما می توانیم با هم به همه جای دنیا سفر کنیم . من با  
استعدادی که در پیشگویی دارم پول در می آورم . ما در بهترین هتل ها زندگی می کنیم ، با  
کشتی های بزرگ به دریا می رویم و با هواپیما توی آسمان پرواز می کنیم . هر چیزی را که  
بخواهی ، برایت فراهم می کنم . زندگی اشرافی فوق العاده می شود . بدون نگرانی ، بدون  
وحشت ، و بدون هیولاهای شیطانی " .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آهسته سرم را تکان می دهم و با صدایی گرفته می گویم: " نمی توانم . آرت برادرم است . نمی توانم رهایش کنم " .

نادیا با بداخلاقی نگاهم می کند و از من فاصله می گیرد . بعد می گوید " :هر کاری که می خواهی بکن ، احمق ! اما وقتی زیر دست هیولایی زشت وحشتناک جان می کنی و می بینی که چطور مثل گربه ای که با یک گلوله نخ بازی می کند ، دل و روده ات را بیرون می کشد ، به یاد بیاور که من چه پیشنهادی برایت داشتم " .

رویش را برمی گرداند و با قدم های محکم از من دور می شود .

فریاد می زنم: " نادیا ! کجا می روی ؟ "

می گوید: " آنجا . " و دستش را در محیط اطرافش تکان می دهد .

زار می زنم و می گویم: " تنهایم نگذار . من نمی دان ما کجاییم . تو باید به من کمک کنی تا برانابوس را پیدا کنم . تو بعد از این کار هم می توانی بروی ، اما " ...

سر کوچه می پیچد و مثل برق از نظر دور می شود ، و من را در آن کوچه می گذارد . تنها .

روی زمین خاکی می نشینم . دست هایم را روی زانوهایم می گذارم و سرم ر به دست هایم تکیه می دهم . گریه می کنم . شاید یک ساعت باشد که نادیا رفته است . مدام فکر می کنم که او برمی گردد ، فکر می کنم خودش به این نتیجه می رسد که نمی تواند من را تنها بگذارد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اما هیچ نشانه ای از او نیست . و هر چه بیشتر به حرف هایش فکر می کنم ، و به قیافه اش موقعی که آن حرف ها را می زد ، می بینم که احتمال برگشتنش کمتر است . نادیا از زندگی سختی که با برانابوس گذرانده بود متنفر بود . آن موقع ، همراه او همه جا رفته بود ، چون چاره دیگری نداشت . اما بعد من یک فرصت برایش فراهم کردم تا برود ، و او فوری پرید و از این فرصت استفاده کرد .

بالاخره ، وقتی اشک هایم خشک می شوند ، از جایم بلند می شوم و به اطراف نگاه می کنم . حالا که به دنیای طبیعی خودمان برگشته ام ، احساس گرسنگی دارم ، اما وقت نیست که چیزی بخورم . من باید برانابوس را پیدا کنم - اگر هنوز زنده باشد .

اطرافم در هوا ، ده ها لکه نور وجود دارد ، اما هیچ کدام آنها نمی تپند . گونه هایم را پاک می کنم و بعد حواسم را جمع می کنم . زیر لب می گویم: " برانابوس . " و به قیافه او فکر می کنم ، به لباس کهنه اش ، گل داخل جا دکمه لباسش و دست های تمیزش . اسمش را تکرار می کنم ، بارها و بارها و انتظار می کشم تا نورها به تپش در بیایند .

هیچ اتفاقی نی افتد . لکه های نور همان طور ثابت سر جایشان می درخشند .

دلسرد می شوم - شاید معنی اش این باشد که او مرده است !

فوری می گویم: " آرت . " و مشخصات او را در ذهنم تجسم می کنم . روی اسم و قیافه اش متمرکز می شوم ، اما نورها هیچ تغییر نمی کنند .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از شدت ترس ، عضلات شکم منقبض می شود . یعنی هر دوشان مرده اند ، شیاطین آنها را  
سلاخی کرده اند؟ باید این طور بشد . در غیر این صورت ، چرا نورها نمی تپند و من را به سوی  
آنها هدایت نمی کنند ؟

قبل از آنکه وحشت سراپای وجودم را دربر بگیرد ، فکر دیگری به سرم می زند . سر و شکل  
وحشتناک آن هیولا را تجسم می کنم و اسمش را صدا می زنم ، با هم بارها و بارها . نتیجه ،  
هیچ چیز .

وقتی متوجه این قضیه می شوم که اینجا نورها طور دیگری رفتار می کنند ، وحشت از وجودم  
دور می شود . اینجا به هر شخص یا مکان خاصی که فکر کنم ، آنها نمی تپند . جادوگر و  
برادرم ممکن است هنوز زنده باشند .

آرامش خاطر در وجودم جاری می شود - و تقریباً بلافاصله بعد از آن ، از من دور می شود .  
چون اگر نورها اینجا طور دیگری رفتار کنند ، من چطور می توانم برانابوس یا آرت را پیدا کنم،  
یا چطور می توانم پنجره ای به قلمرو دموناتا باز کنم ؟

من نمی توانم آنجا برگردم .

### پانک ها

در خیابان های شهر پرسه می زنم . از آخرین باری که در چنین جای شلوغ و پر سر و صدایی



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بودم ، مدت زیادی می گذرد . وقتی در پسکینستون زندگی میکردم ، برای زندگی شهری دلم تنگ میشد . اما فقط چیزهای خوبش - سینما ، استخر های شنا ، پارک ها ، مدرسه - را به یاد می آوردم . رفت و آمد شلوغ ماشین ها ، برج های بلند که جلو نور خورشید را می گیرند و تنهایی را فراموش کرده بودم .

وقتی در شهر زندگی می کردم ، همیشه با مامان یا بابا یا با یک معلم یا پرستار بچه بودم . اما یک روز ، که بچه های مدرسه را به موزه بردند ، من گم شدم . یک ساعت طول کشید تا پیدایم کردند . حالا یادم می آید که آن موقع چه احساسی داشتم ، چقدر می ترسیدم و چطور فکر می کردم که دیگر تا ابد گم شده ام . مطمئن بودم که مجبورم شب روی یکی از نیمکت های پارک بخوابم ، یا مثل بی خانمان ها زیر یک پل . احساسم خیلی وحشتناک بود .

الآن اوضاع ترسناک تر است . آن موقع ، دست کم می دانستم که در چه شهری هستم ، اما اینجا هر جایی می توانست باشد . اسم هیچ کدام از خیابان ها یا پل ها برایم آشنا نیست . به این فکر می افتم که از یک بزرگتر بپرسم کجا هستم ، اما نمی خواهم دیگران بفهمند که من گم شده ام ، و حتی نمی دانم که در چه شهری هستم ، مرا پیش پلیس می برند . و اگر چه با قسمتی از وجودم چنین چیزی را دوست دارم - پلیس ترتیبی می دهد تا من به خانه برگردم - اما نمی توانم این کار را بکنم . اگر پلیس بازداشتم کند ، دیگر آزاد نیستم که دنبال آرت بروم .

هنوز از پیدا کردن برادرم دست نکشیده ام . ممکن است که رفتار نور ها اینجا با رفتارشان در آن قلمرو فرق داشته باشد ، اما من هنوز آنها را می بینم . اینجا هم باید راهی باشد که آن لکه



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ها برایم بتپند . فقط باید آن راه را پیدا کنم .

همچنان که راه می روم و به حال این معما فکر می کنم ، به دقت به حرف های مردم گوش میدهم . بیشتر آنها به زبان من حرف می زنند ، اما لهجه شان برایم آشنا نیست . دوباره دلم می

خواهد می توانستم از یکی بپرسم کجا هستم ، اما این کار ممکن نیست .

با هر قدمی که برمی دارم ، گرسنه تر می شوم . از آب نماها و فواره های شهر کلی آب خورده

ام ، اما هیچ غذایی برای خوردن ندارم . از جلو دکه ای رد می شوم که سوسیس داغ و چوب

شور می فروشد . دست هایم را توی جیب هایم فرو می برم ، اما هیچ پول ندارم . به این فکر

می افتم که یک بسته چوب شور بدزدم ، اما اگر صاحب دکه مچم را بگیرد ، به دردسر بزرگی

دچار می شوم .

شکمم به غار و غور می افتد ، اشک گوشه چشم هایم را قلقلک می دهد ، و همچنان راه می روم

ساعتم دوباره به کار افتاده است . دست کم دو ساعت است که اینجا هستم و بی هدف پرسه

می زنم . خورشید کم کم می خواهد غروب کند . به زودی شب می شود . کجا بخوابم ؟

وقتش است که بنشینم و به این موضوع فکر کنم . در پارکی کوچک ، یک نیمکت پیدا می کنم .

می لرزم . گرچه هوا آنچنان سرد نیست ، اما من فقط یک پیراهن آستین کوتاه پوشیده ام و از



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ژاکت هم خبری نیست . تعداد آدم های داخل پارک زیاد نیست . زنی از برابرم می گذرد و خیلی دقیق نگاهم می کند . به نظرم می آید که الان می ایستد و می پرسد حالم خوب است یا نه . مطمئن نیستم که اگر بپرسد ، باید چه جوابی بدهم . من هیچ وقت دروغگوی خوبی نبوده ام . اما زن به راهش ادامه می دهد ، حتما فکر می کند که مسئله من به او ربطی ندارد .

سعی می کنم همه مشکلاتم را درست و حسابی منظم کنم تا بتوانم یکی یکی به هر کدام برسم . اولویت اول ، برگشتن به قلمرو دموناتاست . اما این یکی باید بماند برای بعد . چیزهایی که اول

باید برای خودم معلوم کنم - کجا هستم ؟ امشب کجا بخوابم ؟ چطوری غذا گیر بیاورم ؟

یک یکی به آنها فکر می کنم . محل . من نمی توان از رهگذرها بپرسم که اینجا کجاست ، اما برای این کار باید راه حل دیگری هم وجود داشته باشد . شاید یک کتابخانه مشکلم را حل کند . فقط نمی دانم که کتابخانه را کجا پیدا کنم . اما حالا که با آرامش به افکارم نظم داده ام ، می بینم که راه های دیگر هم وجود دارند . من می توانم توی یک باجه تلفن عمومی ، دفتر تلفن را نگاه کنم . یا می توانم به یک روزنامه فروشی سر بزنم و عنوان خبرهای محلی را بخوانم .

وقتی متوجه می شوم فهمیدن اینکه کجا هستم چقدر آسان است ، با خودم هرهر می خندم . این باعث می شود اعتماد به نفس پیدا کنم و با خوش بینی بیشتری به بقیه مشکلاتم پردازم . برای پیدا کردن غذا ، می توانم سطل های زباله را زیر و رو کنم . چیز خیلی خوشایندی نیست ، اما مطمئنم که می توانم میان زباله ها آن قدر خوردنی گیر بیاورم که از گرسنگی نمیرم .

پیدا کردن جای خواب مشکل تر است . توی یک موزه یا کتابخانه قایم بشوم ؟ یا توی



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فروشگاهی که تخت و وسایل خانه می فروشد ؟ وقتی در فروشگاه را می بندند ، پشت جایی قایم می شوم و وقتی همه می روند و مغازه خالی می شود ، می روم روی یک کاناپه یا تختخواب می خوابم .

نقشه بدی نیست ، اما مشکل اینجاست که تا حالا همه فروشگاه ها تعطیل کرده اند . شاید فردا بتوانم این کار را بکنم ، اما الان عملی نیست . شاید امشب مجبور بشوم در فضای باز بخوابم ، روی شبکه های فلزی کنار خیابان یا روی نیمکتی در پارک . باید چند تا روزنامه جمع کنم تا خودم را با آنها بیوشانم . خدا کند پلیس پیدایم نکند . فردا دنبال جای بهتری می گردم .

همچنان به این مسئله فکر می کنم که از گوشه چشم چپ ، لکه نور تپنده ای می بینم . فوری سرم را به طرف برمی گردانم . این اولین بار نیست که چنین اتفاقی می افتد . من به هر چراغ چشمک زنی در مغازه ها یا سر چهار راه ها همین طور واکنش نشان داده ام ، امیدوار شده ام و یک لحظه به نظرم رسیده است که آنها یکی از همان لکه نورهای تپنده اند .

از دست خودم ، لجم می گیرد ، از اینکه صد دفعه همین کلک را خورده ام احساس حماقت می کنم . می خواهم سرم را برگردانم و به خودم می گویم که دفعه بعد عاقلانه تر رفتار کنم ، اما آن نور به من می تابد —

جایی که برق نور می درخشد ، هیچ فروشگاهی یا چهار راهی نیست .

دوباره به سمت چپ نگاه می کنم ، اما آهسته ، و به خودم اجازه نمی دهم که این دفعه دیگر هیجانزده بشوم . شاید یک دوچرخه سوار باشد یا پرنده ای که یک تکه نوار آلومینیوم به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

منقارش گرفته است یا ...

اما این طور نیست . آن یک لکه نور مثلثی زرد رنگ است که در پارک این طرف و آن طرف می رود و به چیزی متصل نیست .

فوری از جایم بلند م یشوم ، فکر غذا و سرپناه را فراموش می کنم و با عجله به دنبال نور می روم . به طرفش چنگ می اندازم و مثل بچه ای که پستانکش را می گیرد ، سعی می کنم آن را بگیرم ، اما بعد دست نگه میدارم . ور رفتن با آن هیچ فایده ای ندارد ، چون لکه نور تپنده دیگری نیست که آنها را به یکدیگر بچسبانم . بهتر است فقط این یکی را تعقیب کنم تا بینم کجا می رود و امیدوار باشم که شانس بیاورم .

لکه نور از میان نرده های عقب پارک می گذرد . من از روی نرده ها به آن طرف می پرسم - چیزی نمانده بود که روی نوک تیز میله ها گیر کنم و پشت پیراهنم پاره بشود . در جاده پشت پارک ، نور را تعقیب می کنم و می روم تا از وسط جاده رد بشوم . اما راننده ماشینی که به طرفم می آید بوق میزند و به من هشدار می دهد که برگردم . من با بردباری صبر می کنم تا آن ماشین رد بشود ، و بعد با عجله دنبال نور می روم . خوشبختانه لکه نور خیلی سریع حرکت نمی کند و من خیلی زود به آن می رسم .

همراه لکه نور پیش می روم تا جایی که آن لکه از دیوار ساختمانی رد میشود . یک لحظه ، به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دیوار نگاه می کنم ، گیج و سردرگم . بعد به پشت سرم نگاهی می اندازم تا مسیری را که نور پشت سر گذاشته است بررسی کنم . از پارک تا اینجا ، روی مسیری مایل پیش آمده است . اگر در همین مسیر به راهش ادامه بدهد ، در طرف دیگر ساختمان ، جایی در سمت راست من ، باید دوباره دیده بشود .

می دوم و ساختمان را دور می زوم . به طرف جایی می روم که به نظرم می آید نور باید از ساختمان بیرون بیاید . بعد دست هایم را مشت می کنم ، منتظرش می مانم و در ذهنم ثانیه ها را می شمارم . پنج ... هشت ... ده ... پانزده ... بیست و یک ...

سر ثانیه بیست و سوم ، لکه نور ظاهر می شود ، در جایی سمت راست من و کمی دورتر از جایی که محاسبه کرده بودم . با نیش باز ، می دوم تا به آن برسم و تا دیوار ساختمان بعدی همراهش پیش می روم . بعد با عجله به طرف دیگر ساختمان می روم و منتظر می مانم تا دوباره لکه نور ظاهر شود .

بالاخره در میان مجموعه ای فروشگاه و انبار ، گمش می کنم . اینجا دیگر امکان ندارد که خودم را به پشت این ساختمان ها برسانم و منتظر بمانم تا لکه نور دوباره ظاهر بشود . اما دیگر جای نگرانی نیست . چون حالا نورهای دیگری را می بینم که از جهت های گوناگون پیش می آیند و در هوا حرکت می کنند ، و همه آنها به طرف نقطه ای ، چند صد متر جلوتر از من می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

روند . نمی توانم بینم که آنها کجا به هم می رسند ، چون ساختمان ها جلو دیدم را گرفته اند ، اما نسبت به آن نقطه حس خوبی دارم و به همین دلیل ، از وسط خیابان به آن طرف می دوم . لزوی ندارد که دیگر در تعقیب نورها باشم ، فقط نقطه تلاقی آنها را در نظر می گیرم .

ده دقیقه بعد ، از پیچ خیابان می گذرم و یک دسته نور می بینم که در مرکز ردیفی از رستوران ها ، ساندویچ فروشی ها و فروشگاه ها ، از دیوارها و سقف ساختمان بزرگ می گذرند . نجلو ورودی ساختمان ، مردم منتظرند تا وارد شوند . وقتی یواشکی جلوتر می روم ، می بینم اکثر آنها جوانانی هستند که ژاکت چرم ، شلوار جین پاره پاره و جوراب های توری پوشیده اند . خیلی از آنها موهایشان را رنگ کرده و مدل تیغ تیغی درست کرده اند ، و به لب و بینی و گوش هایشان حلقه های زنجیر آویخته اند . آنها قیافه های ترسناکی دارند . به وحشتناکی شیاطین نیستند ، اما تا جایی که برای انسان ممکن باشد ، ترسناک اند .

صدای آهنگی را میشنوم که از داخل ساختمان به گوش می رسد و متوجه می شوم که این آهنگ را یک گروه نوازنده اجرا می کنند . موسیقی زشت ، خشن ، بلند و ناخوشایند ، و خیلی تندی است . با اینکه بیرون ساختمان هستم و از کانون آن صدا دورم ، در گوشم صدای زنگ می پیچد .

دیگر به جمعیت نزدیک نیم شوم . مقابل در جلویی ، دو مرد ایستاده اند که لباسشان با لباس بقیه فرق دارد . آنها مسئول جمع آوری پول هستند ، از کسانی که می خواهند برای شنیدن کنسرت وارد شوند ، پول می گیرند و هر بار به چند نفر اجازه ورود می دهند . همچنان که





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مشغول تماشای آنها هستم ، دربان ها مانع ورود یک دختر و سه پسر می شوند . بحث در می گیرد . می شنوم که دخترک فریاد می زند آنها بالای هجده سال اند . یکی از دربان ها می خندد و به آنها می گوید که کارت شناسایی نشان بدهند یا از آنجا بروند .

وارد شدن به آنجا نباید آسان باشد . اگر آنها به آن چهار نفر اجازه ورود ندهند ، به طور قطع نمی گذارند کسی مثل من وارد ساختمان بشود . باید کلک بزنم و بگویم که بابایم - یا شاید بهتر باشد بگویم برادر بزرگترم - داخل ساختمان است . احتمال دارد که این کلک نگیرد ، اما مجبورم کاری بکنم .

به حرف های نوجوان هایی گوش می دهم که درباره کنسرت حرف می زنند و تا جایی که می توانم اطلاعات به دست می آورم . آنها به این برنامه کنسرت پانک می گویند . چند تا گروه اینجا برنامه دارند ، با اسم هایی مثل کلامپ ها ، تاندر بال ها ، دمنبل . وقتی آماده می شوم ، شجاعانه جلو صف می روم و به دربان ها لبخند می زنم . مودبانه می پرسم: « ببخشید ، کلامپ ها اینجا برنامه دارند ؟ »

دربان ها با چشم های جمع شده نگاهم می کنند . یکی از آنها با صدای غرولندمانندی می گوید: « آره . اما برنامه مال بالای هجده سال است. »

جواب می دهم: « می دانم . اما برادرم آنجاست . من باید پیدایش کنم . مامان و بابا شب بیرون رفته اند . او قرار بود کلید خانه را برای من بگذارد ، اما انگار آن را با خودش برد . بدون کلید نمی توانم توی خانه بروم . می شود یک سری آن تو بکشم و کلید را از او بگیرم ؟ فوری بیرون



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می آیم . «

دربان ها به یکدیگر نگاه می کنند ، بعد یکی از آنها می گوید: « اسم برادرت چیه؟ »  
چیزی نمانده است که بگویم آرت ، اما این اسم معمولی نیست . پس به جای آن می گویم: «

جان . «

دربان می پرسد: « جان چی ؟ »

فلک هم فامیلی رایجی نیست ، پس اولین اسمی که به ذهنم می رسد می گویم .

— اسمیت .

دربان ها می خندند و می گویند: « جان اسمیت . «

یکی از آنها می گوید: « تو باید اعتماد به نفسش را تحسین کنی . «

آن یکی هرهر می خندد و جواب می دهد: « آره ، اما نه آن قدر که بگذارم وارد بشود . «

شستش را به طرف من تکان می دهد . « بازی خوبی بود . حالا بزن به چاک! »

نفس نفس زنان می گویم: « شما متوجه نیستید . من بدون کلید نمی توانم خانه بروم . من باید

— «

دربان اولی حرفم را قطع می کند و می گوید: « اگر او واقعا اینجا باشد ، من دنبالش می گردم .

اما اگر داخل آنجا بروم و جان اسمیت را صدا بزنم و کسی را به این اسم پیدا نکنم — یا کسی را

پیدا کنم که برادر تو نباشد — خیلی خیلی عصبانی می شوم . پس ، حسابی درباره اش فکر کنم و

بعد به من بگو — بمانم یا بروم؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- شما مجبور نیستید این کار را بکنید . خودم دنبالش می روم . او کمی ... یک کم گوشش سنگین است . صدای شما را نمی شنود . من باید خودم آنجا بروم و دنبالش بگردم ...  
دربان یک قدم جلو می آید ، خم می شود ، ناسزایی به من می گوید و می گوید که گورم را گم کنم . بعد سر جایش برمی گردد و با حرکت دادن دست هایش چند نفر پانک دیگر را به صف می کند .

خیطی بالا آورده ام . شکست خورده و لخ لخ کنان از آنجا دور می شوم ، شیشکی های پانک ها را نشنیده می گیرم ، و نقطه خلوتی پیدا میکنم که بتوانم به یک راه حل دیگر فکر کنم .

حالا نورهای بیشتری ، و با سرعت بیشتر ، در هوا شناورند و وارد ساختمان میشوند . می توانم صبر کنم تا کنسرت تمام بشود و بعد از آن داخل ساختمان بروم ، اما فکر نمی کنم که خیلی وقت داشته باشم . پس دنبال یک ورودی دیگر می گردم و به این فکر می کنم که چنین ساختمانی باید در قسمت عقبی یک ورودی اضطراری هم داشته باشد .

کوچه ای بایک و کثیف به قسمت پشت فروشگاه ها و ساندویچ فروشی ها منتهی می شود . کیسه های زباله ، جعبه های مقوایی خالی ، بطری و قوطی های خالی نوشابه همه جا پراکنده اند . همین طور خون خشک شده ، محتویات معده کسی که بالا آورده است و مدفوع سگ . به سختی از میان این کثافت ها می گذرم و سعی می کنم ساختمانی را که محل اجرای کنسرت



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

است پیدا کنم . صدا من را به محل مورد نظرم هدایت می کند و یک دقیقه بعد ، بیرون ساختمان مقابل دو لنگه در بزرگ هستم که از شدت ارتعاشات موسیقی ، تلق تلق می کنند . سعی می کنم در را باز کنم . اما لنگه های در را از پشت قفل کرده اند . در را می کشم و هل می دهم ، به آن لگه می زنم و مشت می کوبم - بی نتیجه است . دنبال پنجره ای می گردم که بتوانم دزدکی از آن وارد بشوم . اما ساختمان فقط دو تا پنجره دارد که آن ها هم در بالاترین قسمت دیوار آجری قرار دارند .

به طرف در دو لنگه ای برمی گردم . آنها نباید تا آخر شب بسته بمانند ، چون بالاخره مردم مجبورند از آنجا بیرون بیایند . حتم دارم که بعد از تمام شدن برنامه ، درها را باز می کنند ، اما تا آن موقع خیلی دیر می شود - ممکن است تا آن موقع نورها از تپیدن افتاده باشند . فقط باید امیدوار باشم که قبل از این اتفاق ، یکی برای هواخوری بیرون بیاید ، یا حال کسی به هم بخورد و مجبور بشود بیاید اینجا بالا بیاورد .

چند تا سطل زباله را سمت راست در دو لنگه ای گذاشته اند . پشت آنها قوز می کنم و منتظر می مانم . خیال دارم همین که در باز بشود ، یواشکی توی ساختمان بروم . نقشه فوق العاده ای نیست ، اما از هیچ چیز بهتر است . این تنها امید من است .

ده دقیقه می گذرد . پانزده دقیقه . بیست دقیقه . نیم ساعت . حالا دیگر راستی راستی یخ کرده



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ام . مثل این است که نور خورشید هیچ وقت مستقیم به این بیغوله وحشتناک نتاییده باشد . از دماغم ، آب می ریزد . با پشت دست ، بینی ام را پاک می کنم ، اما این چندان کمکی نمی کند - آبریزش بینی ام ادامه دارد .

حالا نورها خیلی سریع حرکت می کنند و تعداد زیادی از آنها به دیوارها و سقف فشار می آورند . به نظرم می رسد که به زودی پنجره ای باز می شود . شاید جادوگری مثل خانم آگین داخل ساختمان باشد ، یا شاید صدای موسیقی شیاطین را خبر کرده باشد - این هیاهو و سر و صدا یکی از آن چیزهایی است که تصور می کنم موجودات دموناتایی از آن خوششان می آید . شاید چند تایی از آنها آمده اند تا اوضاع کنسرت را بررسی کنند .

وقتی قیافه کاداور و آن شیطان سر کرکسی را تجسم می کنم که می لغزند و از پنجره میان قلمرو خودشان و این دنیا بیرون می آیند تا همراه پانک ها پایکوبی کنند ، نیشم باز می شود . همچنان نیشم باز است که لنگه های در باز می شود و دو مرد بیرون می آیند ، و همراه با آنها موجی از صدای موسیقی متالیک به درون کوچه هجوم می آورد . فوری آماده می شوم و خدا خدا می کنم آنها به سمت چپ بچرخند تا من بتوانم یواشکی و بدون آنکه دیده بشوم ، داخل ساختمان بروم .

اما آنها سر جایشان ایستاده اند و به اطراف نگاه می کنند . یکی از آنها پانک است ، شلوار جین و ژاکت چرمی پوشیده است ، اما پیراهن ندارد و شال نازک سیاهی را دور گردنش گره زده است ، موهایش را تیغ تیغی درست کرده و به رنگ ارغوانی در آورده است ، حلقه ای هم به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دماغش آویزان کرده است . خیلی لاغر مردنی است و سنش خیلی بیشتر از من نیست . آن یکی چکمه و لباسی شبیه لباس ارتشی ها پوشیده و یک کلاه بره سرش گذاشته است . سنش بیشتر از آن پسر پانک است ، و خیلی هیکلی تر از اوست . روی بند های انگشت هایش ، حروفی را خالکوبی کرده است ، اما من از این فاصله نمی توانم آنها را بخوانم .

مردی که لباس ارتشی پوشیده است لنگه های در را به حالت نیمه بسته در می آورد تا صدای داخل ساختمان کمتر بشود و می گوید: « اگر مجبور بشویم فرار کنیم ، از این راه باید برویم . اگر تعقیبمان کرد ، از همدیگر جدا می شویم . تو از سمت چپ می روی . من از راست . توی هتل ، دوباره همدیگر را می بینیم . »

پسر پانک می پرسد: « می توانیم از دستش در برویم؟ »

- بستگی دارد که چی باشد . بعضی از آنها کردند و بعضی هایشان خیلی تند و تیز . اگر نتوانیم جلوی ورودش را بگیریم ، رو در رویش می ایستیم و می جنگیم ، اما اگر قوی تر از آن باشد که بتوانیم از پشش بریاییم ، مجبور می شویم خیلی خیلی تند بدویم و فرار کنیم .

پسر پانک می گوید: « من از فرار خوشم نمی آید . »

رفیق نظامی اش با غرولند می گوید: « من هم خوشم نمی آید . اما گاهی این تنها راه ممکن است . این شیاطین ، مادر هر چی شرارت و وحشیگری اند . ما بعضی از آنها را می توانیم شکست بدهیم ، اما بقیه شان ... »

اشاره به شیاطین ، سراپای وجودم را با موجی از آسودگی می لرزاند . با عجله از پشت سطل



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

های زباله بیرون می آیم . مرد لباس ارتشی یک قدم عقب می رود و دست های مشت کرده اش را به حالت دفاعی بالا می آورد . پسر پانک دستش را جلو می آورد تا او را آرام کند و می گوید: « آرام باش . این فقط یک بچه است . »

مرد ارتشی با اخم می گوید: « تو اینجا چه کار می کنی ؟ می خواهی بدون پول دادن ، یواشکی توی برنامه بروی ؟ این طوری نمی شود . زود برو پی کارت ، بچه تخس - »

حرفش را قطع می کنم: « ببخشید ، اما شما ... شاید حرفم احمقانه به نظر بیاید ... اما من شنیدم که شما از شیاطین حرف می زدید و من - » مرد ارتشی فریاد می زند: « تو هیچ چیز نشنیدی ! حالا بزن به چاک ، قبل از آنکه من - »

پسر پانک چشم های آبی رنگش را به حالت نیمه بسته در می آورد و می گوید: « یک دقیقه صبر کن . » و رو به من سر تکان می دهد تا حرفم را ادامه بدهم .

- خوب ... همان طور که گفتم ... من شنیدم که شما با هم حرف می زدید و ... خوب ... شما دو تا ... احتمالا ... یعنی منظورم این است که ... شما از مرید ها نیستید ؟

هر دو ، بدون گفتن حتی یک کلمه حرف ، خیره به من نگاه می کنند . بعد ، مرد ارتشی نگاهی به اطراف می اندازد ، تکه ای آهن برمی دارد ، لنگه های در را می بندد و تکه آهن را طوری میان آنها می گذارد که کاملا مسدود نشوند. با قدم های بلند به طرف من برمی گردد - پسرک پانک یکی دو قدم پشت سر اوست.

مرد با صدای خرناس ماندنی می گوید: « تو کی هستی ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- اسم من کرنل فلک است . من همراه برانابوس بودم . می خواهم پیش او برگردم . من ... می

دانید کی را می گویم؟ شما او را ...؟

هر دو در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند . کم کم به این فکر می افتم که اشتباه کرده ام ، شاید

عوضی شنیده باشم ، یا شاید " شیاطین " هم اسم یک گروه دیگر از نوازنده ها باشد . اما بعد ،

مرد ارتشی شانه بالا می اندازد و پسرک پانک دستش را جلو می آورد . پسرک همان طور که

دست من را تکان می دهد ، می گوید: « بله . » به حالت هشدار دهنده ای ادامه می دهد: « ما

مرید هستیم . این شارک است . اسم من هم درویش است . درویش گریدی . اما از من نخواه

که دور خودم بچرخم\* . » و لبخند می زند .

-----

\* اشاره به چرخ زدن درویش ها و صوفیان در حال سماع است .





## معجون هیولایی

درویش سوال کردن از من را شروع می کند تا بفهمد که چرا اینجا هستم ، و برانابوس را از کجا می شناسم . اما شارک توی حرفش می پرد و می گوید: « هر لحظه ممکن است حمله شروع بشود . ما باید برای مبارزه آماده بشویم . »

او درها را باز می کند و با اشاره دست به من می فهماند که داخل ساختمان بروم . اینجا تاریک و سر و صدا آن قدر زیاد است که حتی نمی شود تصورش را کرد . محل اجرای برنامه خیلی بزرگ است ، اما پانک ها همه جا را پر کرده اند . بیشتر آنها همسن درویش یا کمی بزرگتر از او هستند . روی صحنه کوچکی که سمت راست ما قرار دارد ، گروه نوازنده ها مشغول اجرای برنامه اند . طوری به تارهای گیتار و صفحه طبل هایشان ضربه می زنند که انگار آخر زمان نزدیک است و آنها خیال دارند که پیش از تمام شدن دنیا خواندن آهنگشان را به آخر برسانند . خواننده گروه داخل میکروفن جیغ می کشد ، اغلب حرف های زننده می گوید ، انگشت میانی هر دو دستش را رو به جمعیت می گیرد و برایشان نعره می کشد .

پانک ها از این وضع خوششان می آید . آنها دیوانه وار پایکوبی می کنند ، بالا و پایین می پرند یا به همدیگر می چسبند و وحشیانه دور یکدیگر می چرخند . بعضی از جوان ها با هم درگیر می شوند و کتک کاری می کنند . اما این هم برایشان خوشایند است . از زخم هایشان خون می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

چکد ، اما اهمیت نمی دهند - خون فقط رنگ ها را بیشتر می کند!

اینجا آن قدر خالکوبی و حلقه گوش و بینی و نگین زیاد است که در عمرم ندیده ام . به یاد خالکوبی های دست شارک می افتم و نگاهی به انگشت هایش می اندازم . اسمش را روی انگشت های هر دو دستش خالکوبی کرده است ، روی هر انگشت یک حرف . روی هر دستش ، در فاصله میان شست و انگشت اشاره نیز سر کوسه ی سیاه و سفیدی را خالکوبی کرده است که آرواره هایش بازند و دندان هایش برق می زنند.

شارک ، که از زیادی سر و صدا اخم هایش را در هم کشیده است ، رو به درویش فریاد می

زند: « مثل صدای مته دندانپزشکی است . تو راستی راستی از این آشغال خوشت می آید؟ »

درویش نیشش را باز می کند و جواب می دهد: « این موج جدید است . موسیقی تحول . » با

مشتش هوا را سوراخ می کند . « آ - نار - شی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ! \* »

شارک خرخر کنان می گوید: « بزرگ شو . » بعد به من نگاه می کند . « تو از این آهنگ خوشت

می آید؟ »

در جوابش می گویم: « هیچ وقت چیزی شبیه این نشنیده بودم . باعث می شود سر درد بگیرم .

«

شارک می خندد و می گوید: « این بچه بیشتر از تو شعور دارد ، گریدی . »

آهنگ تمام می شود و گروه یک استراحت کوتاه به خودش می دهد تا یکی از نوازنده ها بتواند

گیتارش را ، که تقریباً شکسته است ، با یکی دیگر عوض کند . درویش از این وقفه استفاده می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کند تا جزئیات نقشه اش را برای من توضیح دهد .

- یکی سعی دارد یکی از آن جانورهای شیطانی را احضار کند . توی این دو هفته اخیر ، ما تلاش کرده ایم جلو کارش را بگیریم . ما آن فرد را نمی شناسیم ، اما می دانیم که آن هیولا امشب و اینجا حاضر می شود . اگر نتوانیم جلو این اتفاق را بگیریم ، خیال داریم هیولا را بکشیم یا به قلمرو خودش برگردانیم .

شارک می گوید: « ما از پس کشتنش بر نمی آییم . آن قدر قوی نیستیم که بتوانیم یک هیولای شیطانی را نابود کنیم . در قلمرو دموناتا ، شاید بتوانیم - اما برگرداندن او به جای اولش بهترین کاری است که اینجا می توانیم امیدوار باشیم انجام بدهیم . »

می پرسم: « تا حالا از این کارها زیاد کرده اید؟ »

شارک جواب می دهد: « من کرده ام . اما گریدی دفعه اولش است . » مستی به بازوی درویش می زند . « مطمئن نیستم که برای این کار آماده باشد . »

درویش غرغر کنان می گوید: « نگران من نباش . من کاری که مجبور باشم انجام می دهم . » شارک نخودی می خندد: « می دانم که این کار را می کنی . حالا بیا بگردیم و آن کثافت شیطان دوست را پیدا کنیم ، گرچه به گمانم او را شناسایی نمی کنیم تا - »

حرفش را قطع می کنم: « او آنجاست . » و با انگشت به مرد میانسالی اشاره می کنم که نزدیک صحنه ایستاده است . او مثل پانک ها لباس پوشیده است ، اما کاملا مثل آنها نیست . هیکل باریک و عضلانی دارد و موهایش را مثل سرخپوست های ماهیکان درست کرده است . لب



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هایش مدام حرکت می کنند و تمام حواسش روی لکه های نور متمرکز شده است . نورها دور او جمع شده و تقریبا به شکل یک پنجره در آمده اند .

شارک با سوء ظن می پرسد: «از کجا میدانی ؟»

– این مهم نیست . او خودش است . تقریبا کارش را تمام کرده . تا چند دقیقه دیگر ، پنجره باز می شود .

شارک ناسزا می گوید و بعد به طرف مرد ماهیکانی راه می افتد . درویش پشت سر شارک می رود و من به دنبال درویش . ما یک وری یک وری از میان جمعیت راه باز می کنیم و جلو می رویم که گروه نوازندگان آهنگ جدید و تندتری را شروع می کنند و همزمان با نعره های آنها و فریاد تماشاچی ها ، ساختمان به لرزه در می آید . ناگهان پانک های اطرافم بالا و پایین می پرند ، به یکدیگر مشت می زنند ، روی سر و کول یکدیگر می افتند و هر کسی را که در دسترسشان باشد زیر مشت و لگد می گیرند .

من با ضربه یکی از آنها روی زمین می افتم . یکی دیگر دست راستم را لگد م یکنند و من از درد فریادی می کشم . سعی می کنم از جایم بلند شوم ، اما دوباره ضربه می خورم و روی زمین می افتم . تقلا می کنم ، نفس نفس می زنم و از این می ترسم که زیر دست و پای دریای پانک ها له شوم و بمیرم .

بعد ، شارک کنارم می آید و پانک ها را با مشت و لگد کنار می زند . درویش مرا از روی زمین بلند می کند و به یک بالابر مخصوص آتش نشانی می رساند . او قوی تر از آن است که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ظاهرش نشان می دهد . می گوید: « این را محکم بگیر . » و ما دوباره به جمعیت فشار می آوریم و پیش می رویم و شارک برایمان راه باز می کند.

با استفاده از موقعیتی که روی بالابر دارم ، چند تایی مشت به پانک ها می زنم و سعی می کنم به انتقام لگد هایی که خورده ام چند تا دماغ خرد کنم . بعد یادم می آید که ماموریت مهمت تری دارم و رویم را به طرف صحنه برمی گردانم . از روی بالابر ، احضار کننده هیولا را بهتر می بینم . او را می بینم که تنش به لرزه می افتد . از دهانش ، کف بیرون می زند و نورهای داخل پنجره همزمان با هم به تپش در می آیند .

فریاد می زنم: « خیلی دیر است ! پنجره دارد باز می شود . »

شارک نعره می کشد: « نه! » و با ضربه شانه اش ، پانک تنومندی را از سر راهش کنار می زند . « ما می توانیم به او برسیم ! من خیال ندارم که — »

انفجار . قسمتی از صحنه از جا کنده می شود و بارانی از تراشه چوب و میخ بر سر و روی آنها می ریزد که به محل انفجار نزدیک ترند . جیغ و فریاد هایی از سر درد . یکی از نوازنده های گیتار به زانو در می آید و صورتش شبیه توده ای گوشت لهیده و خون آلود می شود . خواننده ساکت نمی شود . او چنان مجذوب آهنگش شده است ه هیچ صدایی غیر از صدای خودش را نمی شنود .

پیش روی مرد ماهیکان ، پنجره ای از نور باز شده است که رنگ بنفش دارد . مرد ، که هیچ آسیب ندیده است ، مغرورانه کنار پنجره می ایستد . او به آشوب و هیاهو لبخند می زند . دو تا



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از انگشت هایش را میان لب هایش می گذارد و با صدایی تیز و زنده سوت می زند .

شیطانی از پنجره جست می زند و بیرون می آید . هیکلش مثل یک مرغ خیلی خیلی بزرگ است . سه تا سر خوک مانند دارد . قیافه اش مضحک است ، واقعا خنده دار است ، تا اینکه یکی از دهان هایش را باز می کند و آب دهانش را به طرف مرد پانکی نزدیک خودش می اندازد . آب دهان هیولا به شکل مربعی روی صورت مرد می افتد ، بعد قل قل می کند و گوشت آن بیچاره را می سوزاند و از بین می برد . مرد روی زمین می افتد و سعی می کند فریاد بکشد ، اما نمی تواند .

درویش که چند دقیقه پیش آشوب و آنارسی را فریاد می زد ، حالا وسط آن گیر افتاده است . تا پیش از این لحظه ، تالار پر از هیاهو و وحشیگری آنهایی بود که پایکوبی می کردند ، از شدت بی قراری خود را به این طرف و آن طرف می کوبیدند و با یکدیگر می جنگیدند ، اما همان پانک ها وقتی کار هیولا را می بینند ، به کلی معقول می شوند ! وحشت به سرعت میان جمعیت جاگیر می شود . همه جیغ می کشند و به طرف درهای خروجی هجوم می برند . مردی که موهایش را به شکل ماهیکان درست کرده است می خندد و کنار هیولا می ایستد .

او با صدایی بلند تر از جیغ های نامنظم و هولناک جمعیت فریاد می زند: « حالا می بینیم که چه کسی قدرت دارد ! این همه سال کفش های دیگران را لیسیدن و جلوی این و آن خم شدن . دیگر بس است ! حالا یاد می گیرید که از من بترسید . حالا این دنیای من است . همه شما — »  
ادامه نمی دهد . هیولا ، که انگار هیچ حس حق شناسی ندارد ، رو به مرد تف می کند . مرد به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

طرف عقب پرتاب می شود . بزاق اسیدی روی صورتش فعال می شود ، گوشت و غضروف را از بین می برد ، و جلز و ولز کنان تا مغز او را می خورد . کی می گفت که توی دنیا عدالت وجود ندارد ؟

جمعیت عصیانزده و پریشان تنه می زنند و ما را به طرف عقب هل می دهند . شارک با خشم و حیرت فریاد می زند . سعی میکند با هجوم مردم مقابله کند ، اما آنقدر قوی نیست که بتواند در برابر موج پانک های وحشتزده بایستد . من دوباره روی زمین می افتم و فضای اطرافم تنگ و تنگ تر می شود . این دفعه دیگر مطمئنم که زیر دست و پا له می شوم .

اما درویش خونسردی خودش را حفظ می کند . هوا پر از جادوست - حس می کنم که موجش از پنجره بنفش بیرون می زند . درویش خود را روی پنجره می اندازد و با خشم کلماتی را به زبان می آورد . ناگهان فضای اطراف ما باز می شود ، پانک ها با نیرویی نامرئی کنار زده می شوند . جبابی از انرژی جادویی ، شبیه آنکه نادیا و بقیه روی صخره سوزنی شکل درست کردند ، از ما سه نفر حفاظت می کند .

درویش فریاد می زند: « شارک! » و به هیولا اشاره می کند ، که آب دهانش را روی پانک سوم انداخته و حالا خودش روی بقایای مرد ماهیکایی خم شده است .

شارک به صدایی خرناس مانند می گوید: « عجله کن! » و جلو می رود . به کمک جادو ، عضلاتش را منقبض می کند ، توی هوا جست می زند ، و کنار هیولا فرود می آید . قبل از آنکه هیولای شیطانی بتواند واکنشی نشان بدهد ، شارک یکی از سرهای آن را می گیرد و وحشیانه به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

چپ و راست می پیچاند تا اینکه از جایش کنده می شود .

هیولا صفیر می کشد و هر دو دهان باقیمانده اش به طرف شارک آب دهان می اندازد . شارک از یک توده آب دهان جا خالی می دهد و با موجی جادویی که از دستش ساطع می شود ، توده دوم را دفع می کند . او سر قطع شده هیولا را - که هنوز حرکت دارد - به درون پنجره پرتاب می کند و بعد به یکی دیگر از سرهای آن جانور شیطانی چنگ می اندازد . این بار هیولا از انگشت های خالکوبی شده شارک جا خالی می دهد و به پرواز در می آید ، و صدایی سر می دهد که ترکیب عجیبی از خرخر خوک و قدقد یک مرغ است .

جانور به طرف یکی از پنجره های جلویی ساختمان می رود . اما قبل از آنکه به آنجا برسد و از پنجره بیرون بپرد تا پانک هایی را بکشد که وحشتزده از برابر نگهبان های سردرگم گذشته و به خیابان گریخته اند ، درویش وردی جادویی و سریع را زیر لبی می خواند . شیشه های پنجره به فولاد تبدیل می شوند . هیولا ، که آن را نمی بیند ، قدقد کنان خیز برمی دارد ، اما محکم به صفحه فلزی می خورد و با صدای تالایی روی زمین می افتد .

درویش از جادو استفاده می کند تا بین ما و آن هیولا راه باز کند . وقتی جانور ، گیج و آشفته ، سرهایش را تکان می دهد تا خودش را جمع کند ، درویش مثل برق به طرفش می رود و میان هیولا و در جلویی ساختمان می ایستد . رو به شارک فریاد می زند: « مطمئنی که نمی توانیم

بکشیمش ؟ »

شارک نعره می زند: « آره ! »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دزدکی نگاهی به من می اندازد و جواب می دهد: « پس بیاید به پنجره برگردانیمش . کرنل ، می توانی محکم سر جاییت بایستی و طوری راهش را ببندی که نتواند خودش را به در پشتی ساختمان برساند؟ »

زیر لبی می گویم: « مطمئن نیستم . کارم توی مبارزه خوب نیست ... »

درویش به من اطمینان می دهد و می گوید: « تو مجبور نیستی مبارزه کنی . فقط طوری رفتار کن که انگار می دانی داری چه کار می کنی ، طوری که انگار ترسناک ترین و شرور ترین موجود حاضر در اینجا . چشم غره برو . غرولند کن . نعره بکش . اگر آن به طرف تو بیاید ، من جلوییش را می گیرم . »

به درویش اعتماد می کنم ، اگرچه خیلی او را نمی شناسم . او جوان تر از شارک است ، اما طوری حرف می زند که انگار از او بزرگ تر است . به این دلیل ، فقط با کمی تردید ، همان کاری را می کنم که او از من می خواهد و یک وری یک وری به سمت چپ می روم و مسیری را که درویش ایجاد کرده پشت سر می گذارم . وسط راه ، بین او و شارک موضع می گیرم ، دست هایم را از هم باز می کنم ، به هیولای شیطانی خیره می شوم و طوری رفتار می کنم که انگار خیلی از آنچه احساس می کنم قوی تر و مطمئن ترم .

حالا هیولا روی پاهایش ایستاده است . از روی گردنش ، جایی که یکی از سر هایش کنده شده است ، خون بیرون می زند . از دو دهان باقیمانده اش مایعی زرداب مانند بیرون می چکد که وقتی روی زمین می افتد ، مثل آهن گداخته ای که در آب فرو برود جلز ولز می کند و کف



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کهنه و چوبی را می سوزاند . هیولا توده ای بزاق را مستقیم به طرف درویش پرتاب می کند ، اما درویش دستش را به طرف آن توده تکان می دهد و توده بزاق در هوا منفجر می شود . درویش وردی را زمزمه می کند و چند تا از آجرها از دیوار جدا میشوند و به پرواز در می آیند و محکم به سرها و بدن هیولا می خورند .

هیولای شیطانی با ضربه هایی مثل ضربه چماق ، آجرها را کنار می زند و بعد به درویش و شارک و آخر سر به من نگاه می کند . دنبال نقطه وضعی در ما می گردد . نگاهش روی من معطل می ماند ، چون من از همه کوچکترم . دلم می خواهد که مثل پانک ها فرار کنم و جایی پناه بگیرم ، اما تسلیم ترسم نمی شوم . به جای این کار ، جلو می روم ، با نیشخند به هیولا خیره می شوم و تشویقش می کنم که حمله کند .

حقه ام می گیرد . هیولا با فریادی خشم آلود به طرف پنجره نور بنفش رنگ خیز برمی دارد و از برابر خواننده که همچنان با چشم های بسته داخل میکروفن خود نعره می کشد و از اتفاقات داخل تالار به کلی بی خبر است ، می گذرد . شارک ناسزا می گوید و طوری وانمود می کند که انگار ناراحت است چرا تصادفی مسیر منتهی به پنجره را باز گذاشته است . او به طرف جانور شیطانی هجوم می برد . هیولا سرعتش را زیاد می کند و خود را به پنجره می رساند ، بعد به داخل پنجره می پرد تا به جای امنی برسد - موقع جست زدن داخل پنجره ، چنان دیوانه وار به شارک می خندد که انگار پیش خود خیال می کند در این مسابقه او را شکست داده است .

شارک سمت چپ پنجره می ایستد و مراقب است که اگر دوباره هیولا برگشت ، دست به کار



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شود . او با صدای جغد مانندی می گوید: « عجب تیمی ! آن بچه را دیدید که می دوید ؟

اردنگی شاهانه ای نصیبت کردیم ! »

درویش زمزمه می کند: « عجب سر و صدایی ! » و به پنجره نزدیک می شود . آنجا مکث می

کند که دیوارهای اطراف درهای جلو عقب ساختمان را ذوب کند تا پانک های بیشتر بتوانند از

ساختمان بیرون بروند - و راحت تر از آنکه بخواهند نظم را رعایت کنند ساختمان را ترک کنند

. « هیچ وقت این قدر احساس قدرت نکرده ام . هیچ وقت نمی دانستم که این همه کار از دستم

برمی آید . جادوی توی هوا ... شیوه ای که از آن استفاده کردم ... باور کردنی نیست ! »

شارک نخودی می خندد و می گوید: « حالا دیگر مزه اش را چشیده ای . اولش عصبی بودی .

این قابل درک است . همه ما بار اول تنمان می لرزد . اما حالا دیگر ویرش توی تنت افتاده و

تنها راهی که پیش رویت می بینی مبارزه با شیاطین است ، درست می گویم ؟ »

درویش می گوید: « شاید . » لبخند کج و کوله ای می زند و با آمیزه ای از غرور و تعجب به

دست هایش نگاه می کند . « من بدون آنکه فکرش را بکنم ، از این دست ها بهترین استفاده را

بردم . مثل این بود که انگار یکی دیگر در وجودم قرار گرفته باشد و حرکت هایم را کنترل کند

« .

شارک تحسینش میکند و می گوید: « فکر پنجره های فولادی خیلی خوب بود. ابتکار عمل تو بهتر

از من است. اگر من بودم، سعی می کردم هیولا را عقب بکشم و برگردانم. »

درویش می پرسد: « این پنجره تا کی رو به قلمرو دیگر باز می ماند؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک می گوید: « شاید چند دقیقه . ما کنارش می مانیم تا بسته بشود . این طوری امن تر است .  
بعدش فوری از اینجا می رویم . چون اگر مجبور بشویم برای پلیس ها توضیح بدهیم که تو در

مبارزه بزرگی علیه شیاطین شرکت داری - کارت به کجاها نمی کشد ! »

درویش با کنجکاوای معصومانه ای پنجره را برانداز می کند ، انگشت هایش را توی نور فرو می  
برد و وقتی آنها ناپدید می شوند ، آخ می گوید ، دستش را فوری بیرون می کشد و انگشتانش  
را تکان می دهد ، و از دیدن اینکه آنها هنوز سر جایشان هستند ، آرام می گیرد .

شارک می خندد و می گوید: « من هم دفعه اول همین کار را کردم . »

درویش می پرسد: « هیچ وقت از پنجره رد شده اید ؟ »

- یک بار . فوری برگشتم - نمی خواستم آن جا گیر بیفتم .

- چی دیدی ؟

- یک جایی شبیه همین دنیا ، فقط -

حرف را قطع میکنم و می گویم: « من باید بروم . » آنها من را از یاد برده اند . اما حالا خیره

نگاهم می کنند . « برانابوس . من باید پیش او برگردم . یادتان است ؟ »

شارک با اخم می پرسد: « تو می خواهی وارد پنجره بشوی ؟ »

- نه . اما مجبورم . اگر داخل قلمرو آن هیولاها باشم ، می توانم او را پیدا کنم .

درویش می پرسد: « اگر آن طرف پنجره ، هیولا منتظرت باشد چی ؟ »

با ناراحتی شانه بالا می اندازم و جواب می دهم: « چاره دیگری ندارم . من اینجا نمی توانم



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانبوس را پیدا کنم . «

شارک می پرسد: « او دنبالت نمی آید؟»

می گویم: « شاید . اما مطمئن نیستم به آن راحتی که من می توانم او را پیدا کنم او بتواند از

جای من با خبر بشود . من مجبورم بروم .» این بار با این احساس که ممکن است موقع بحث ما

پنجره بسته بشود ، اضطراب بیشتری در صدایم ظاهر می شود . « یکی از آن شیاطین برادرم را

دزدیده . من باید بروم او را نجات بدهم . «

یک قدم به طرف پنجره می روم . شارک یکی از دست های بزرگ و خالکوبی شده اش را جلو

می آورد و من را متوقف می کند . با صدای خشنی می گوید: « امکان ندارد که من بگذارم یک

بچه تنهایی آنجا برود .» وقتی قیافه من در هم می رود ، لبخند می زند . « پس بهتر است که

با هم برویم تا مطمئن باشم که آنجا بلایی سرت نمی آید . « یک ابرویش را بالا می اندازد و

پرسشگرانه به درویش نگاه می کند . « درویش ؟ »

درویش دوباره به پنجره نگاه می کند . با حالتی عصبی ، لب هایش را می لیسد و آهسته سر

تکان می دهد . بعد می گوید: « آره . به جهنم ! در هر صورت ، من هیچ وقت روزهای شب

اینجا کاری ندارم ! «

از خوشحالی ، چشم هایم پر از اشک می شود . من من کنان می گویم: « متشکرم . «

شارک دماغش را بالا می کشد . « نیازی به تشکر نیست. فقط آماده شود که بجنگی .» این را

می گوید ، یقه پیراهن من را می گیرد ، و مرا به درون پنجره بنفش پرت می کند و به پاتیل پر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آشوب دموناتا برمی گرداند .

-----  
\*Anarchy - آشوب ، هرج و مرج ، فقدان دولت

### مرید ناراضی

از روی توده ای ابر کرک مانند سر در می آورم . از شکافی ، سمت چپ جایی که ایستاده ام ، زمین را در فاصله ای دور ، زیر پایم می بینم . وقتی سقوط خود را از روی ابر و مه تجسم می کنم ، و این صحنه را که بعد از آن آسمان محکم به زمین می خورد و تکه تکه همه جا پخش می شود ، قلبم فرو می ریزد . اما همان طور که در قلمرو اول می توانستم روی آب بمانم ، ابر نیز مرا نگه می دارد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

پشت سر من ، سر و کله شارک پیدا میشود و درویش درست بلافاصله بعد از او می آید . آنها وقتی می بینند که ما روی چه ایستاده ایم ، از تعجب فریاد می کشند و برمی گردند تا به درون پنجره شیرجه بزنند و از اینجا بروند. من فریاد می زنم: « همه چیز درست است ! ما نمی افتیم .

«

مکت می کنند و با تردید نگاهی به من می اندازند . بعد متوجه می شوند که من درست می گویم - اگر این طور نبود ، تا حالا سقوط کرده بودیم .

هیولایی که حالا فقط دو سر برایش باقی مانده است ، جلوتر از ما روی حاشیه دیگر تکه ابر است .وقتی ما را می بیند ، از ترس خرخر می کند و به طرف عقب جست می زند . شارک به راه می افتد تا آن جانور شیطانی را تعقیب کند ، اما درویش صدایش می زند و می گوید: « ما اینجا آمده ایم تا برانابوس را پیدا کنیم ، نه اینکه یک جانور ولگرد را بکشیم . »

شارک قیافه اش را در هم می کشد و با بی میلی می گذارد آن شیطان فرار کند . بعد آه می کشد و می گوید: « خوب ، بچه . بگو بینم خیال داری او را چطوری پیدا کنی ؟ »

پنجره ای که از آن گذشتیم کم کم متلاشی می شود . می گویم: « من یک پنجره باز می کنم . فقط چند دقیقه وقت به من بدهید تا لکه ها را پیدا کنم . »

درویش تکرار می کند: « لکه ها ؟ » اما من جوابش را نمی دهم . به اطراف نگاه می کنم و خوشحال می شوم که می بینم با اینکه ما بالای یک تکه ابر ایستاده ایم ، لکه های نور شناور در هوا خیلی زیادند . به برانابوس فکر می کنم ، به آرامی اسمش را تکرار می کنم ، آرزو می کنم



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

که هنوز زنده باشد و من آن قدر قدرت داشته باشم که بتوانم لکه های نور را به تپیدن در آورم .

تا چند ثانیه - هیچ چیز . اما قبل از آنکه وحشت فرصت پیدا کند که در دلم جا بگیرد ، لکه نور صورتی رنگ و مربع شکلی کنار پای چپم چشمک می زند. بعد یک هشت ضلعی قهوه ای . خیلی زود ، ده ها لکه نور دیگر به تپش در می آیند و من با خوشحالی دست به کار می شوم . وقتی مشغول ساختن پنجره ام ، گفت و گوی درویش و شارک را هم می شنوم . درویش از سرما شکایت می کند . ژاکت چرمی اش کوچک تر از آن است که بتواند دکمه هایش را ببندد - آن را فقط برای اینکه مد روز باشد پوشیده است ، نه برای گرمایش - و سینه لختش در این ارتفاع منجمد کنند از سرما یخ کرده است .

به او می گویم: « از جادو استفاده کن .» به یاد خودم افتاده ام که به طور غریزی از جادو کمک گرفتم و دست شکسته ام را درمان کردم . « اگر تصور کنی که گرم شده ای ، دمای بدنت بالا می رود . »

درویش تردید دارد ، اما توصیه من را به کار می بندد ، و چند لحظه بعد قیافه اش از خوشحالی برق می زند - حتی ژاکتش را در می آورد و آن را دور کمرش گره می زند.

شارک می گوید: « تو باید مدت زیادی را اینجا گذرانده باشی که این همه چیز یاد گرفته ای . » جواب می دهم: « راستش ، فکر نمی کنم بیشتر از یک نصف روز باشد ، اگرچه طولانی تر از آن

حسش کرده ام . اگر فرصتش را پیدا کنیم ، بعدا درباره اش برایتان توضیح می دهم . »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با هدایت من ، پنجره کم کم شکل می گیرد . من عجله نمی کنم . حوشحالم که می بینم گرسنگی یا خستگی دیگر اذیتم نمی کند . فقط متحیرم که این قلمرو ها چه اثری روی ما دارند . کم کم به این فکر می افتم که آیا ما می توانیم در هوا شناور بشویم و از اینجا روی زمین برویم یا نه ، اما بعد لکه نورهای چسبیده به یکدیگر ، همه با هم شروع به تپیدن می کنند و پنجره ای قهوه ای رنگ باز می شود . با حالتی از خود راضی می گویم: « بفرمایید برویم . »

شارک می گوید: « فکر نمی کردم پنجره ها این قدر سریع یا به این سادگی باز بشوند . »

- اگر راهش را بلد باشید ، خیلی خیلی آسان است .

شارک کنار من می آید . نگاهی به درویش می اندازد و می گوید: « برای مرحله بعدی گردشمان ، آماده ای ؟ »

درویش با تردید می گوید: « ای ! » از من می پرسد: « می دانی آن پنجره به کجا راه دارد ؟ » شک دارم که چی بگویم . جواب می دهم: « نه . اما برانابوس آنجاست . وقتی ترکش کردم ، توی دردرس افتاده بود و با یک دسته از جانورهای شیطانی می جنگید . شاید مجبور بشویم کمکش کنیم. پس آماده باشید . باشد ؟ »

شارک می خندد و می گوید: « بله ، رییس . »

درویش می گوید: « متشکرم که این هشدار را دادی . » بعد ، سمت چپ من می ایستد. شارک سمت راست من کمی جا به جا می شود . و ما به درون پنجره قدم می گذاریم .



اینجا همان قلمرویی است که من و نادیا از پیش برانابوس فرار کردیم . شب است . سه ماه می درخشد که فاصله شان تا ما کمتر از فاصله ماه معمولی تا زمین است . نورشان آن قدر زیاد است که اگر شیاطین غول پیکر بالای سرمان حرکت کنند ، آنها را نمی بینیم .

جسد کشته ها روی زمین سخت و زرد رنگ پراکنده شده است . لاشه هیولاها در مرحله خیلی پیشرفته تجزیه است و اغلب آنها طوری تجزیه شده اند که فقط استخوان هایشان باقی مانده است . یا اینجا شیاطین سریع تجزیه می شوند یا این قلمرو یکی از آن جاهایی است که زمان سریع تر از زمان دنیای معمولی آدم ها حرکت می کند .

متوجه برانابوس می شوم که مشغول کار روی یک پنجره است . شارمیلا نزدیک او ، کنار گودالی نشسته است که تازه حفر شده است . به نظرم آنجا آرامگاه نهایی راض است که شارمیلا و برانابوس - احتمالا فقط به خاطر شارمیلا - برای دفن مرید از پا در آمده حفر کرده اند .

وقتی به این قضیه فکر می کنم که راض چطور مرد ، بغض گلویم را می گیرد ، اما الآن وقت گریه کردن ندارم . باورم نمی شد که نسبت به مرگ یک دوست این قدر خشک و بی احساس رفتار کنم ، اما اینجا دارم خیلی چیزها یاد میگیرم . یکی از آن چیزها این است که وقتی آشوب و اتفاق های خیلی بد رخ می دهد ، نمی شود نگران مرده ها شد و فقط باید به زنده ها فکر کرد



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

. هنوز فکر می کنم که آرت زنده است . او یکی از آن کسانی است که با همه وجودم به فکرش

هستم. اما برای راض وارلو مرده دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

داد می زنم: « برانابوس ! منم ، کرنل . من برگشته ام . »

جادوگر سرش را برمی گرداند و شامیلا از جا می پرد . هر دو با ناباوری به من خیره می شوند

، و بعد به دو همراه من . بعد ، برانابوس از خوشحالی هورا می کشد - از وقتی که با او آشنا شده

ام ، این اولین بار است که می بینم مثل یک آدم معمولی رفتار می کند - و به طرفم می دود ،

من را از روی زمین بلند می کند و دور خودش می چرخاند .

با خوشحالی فریاد می زند: « کرنل فلک ! تو یک اعجوبه ای ! من چند روز جان کندم تا پنجره

ای درست کنم که به تو برسم . حالا یکدفعه شاد و شنگول سر و کله ات پیدا شده ! تو فوق

العاده ترین آدمی هستی که من در این همه قرن زندگی دیده ام . »

مرا روی زمین می گذارد ، و من متوجه می شوم که با نیش باز نگاهش می کنم . قبل از این ،

جادوگر بدعق را هیچ دوست نداشتم . اما حالا که می بینم او هم می تواند مثل هر آدم معمولی

دیگر احساساتش را نشان بدهد ، قضیه برایم فرق می کند . تنها تفاوت این است که بهتر از

دیگران می تواند احساساتش را پنهان کند .

شارک جلو می رود و می گوید: « سلام ، برانابوس . » و دستش را دراز می کند .

برانابوس خیلی مختصر با او دست می دهد و بعد اخم هایش را در هم می کشد . به شارک

اشاره می کند و می گوید: « اختاپوس ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک می خندد و جواب می دهد: « شارک . »

می گوید: « آه ، می دانستم یک چیزی توی این مایه هاست . » و بدون هیچ احساس خاصی به درویش نگاه می کند .

شارک او را معرفی می کند: « این درویش گریدی است . آخرین سرباز من . »

برانابوس رو به درویش سر تکان می دهد و زیر لبی می گوید: « یک مرید دیگر . چند نفر می شوند ؟ »

شارک می گوید: « اگر تو ندانی ، مطمئنم که کس دیگری هم نمی داند . »

برانابوس شانه بالا می اندازد و جواب می دهد: « حساب و کتاب من هیچ وقت خوب نبوده . به هر حال ، به گروه ما خوش آمدی ، گریدی . امیدوارم که بیشتر از بعضی دیگر از پیروان من دوام بیاوری . » نگاهش به گور راضی می افتد .

شارمیلا جلو می آید و می گوید: « خوشحالم که دوباره می بینمت ، کرنل . » رنجور و از پا در آمده به نظر می آید ، اما بازوی قطع شده اش را دوباره سالم سر جایش می بینم و متوجه میشوم که همه زخم های ناشی از مبارزه اش التیام پیدا کرده اند .

با صدایی زمزمه مانند می گویم: « خوشحالم که می بینم دوباره سالمی . »

– خیلی ناجور بود . زخم های خطرناکی بودند . اگر برانابوس کمک نمی کرد ، ممکن بود بمیرم .

برانابوس با بی حوصلگی می گوید: « بله ، بله ، من بهتر از هر دکتری هستم . حالا از مرید دیگر

چه خبر ؟ نادیا کجاست ؟ به طور حتم که نمرده ! »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مکث می کنم . قسمتی از وجودم می خواهد که راز او را پوشانم و به پیرمرد بگویم که یکی از شیاطین او را کشته اند . اما چشم های ریز و سیاه برانابوس روی من ثابت مانده است و می بینم که قدرت دروغ گفتن را ندارم . می گویم: « او نمی خواست برگردد . من را ترک کرد . خودش

تنهایی رفت . دیگر به اندازه کافی شیطان و هیولا دیده بود . »

قیافه برانابوس از خشم سیاه می شود . فریاد می زند: « من پوست از سرش می کنم! پیدایش کن . یک پنجره باز کن که رو به او باز بشود . فوری ! »

شارمیلا می گوید: « من فکر می کنم که تو نباید این کار را بکنی . نادیا یک عضو آزاد است . اگر بخواهد که — »

برانابوس نعره می کشد: « برایم مهم نیست که او چی می خواهد! ما به کمکش احتیاج داریم . حالا آن پنجره را باز کن ، کرنل ، و وانمود نکن که نمی توانی . اگر کلک بزنی ، من می فهمم . و به خاطر این کار تنبیهت می کنم . »

دلم می خواهد در جوابش بگویم که دهانش را ببندد ، چون من خدمتکارش نیستم . اما وقتی نگاهش می کنم و می بینم که آن چشم های سیاه از خشم چه ترسناک شده اند ، مقاومتم در هم می شکند . با ناراحتی زمزمه می کنم: « سعی می کنم . مطمئن نیستم که کارم نتیجه بدهد ، چون او توی این قلمرو نیست ، اما امتحان می کنم . اگر شما مطمئنید . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس با خشم جواب می دهد: « آره ! » و وقتی من ذهنم را از افکار دیگر خالی می کنم و با همه حواسم روی تصویر نادیا متمرکز می شوم ، چشم از من بر نمی دارد . احساس می کنم که یکی از پست ترین و خبیث ترین خائن های دنیا هستم .

منتظر برانابوس هستیم . او گفته است که به خاطر تفاوت زمان میان این قلمرو و دنیای عادی ، ممکن است فقط چند دقیقه غیبت او را به اندازه چند ساعت احساس کنیم . من مراقب پنجره هستم تا باز بماند . کار سختی نیست . همین که می بینم یکی دو تکه از لکه های نور شروع به درخشیدن می کنند تا از چهارچوب پنجره آزاد بشوند و بیرون بروند ، آنها را سر جایشان برمی گردانم .

برای وقت گذرانی ، با همدیگر گپ می زنیم . شامیلا درباره کا - گاش ، جست و جوی برانابوس ، و شرکت خودش در این ماموریت برای درویش و شارک توضیح می دهد . من هم تعریف می کنم که چطوری با این ماجرا قاطی شدم نشانشان می دهم که چه سریع می توانم پنجره ها را بسازم ، هر چند فقط خودم می توانم لکه های نور را ببینم .

در عوض شارک و درویش هم از زندگی خودشان برای ما می گویند . شارک از چند سال پیش مرید شده است و همراه با دیگران برای جلوگیری از ورود شیاطین به دنیای ما تلاش می کند . وقتی در ارتش بوده ، توانایی های جادویی خودش را کشف کرده است . در یک سفر کاری .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

چهار موجود شیطانی به دهکده ای حمله کرده بودند . شارک و افرادش سعی می کنند جلو اقدامات آنها را بگیرند . مریدی آنجا بوده است .. آن مرید وقتی شکل جنگیدن و مبارزه شارک را می بیند ، متوجه توانایی های بالقوه او می شود ، او را از وسط کشت و کشتار بیرون می کشد و درباره دموناتا برایش توضیح میدهد . همه سربازهای همراه شارک در آن درگیری کشته می شوند و شارک جزو مرید ها می شود ، اگرچه به احترام افراد کشته شده هنوز لباس نظامی می پوشد .

درویش تازه به این جمع آمده است . شارک در همان شهری او را ملاقات کرده است که من آنها را دیدم . آن موقع ، شارک مشغول اقداماتی بوده است تا از ورود یک هیولای شیطانی به شهر جلوگیری کند و به لطف درویش در این کار موفق می شود . سر و کله درویش به طور اتفاقی و در همان زمانی آن اطراف پیدا می شود که نزدیک بوده است پنجره ای باز شود . درویش می بیند که شارک توی دردرس افتاده است ، فوری به کمک او می رود و برای کنار زدن زنی که سعی می کرده پنجره را باز کند از قدرت جادویی استفاده می کند ، که از وجود آن در خود هیچ وقت خبر نداشته است . و این پایان زندگی و دوره ای بوده که تا آن موقع می شناخته است .

می پرسم: « شیوه معمول عضو شدن مرید ها همین است ؟ یک حمله رخ می دهد ، آنها جادویی را در خودشان کشف می کنند و یک مرید از آنها می خواهد که عضو این گروه بشوند

« ؟



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک می گوید: « بیشتر مواقع این طوری است . خیلی از آدم ها توانایی های جادویی دارند ، اما به طور معمول فقط وقتی آن را آشکار می کنند که با موجودی شیطانی رو در رو بشوند . وقتی پنجره ها به وجود می آیند ، قسمتی از جادوی آن قلمرو از پنجره عبور می کند و به دنیای ما می آید و آدم هایی مثل ما ، حتی بدون هیچ تمرین قبلی یا اراده ای ، می توانند آن را جذب کنند . ما ده ها سال تلاش کرده ایم تا راه های دیگری را برای تقویت این توانایی ها پیدا کنیم ، اما کارمان چندان نتیجه نداشته است . »

می پرسم: « هر کسی که از وجود چنین قدرتی در خودش با خبر بشود ، عضو گروه می شود ؟ »

شارمیلا جواب می دهد: « نه ، خیلی ها این دعوت را پس می زنند . من آنها را سرزنش نمی کنم . زندگی ما زندگی خشنی است ، پر از تنهایی و خطر . »

شارک با حالت تحقیر کننده ای خرخر می کند و می گوید: « اگر با من بود ، می گفتم باید کلی از آنها را برای سربازی بگیریم و مجبورشان کنیم که بجنگند . »

شارمیلا می گوید: « این عادلانه نیست . »

شارک در جوابش می گوید: « موضوع الآن عدالت نیست . بردن یک جنگ است . موقع جنگ ، کسی نمی تواند از انجام وظیفه فرار کند . این ترک خدمت است . »

به آرامی می گویم: « این کاری است که نادیا کرد . » و نگاهم با نگاه شارمیلا گره می خورد . هر دو نگرانیم که وقتی برانابوس او را گیر بیاورد ، چه اتفاقی می افتد .





نادیا با شتاب از پنجره بیرون می افتد و محکم روی زمین سقوط می کند . با نفرت هوار می کشد و سعی می کند که دوباره خودش را توی پنجره نور بیندازد . اما قبل از آنکه پرش او کامل بشود ، سر و کله برانابوس پیدا می شود . او نادیا را به عقب هل می دهد و مثل یک حیوان می غرد . نعره می کشد: « بایست ! »

نادیا انگشت هایش را به طرف پنجره نور می کشد و سعی می کند از دست جادوگر فرار کند . برانابوس راه او را سد می کند و هرچه نادیا جیغ می کشد و شیون می کند ، او مثل امپراتوری رومی ، محکم سر جایش می ایستد . نادیا سعی می کند به کمک جادو او را از سر راهش کنار بزند ، اما برانابوس صاعقه های انرژی او را با تلنگری کنار می زند و موضعش را حفظ می کند . بعد فریاد می زند: « کرنل ! پنجره را متلاشی کن . »

– مطمئن نیستم که بتوانم این –

برق دندان هایش را نشانم می دهد و خیلی واضح حالیم می کند که اگر نافرمانی کنم ، بعد از نادیا خدمت من می رسد . با حسی از نفرت و وحشت ، آهسته از پشت سر نادیا و برانابوس – جادوگر دستیارش را به عقب هل می دهد تا در برابر او از من محافظت کند – و مشغول کار روی پنجره می شوم . بعد از برداشتن چند لکه نور ، بقیه تکه ها از یکدیگر فاصله می گیرند و پنجره ناپدید می شود .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا خودش را روی زمین زرد رنگ می اندازد ، با مشت به زمین می کوبد و به گریه می افتد .  
برانابوس آه می کشد و کنار می رود . به پشت گردن خودش ، دست می کشد و می گوید: « به  
خاطر این کار ، بعدها از من تشکر می کنی . »

در جوابش نادیا فریاد می زند: « من از هیولایی تشکر می کنم که سر تو را از تنت جدا کند و  
جمجمه ات را با آتش پر کند . » بعد ناگهان به طرف من می پرد و ادامه می دهد: « تو نشانش  
دادی که مرا کجا پیدا کند ! »

خجالتزده و زیر لبی می گویم: « مجبور بودم . او گفت که —  
نادیا به من تف می کند .

شارمیلا دست هایش را روی شانه های من می گذارد و می گوید: « پسره را ملامت نکن . او  
برای اینکه برانابوس بگذارد بروی جر و بحث کرد ، مثل من . اما برانابوس به حرف هیچ کس  
گوش نداد . »

نادیا دور برانابوس می چرخد و جیغ می کشد: « چرا ؟ چرا من را آنجا راحت نگذاشتی ؟ من  
می توانستم آنجا خوشحال باشم . یک زندگی معمولی را شروع کنم . می توانستم دوباره آدم  
باشم . چرا من را از همه این چیزها محروم کردی ؟ »

برانابوس خیلی صریح جواب می دهد: « من به تو احتیاج دارم . »

— نه ، احتیاج نداری ! من چیزی را که می خواستی به تو دادم — تصویری که کمکت می کند تا  
قسمتی از کا — گاش را پیدا کنی .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- قسمت های دیگرش هم هستند که باید پیدا کنی .

- اما این کار ممکن است صدها سال طول بکشد ! هزاران سال ! ما هر دو مدت ها پیش از آنکه

آن را پیدا کنیم - اگر هم روزی پیدا بشود - مرده ایم .

برانبوس شانه هایش را بالا می اندازد .

نادیا نعره می کشد: « این بردگی است . تو همیشه می گفتی که من آزادم تا بروم . »

برانبوس با پافشاری خاصی جواب می دهد: « و هستی . همین که ما تکه های کا - گاش را پیدا

کنیم ، تو آزادی . تا آن موقع ، من به تو احتیاج دارم . دنیای تو به کمکت احتیاج دارد . من می

دانم که تو از این وضعیت خوشتر نمی آید ، اما این مهم نیست . تو انتخاب شده ای ، مثل بقیه

ما . اگر به مسئولیتمان پشت کنیم ، سراسر دنیا به چنگ دموناتا می افتد . »

نادیا جیغ می کشد: « برایم مهم نیست ! چه فرقی دارد که اینجا با آنها بجنگیم یا در دنیای

خودم ؟ من در هر موقعیتی هم که باشم ، احتمالاً آنها همه چیزم را به دست می گیرند ! »

برانبوس می گوید: « پس احتمالاً هیچ جایی نیست که بروی تا در امان باشی . »

- خوب ، که چی ؟ در هر صورت ، تا وقتی که تو من را زندانی نگه داشتی ، من جایی نمی توانم

بروم .

برانبوس به تندی نفسش را بیرون می دهد و شروع می کند که چیزی بگوید ، اما خیلی جدی

لبخند می زند . بعد ، یک پیشنهاد می دهد: « ما با هم یک معامله می کنیم . با من بمان تا این



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

قسمت از کا - گاش را پیدا کنیم . بعد از آن ، می توانی بروی . من برایت پنجره ای به دنیای

آدم ها باز می کنم و دیگر مانعت نمی شوم . «

نادیا با خشم جواب می دهد: « و اگر توی این جست و جو بمیرم چی ؟ یا اگر این جست و جو

صد سال طول بکشد ؟ یا اگر هیچ وقت آن را پیدا نکنی ؟ »

لبخند برانابوس محو می شود . می گوید: « من سعی می کنم معقول عمل کنم . »

نادیا می خندد و جواب میدهد: « نه . تو می دانی که این کار اشتباه است و فقط می خواهی که

در موردش احساس بهتری داشته باشی . تو نمی خواهی اعتراف کنی به اندازه همان شیاطینی

که ادعا می کنی از شان متنفری ، خودت بی رحم و هیولایی هستی . »

برانابوس به آرامی می گوید: « من هیچ وقت نگفته ام که از دموناتا متنفرم . و هیچ وقت هم

ادعا نکرده ام که غیر از - به قول تو - بی رحم و هیولایی چیز دیگری باشم . این نشان می دهد

که من به جنگیدن با آنها نیاز دارم . »

نادیا آماده می شود که ناسزای دیگری بگوید ، اما بعد متوجه می شود که با این جر و بحث فقط

خودش را خسته می کند . به ما نگاهی می اندازد ، نگاهی پر از نفرت و تنهایی . انگشتش را به

طرف برانابوس نشانه می رود و می گوید: « تو از من سوء استفاده کردی این چیزی است که

من هرگز فراموش نمی کنم و نمی بخشم . از این به بعد ، دیگر نباید فقط مراقب و گوش به

زنگ آن شیاطین باشی - هر جا که من باشم ، باید نگران من هم باشی . حالا به همان اندازه که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آن هیولاها از تو متنفرند ، من هم از تو بیزارم و هر وقت فرصتی برای کشتنت گیر بیاورم ، از

این کار خوشحال می شوم . همین طور از کشتن هر کسی که با تو باشد . «

با این حرف ، به ما پشت می کند و رو به سه ماه آسمان جیغ می کشد ، بعد می نشیند و گریه

می کند . و برانابوس با ناراحتی و حالتی نیمه شرمنده نیشخند می زند.

### **جست و جو**

اوضاع ناجور است . همه ناراحتیم . حتی شارک خشن و تندرو ، که معتقد است باید مردم را به

زور وادار کنیم به خدمت مرید ها در بیایند ، مثل برانابوس زورگو نیست .

جادوگر می آید کنار ما می نشیند . کفش پای چپش را می خاراند ، دستی به موهایش می کشد

و سرفه می کند . بعد می گوید: « به دیوانه بازی های نادیا توجه نکنید . وقتی آرام بگیرد ،



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درست می شود . ما قبلا هم از این دعوایا داشته ایم . اگرچه این اولین بار است که تهدیدم

کرده من را بکشد . « با لحن خشنی می خندد . هیچ کس حتی لبخند نمی زند .

برانابوس کجکی به من نگاه می کند و می گوید: « معارفه خوبی نیست ، درست می گویم ؟ تو

حالا فکر می کنی من یک هیولایم که قلب ندارد . اما شکل زندگی من این طوری است . من

برای رعایت آداب و نزاکت وقت ندارم . من یک هیولا کش پیرم . تنها هدفم در زندگی همین

است . وقتی می خوابم - اندک فرصت هایی که برای خواب پیدا می کنم - خوابم راحت و عمیق

است . چون می دانم وظیفه ای را انجام می دهم که دنیا به من سپرده است . « به کفش های

من اشاره می کند . « شاید بهتر باشد از شر آنها خلاص بشوی . تو هم همین طور ، شارک و ...

دویانت ؟ »

- درویش.

- آره . کفش ها را دور بیندازید . آنها جلو جریان جادو را می گیرند . وقتی با یک هیولای

شیطانی رو به رو می شوید و برای نجات جانتان می جنگید ، حتی کوچک ترین امتیاز ها می

تواند حیاتی باشد . به گمانم شما دو نفر خیال دارید اینجا بمانید و کمک کنید . این طور است ؟

«

شارک و درویش نگاه تندی به یکدیگر می اندازند . فکر می کنم هیچ کدامشان قصد ماندن

نداشته /ند . شارک شانه بالا می اندازد و ابرویش را بالا می برد . درویش در جواب او سر تکان



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می دهد و خیلی نامحسوس لبخند می زند . هر دو خم می شوند تا بند کفش هایشان را باز کنند

وقتی من جوراب هایم را در می آورم ، برانابوس خیلی دقیق براندازم می کند . بعد می گوید: «

تو یکی خیلی عجیبی ، کرنل فلک . به طور معمول ، من جادو را در کسانی که خیلی قوی باشند

حس می کنم ، اما از تو تقریبا هیچ چیز نفهمیدم ، اگر چه این قدرت باید در وجود تو حتی

ضربان داشته باشد که می توانی به آن سرعت پنجره های بین قلمرو های مختلف را باز کنی . «

با حالتی خجالتی جواب می دهم: « من فکر نمی کنم این جادو باشد . این مثل پازل است . من

نورها را می بینم و وقتی آنها می تپند ، می توانم همه را کنار یکدیگر بچینم . تنها تفاوت میان

من و شما همین است . من می توانم تکه های تشکیل دهنده پنجره را ببینم . شما نمی توانید . «

برانابوس می گوید: « درباره این نورها برایم بگو . اولین بار کی متوجه آنها شدی و فهمیدی که

می توانی آنها را دست کاری کنی ؟ »

می گویم: « از اول عمرم تا حالا ، همیشه آنها را دیده ام ، اما تازه روی آن صخره سوزنی بود که

متوجه شدم می توانم ... « ناگهان خاطره ای به یاد می آورم و حیرت زده ساکت می شوم . « نه ،

آن موقع نبود . یک سال پیش ، توی اتاقم لکه های نور را کنار هم می گذاشتم که از پنجره

گذشتم و چند روز گم شدم . « باورم نمی شود که تا حالا این خاطره را به یاد نیاورده بودم .

برانابوس فین فین کنان می گوید: « گم شدی؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

– بله . هیچ کس نمی دانست کجا هستم . خودم هم نمی دانم کجا بودم . یادم نمی آید که وقتی وارد پنجره شدم ، چه اتفاقی افتاد .

برانابوس اصرار می کند: « هیچ چیز یادت نمی آید ؟ »

خیلی جدی فکر می کنم ، اما با اینکه حالا می دانم باید به چنین دنیایی وارد شده باشم ، ذهنم به کلی خالی است . در مورد خود پنجره ، قبل از آنکه واردش بشوم ، چیزی هست ، اما آن را درست به خاطر نمی آورم . سرم را تکان می دهم .

شارمیلا به دقت به حرف هایم گوش کرده است . او با نگرانی به برانابوس نگاه می کند و می پرسد: « به نظرت عجیب نیست که کاداور هر جایی را می توانسته انتخاب کند ، اما سر و کله اش توی دهکده پیدا شده ؟ در محل زندگی تنها پسر حاضر در سراسر دنیا که قدرتش برای انجام دادن بعضی کارها حتی از توانایی های تو هم بیشتر است ؟ »

برانابوس اخم می کند و می پرسد: « تو فکر می کنی او به خاطر کرنل آنجا رفته ؟ »

– شاید . ممکن است وقتی ما را آنجا دیده ، فکر کرده باشد که ما از کرنل محافظت می کنیم . به همین دلیل ، به جای کرنل برادر او را برد و فکر کرد که این طوری کرنل دنبالش می رود . برانابوس آهسته سر تکان می دهد و می گوید: « یک تله ! آره ، ممکن است این طور باشد . شاید بهتر است که کاداور را فراموش کنیم و — »

با صدای خس خس مانند می گویم: « نه ! آرت تنها چیزی است که اینجا برایم ارزش دارد . برایم مهم نیست که این یک تله باشد یا نباشد – من باز هم دنبالش می روم . چه شما کمکم





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کنید چه نکنید . حالا دیگر می دانم باید چه کار کنم . برای پیدا کردنش از یک پنجره استفاده می کنم . «

برانابوس خیلی بی روح لبخند میزند و می گوید: « تو همین که برگشتی ، می توانستی این کار را بکنی . اما در عوض ، دنبال من آمدی . چون برای پس گرفتن برادرت به من احتیاج داری . تو می توانی او را پیدا کنی ، اما نمی توانی برای نجاتش بجنگی . و می خواهی من هر چی را که درام - به خاطر تو - به خطر بیندازم . انتظار داری من بدون آنکه چیزی در عوضش بخواهم ، برایت این کار را انجام بدهم ؟ »

با خشم به جادوگر نگاه می کنم ، اما حرفش درست است . من انتظار دارم که او برای کمک کردن به من خودش را به خطر بیندازد .

درویش می گوید: « من فکر می کنم که شما در هر صورت مجبورید دنبال کاداور بروید . او تنها کسی است که می تواند ما را به محل اسلحه هدایت کند ، درست است ؟ »

برانابوس می گوید: « شاید نه به طور مستقیم . تصویری که نادیا دیده واضح نبوده . او گفت که دزد شیطانی می تواند ما را هدایت کند . اما شاید کاداور قبلا این کار را کرده باشد . »

شارمیلا با حالتی مردد به اطراف آن قلمرو شیطانی و زرد نگاه می کند و می پرسد: « تو فکر می کنی که قسمتی از کا - گاش اینجاست ؟ »

جادوگر جواب می دهد: « نه . من فکر می کنم وجود کاداور فقط برای این بوده که وسیله جست و جو را به دستان بدهد . » نگاهش روی من ثابت می ماند . « راهنمای واقعی تویی . نقش



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کاداور ، هدایت ما به طرف تو بود . حالا که از توانایی تو باخبریم ، می توانیم از آن برای پیدا کردن کا - گاش استفاده کنیم . این معامله است - به من کمک کن تا تکه های کا - گاش را پیدا کنم بعدش من هم کمکت می کنم تا برادرت را پس بگیری . »

با حالتی عصبی به برانابوس خیره می شوم . معامله عادلانه ای به نظر می آید ، اما من تردید دارم . می ترسم آخر کارم مثل نادیا بشود، ابزاری در دست جادوگر ، یک برده .هیچ کس نمی داند که کا - گاش چند تکه شده است . ممکن است چند تکه یا هزار تکه شده باشد .

پیشنهاد دیگری می دهم: « الآن کمکم کن تا آرت را نجات بدهم ، بعدش من دنبال اسلحه می روم . »

برانابوس سر تکان می دهد و می گوید: « اول ، کا - گاش . وقتی برادرت پیدا بشود ، تو دیگر انگیزه ای نداری که به من کمک کنی . ممکن است یک پنجره باز کنی و هر وقت که بخواهی از دستم در بروی . »

به قضیه بیشتر فکر می کنم . نمی خواهم درگیر معامله ای بشوم که بعدا برابم نتیجه معکوس داشته باشد . قبل از این ، هیچ وقت مجبور نشده بودم در چنین معامله ای شرکت کنم . عجیب است ، گیج کنند و ترسناک . اما به خودم فشار می آورم که تمرکزم را از دست ندهم و به همه احتمالات فکر کنم .

به آرامی می گویم: « یک تکه . برای پیدا کردنش کمک میکنم . بعد دنبال کاداور و آرت می رویم . این عادلانه است . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس اخم هایش را در هم می کشد و دهانش را باز می کند که بحث کند .

شارمیلا ساکتش می کند و می گوید: « کرنل درست می گوید . این یک معامله منصفانه است .

به عبارت دیگر ، چشم در مقابل چشم . »

برانابوس غرولند می کند و می گوید: « این منصفانه نیست . مثل این است که من بگویم کمکت

می کنم تا یک پای برادرت را پیدا کنی . تو او را درسته می خواهی - خوب ، من هم کا - گاش

را درسته می خواهم . »

فریاد می کشم: « اما ممکن است من همه عمرم را برای پیدا کردن آن تکه ها بگذارم! »

برانابوس چشم هایش را در حدقه می چرخاند و با بی میلی جواب می دهد: « بسیار خوب . تکه

اول را پیدا کن . بعد برادرت را نجات می دهیم . و بعد تو کمکم می کنی تا بقیه تکه ها را پیدا

کنم . »

شارمیلا با تشر میگوید: « نه ! تو نمی توانی چنین چیزی از او بخواهی . »

برانابوس بدون آنکه چشم از من بردارد ، با خشم جواب می دهد: « می توانم بخواهم و خواستم

. البته من نمی توانم تو را پایبند قوانین نگه دارم ، اما اگر قول بدهی ، به قولت اعتماد میکنم . »

دودل می شوم . نگاهم به طرف نادیا می لغزد ، که پشت به ما نشسته است و هنوز گریه می

کند . مثل او ، این همه سال را اینجا گذراندن ، جنگیدن با موجودات شیطانی ، هرگز به خانه

نرفتن ... یعنی آرت را بیشتر از این دوست دارم ؟ آیا باید همه این چیزها را برای نجات او فدا

کنم؟



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس می گوید: « شاید هم آن قدر که فکر می کنی طول نکشد . ممکن است که گاش فقط چند تکه شده باشد . شاید تا چند هفته یا چند ماه دیگر آنها را پیدا کنیم . من همین که اسلحه را به دست بیاورم ، قادر می شوم تا قلمرو های شیطانی را نابود کنم . تو هم می توانی به خانه ات بروی و یک زندگی عادی و شاد انسانی داشته باشی . »

آهسته سر تکان می دهم ، تصمیم می گیرم و جواب می دهم: « قبول است . » برانابوس ناگهان لبخند می زند. « اما تو باید قبول کنی که حتی اگر من نتوانم که گاش را پیدا کنم ، کمکم کنی . »

لبخند جادوگر محو می شود . می پرسد: « چرا نتوانی آن را پیدا کنی ؟ »

– من نمی دانم که می توانم دنبال اشیاء هم بگردم یا نه . شاید توانایی من فقط در باز کردن پنجره ها برای پیدا کردن آدم ها یا موجودات شیطانی باشد . اگر بتوانم ، آن را پیدا می کنم . اما اگر بگردم و نتوانم پیدایش کنم ، می خواهم قول بدهی که باز هم کمکم کنی .

برانابوس فکری می کند و جواب می دهد: « بسیار خوب . »

ما خیلی جدی و صادقانه با هم قرار می گذاریم و برای تایید توافقمان با هم دست می دهیم . و من خیلی سخت تلاش می کنم که به افسانه فاوست فکر نکنم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از بقیه جدا می شوم . لکه های نور را برانداز می کنم ، در هر اندازه ، شکل و رنگی . سعی می کنم که به این معامله فکر نکنم . من مجبورم که نجات آرت را مقدم بر خودم بدانم و امیدوارم باشم که بعد اوضاع خوب می شود .

و اگر مجبور بشوی که بقیه عمرت را به بردگی برانابوس بگذرانی چی ؟ این را ندایی درونی به من می گوید .

الان نمی توانم نگران این مسئله بشوم . چیزی که قرار است بشود، می شود . اول آرت - بعد از کا - گاش .

مطمئن نیستم که چطور باید دنبالش بگردم ، چون اصلا نمی دانم آن چی هست که باید پیدایش کنیم . اسمش را در ذهنم تکرار می کنم ، لکه های نور را زیر نظر می گیرم و آرزو می کنم که چند تایشان شروع به تپیدن کنند ، اما آنها نمی تپند .

ذهنم را از هر فکر خالی می کنم و دوباره امتحان می کنم . فقط به یک چیز فکر می کنم - درختی که وقتی در شهر زندگی می کردم ، همیشه از آن بالا می رفتم . ده ها لکه نور شروع به تپیدن می کنند . می گذارم تصویر درخت کم رنگ و محو بشود ، منتظر می مانم تا نورها به وضع عادی در بیایند و بعد دوباره امتحان می کنم . این دفعه به شیئی فکر می کنم که برایم آشنا نیست .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آن قدر که به نظر می آید ساده نیست . من به ساختمان های معروف ، شهر ها و کوه اورست فکر می کنم . هیچ وقت در این مکان ها نبوده ام ، اما در ذهنم تصویری از هر کدام دارم و وقتی آن تصویر ناگهان جلو چشمم مجسم می شود ، نورها شروع به تپیدن می کنند .

به برانابوس و بقیه می گویم: « اسم چند تا از اشیاء یا مکان های عجیب را که من نمی شناسم برایم بگویید . »

برانابوس می پرسد: « چرا؟ »

- فقط این کار را بکن . خواهش می کنم . مهم است .

شارمیلا می گوید: « تاج محل . »

- نه ، من عکس هایش را دیده ام .

درویش با خنده می گوید: « اتاق خواب من . »

- نه یک چیز خاص که اسم منحصر به فردی داشته باشد .

مکت می شود ، بعد برانابوس به آرامی می گوید: « نیو گرینج . »

- خودش است !

هیچ نمی دانم که آن چی هست . روی کلمه متمرکز می شوم ، خیره به نور ها نگاه میکنم و زیر

لب تکرار می کنم: « نیو گرینج ، نیو گرینج ، نیو گرینج . » بدون آنکه هیچ تصویری از این کلمه

داشته باشم ، مدام آن را تکرار می کنم و فقط متمرکز روی همین اسم به کارم ادامه می دهم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

چند تا از نورها می تپند ، بعد بقیه شروع به تپیدن می کنند و تعداد بیشتری از فاصله های دورتر به طرف من می آیند . من لکه های نور را کنار یکدیگر می چینم . وقتی پنجره ای سرمه ای رنگ شکل می گیرد ، از برانابوس می خواهم که همراه من به درون آن درگاه بیاید .

او می پرسد: « ما چرا به نیو گرینج می رویم ؟ »

- من قدرتم را آزمایش می کنم .

همین که از پنجره رد می شویم ، می فهمم که ما به دنیای حقیقی برگشته ایم . روز بارانی و خاکستری رنگی است . پیش روی ما ، ساختمان عجیبی قرار دارد ، با دیوارهای بلند و آجری سفید و دروازه ای ورودی که درون دیوارها جای گرفته است . به جای سقف ، پشت پشته ای چمنی روی ساختمان می بینم .

می پرسم: « این نیو گرینج است ؟ »

برانابوس می گوید: « آره . » لبخند ملایمی روی لب هایش می نشیند . « این قلمرو را آدم های دوران کهن ساخته اند ، آدم هایی با قدرت های جادویی شگفت انگیز . آنها اینجا را هزاران سال از تجاوز دمواناتا دور نگه داشته اند . وقتی از اینجا رفتند ، قدرتشان هم با آنها رفت و راه حمله به ما باز ماند . من وقتی جوان تر بودم ، از رفتن آنها دلخور بودم ، اما حالا فکر می کنم که آنها مجبور بودند اینجا را ترک کنند . آن آدم ها سرنوشت خودشان را داشتند و باید به دنبال سرنوشتشان می رفتند . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درست و حساسی از حرف هایش سر در نمی آورم ، اما مهم نیست . مهم این است که حالا می دانم می توانم با استفاده از قدرتم حتی دنبال چیزهایی بگردم که برایم آشنا نیستند . با دانستن این مسئله ، دوباره از راه پنجره برمی گردم تا یک بار دیگر به جست و جوی کا - گاش اسرار آمیز بروم .

تا چند دقیقه ، فقط این کلمه را در ذهنم تکرار می کنم ، اما نورها پاسخ نمی دهند . حتی یک چشمک هم نمی زنند .

از برانابوس می پرسم: « این اسلحه اسم دیگری ندارد ؟ »

- شاید داشته باشد . موجودات شیطانی به زبان های مختلفی حرف می زنند . اما بیشترشان به آن کا - گاش می گویند .

شاید حدود یک ربع ساعت با این اسم کلنجر می روم و بعد تسلیم می شوم .

- اصلا خوب نیست . نمی توانم پیدایش کنم . یا چنین چیزی اصلا وجود ندارد یا من بدون اطلاعات بیشتر از آن نمی توانم جایش را شناسایی کنم .

قیافه برانابوس در هم می رود و سیاه می شود .

- اگر خیال داری من را با این بازی های احمقانه ...





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- من چنین خیالی ندارم ! نورها نمی تپند . من هر کاری از دستم برمی آمد کردم ، اما هیچ اتفاقی نمی افتد .

برانابوس به حالت پیشنهاد می گوید: « شاید لازم است که برایش بیشتر وقت بگذاری.»

- کار روی این موضوع مثل باز کردن پنجره های دیگر نیست . اگر می توانستم جای اسلحه شما را پیدا کنم ، تپیدن نورها تا حالا شروع شده بود . من نمی توانم پیدایش کنم .

برانابوس چیزی را با خودش زمزمه می کند و با خشم ریش خودش را چنگ می زند .

شارمیلا سرش را بالا گرفته است و اخم کرده به من نگاه می کند . شروع میکند که چیزی

بگوید ، بعد انگار نظرش عوض می شود و با حالت دیگری می گوید: « ما باید دنبال کاداور

بگردیم . »

برانابوس با نیشخند می گوید: « که بچه را نجات بدهیم ؟ »

- بله . اما شاید بتوانیم جوابمان را هم از آن هیولا بگیریم . شاید او اسم دیگر کا - گاش را بداند

و کرنل بتواند با آن اسم محل کا - گاش را پیدا کند .

برانابوس می گوید: « یا شاید نادیا اشتباه کرده باشد . » نگاه خیره اش را به طرف دستیارش می

گرداند . « شاید دنبال کاداور رفتن ، آب در هاون کوبیدن باشد . »

شارمیلا شانه هایش را بالا میاندازد و می گوید: « شاید . اما اگر قرار باشد به جست و جویمان

ادامه بدهیم ، منطقی به نظر می آید که کاداور را هدف قرار بدهیم . »

برانابوس به موضوع فکر می کند و بعد تیر نگاهش را به من می دوزد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- راست تو چشم های من نگاه کن و بگو که نمی توانی کا - گاش را پیدا کنی .

خوشم نمی آید که به من دروغگو می گوید ، اما چشم در چشم او می ایستم و می گویم: « من

راستی راستی دنبالش گشتم . اما نتوانستم پیدایش کنم . » همچنان خیره نگاهش می کنم و سعی

می کنم که پلک نزنم .

برانابوس با ترشروی می گوید: « خیلی خوب . ما رد کاداور را می گیریم و امیدوارم که یک تله

دیگر برایمان نگذاشته باشد . دست به کار شو ، پسر . پیدایش کن . »

- اول باید به من قول بدهی که کمکم می کنی تا آرت را نجات بدهم .

برانابوس هوای دهانش را با صدای پوف بیرون می دهد و می گوید: « نگران نباش . ما برای

نجات برادر کوچولویت ، هر کاری از دستانم بریاید انجام می دهیم . اگر هنوز زنده باشد ، «

آب دهانش را بیرون می اندازد و با حالتی پر از بدجنسی ادامه می دهد: « که من خیلی شک

دارم باشد . »

### بچه جهنمی

یکراست دنبال کاداور نمی گردم ، چون فکر می کنم هر جایی که آرت باشد ، آن هیولا هم

همان جاست . ( صدایی درونی می گوید: مگر اینکه او آرت را کشته و موقع عبور از قلمرو های



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مختلف جسدش را جایی انداخته باشد . و من صدا را نشنیده می گیرم . ( به همین دلیل ، به جای جستجوی کاداور ، دنبال آرت می گردم . در کمال تعجب ، متوجه می شوم که فقط چند ثانیه بعد ، تصویری از او در برابرم ظاهر می شود . در ذهنم ، صورتش مه گرفته و مبهم است و برای اینکه آن را واضح ببینم مجبورم که خیلی شدید روی آن متمرکز بشوم . به دلیل نامشخص ، به فکر تپله های نارنجی رنگی می افتم که او پیش از ربوده شدن با آنها بازی می کرد . او موقع عبور از پنجره ، تپله ها را زمین انداخت و من آنها را برداشتم و داخل جیبم گذاشتم . حال دستم را داخل جیبم می برم و تپله ها را لمس می کنم ، و با این کار ، تصویری از آرت را در خانه سالی می بینم ، تصویر آن شب را که در اتاق خواب بودیم و او تپله ها را بالای چشم هایش نگه داشته بود .

همین که این خاطره را به یاد می آورم ، تعدادی از نورهای اطرافم شروع به تپیدن می کنند . خیلی از آنها نارنجی رنگند و مرا به یاد لکه نارنجی رنگی می اندازند که آن شب بالای سر آرت دیدم . شاید هر رنگی به طور مجرد با آدم خاصی ارتباط داشته باشد . دفعه دیگر که دنبال کسی می گردم ، باید به رنگ ها بیشتر توجه کنم تا از این قضیه مطمئن بشوم .

هنوز با نورها ارتباط برقرار نکرده ام . احساس می کنم که میلی به شروع این کار ندارم . تقریباً از انجام دادنش می ترسم . چون حالا دیگر وقتش است که با حقایق رو به رو بشوم . اگر آرت مرده باشد ، همین که از پنجره بگذرم ، می فهمم . تا حالا لحظه ها را با امید گذرانده ام و سعی کرده ام به خودم بقبولانم که او هنوز زنده و سالم است . اما وقتی این نورهای تپنده را کنار



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

یکدیگر قرار بدهم ، امید محو می شود و مرا با حقیقت تنها می گذارد . چه خوب است که کاداور او را نکشته باشد ! اما اگر او ...

خیلی به خودم فشار می آورم که برای مواجهه با این احتمال دردناک آماده باشم . الان که این قدر به حقیقت نزدیک شده ام ، دیگر نمی توانم جا بزوم . اگر قبلا از توانایی های خودم خبر داشتم ، می توانستم از همان قلمرو شیطانی اول دنبالش بروم . اما این یک جور فرایند یادگیری بوده است . حالا من چیزهایی را در مورد خودم کشف کرده ام ، و در مورد این قلمرو عجیب - قدم به قدم . دیگر وقتش است که از آموخته هایم درست استفاده کنم - و دعا می کنم که خیلی دیر نشده باشد .

نفس عمیقی می کشم . نقطه ای از سرم را می خارانم . به هم چسباندن لکه های نور را شروع می کنم .

پنجره ای که شکل می گیرد نارنجی رنگ است ، و این هیچ جای تعجب ندارد . از آن فاصله می گیرم و با حالتی عصبی به این مسئله فکر میکنم که اگر برانابوس ببیند کاداور همراه آرت نیست ، چقدر عصبانی می شود .

جادوگر به پنجره نزدیک می شود و آن را بو می کند . نگاهش را به طرف ما برمی گرداند . در چشم هایش ، برقی وجود دارد که می گردد و در نگاه شارک می نشیند. برق اشتیاق مردانی که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از جنگیدن لذت میبرند . شارمیلا وحشترده به نظر می آید . درویش انگار بیشتر گیج شده است تا هر چیز دیگر . او ژاکت چرمش را پوشیده است و یک دسته از موهای تیغ تیغی اش را می خواباند تا راحت تر باشد .

برانابوس با صدای بلند می گوید: « نادیا . » او هنوز پشت به ما نشسته است ، اگرچه شانه هایش دیگر بالا و پایین نمی روند . با صدای برانابوس ، از جایش بلند می شود و می ایستد . صورت بی رنگ و آبله رویش ، مثل نقابی آرام شده است . از بس گریه کرده است ، چشم هایش سرخ شده اند ، اما دیگر اشکی در آنها نمی بینم . آرام به طرف ما می آید ، نزدیک برانابوس می ایستد و بدون هیچ علاقه ای به او نگاه می کند .

برانابوس می گوید: « می خواهم تمرکز بگیرم . بین می توانی تصویری پیدا کنی که بفهمیم آن طرف این پنجره چه خبر است . »

نادیا خیلی سرد لبخند می زند و می گوید: « من چیز خردمندانه ای حس نمی کنم . » و قبل از آنکه برانابوس بتواند واکنشی نشان بدهد، به درون پنجره می رود .

برانابوس ناسزا می گوید ، اما ذره ای احساس گناه در چهره اش نمی بینم . او شانه بالا می اندازد و خیلی تند به شارمیلا اشاره می کند .

– بعدش تو . من بعد از تو می آیم . بعد ، پسره ، درویش و شارک . همه حاضرند ؟

درویش می پرسد: « حاضر برای چی ؟ »

برانابوس نخودی می خندد و جواب می دهد: « برای جهنم – به احتمال زیاد ! »



همه جا رشته های تار عنکبوتی . تار پشت تار ، بعضی به کلفتی تنه چند درخت با هم ، بعضی به نازکی تاری بسیار ظریف . آسمانی دلگیر ، نقره ای رنگ و بدون ماه که هیولاهایی شهاب مانند در آن پراکنده اند . وقتی از لا به لای شبکه تارها به پایین نگاه می کنم ، چیزی جز تاریکی نمی بینم . پنجه پاهایم روی سطح چسبنده و نمناکی که از رشته های تار درست شده است وول می خورد . مثل این است که روی پشمک ایستاده باشم .

هیولایی نزدیک ماست ، هیولایی کابوس مانند . هیکل یک بچه را دارد ، اما سرش سر یک بزرگسال است . با پوست سبز کم رنگ . مو ندارد ، اما توده ای شپش ، مثل کلاه گیس ، سرش را پوشانده اند و روی پوست سرش این طرف و آن طرف می روند . آنها مغز هیولا را سوراخ میکنند و گوشتش را می خورند . هیولا چشم ندارد - به جای آن ، در هر یک از کاسه های چشمش گلوله ای آتش می سوزد . دهان بزرگی پر از دندان دارد ، که در آن از زبان خبری نیست . کف هر دستش هم یک دهان کوچک تر دیده می شود .

هیولا وقتی به ما نگاه می کند ، صدای فیش فیش سر میدهد ، بعد برمی گردد ، با سرعتی فوق العاده زیاد و در مسیری ضربداری روی شبکه تار عنکبوتی این طرف و آن طرف می رود و از سطحی روی سطح دیگر جست می زند . هیچ کس ، حتی شارک ، دنبال هیولا نمی رود . همگی فقط به قلعه ای نگاه می کنیم که هیولای شیطانی به طرفش می دود .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

قلعه ای تار عنکبوتی در میان توده ای از رشته های ضخیم جای گرفته است . مثل قلعه ای قرون وسطایی به نظر می آید ، اما ابعادش ده برابر آن قلعه هاست . بلندتر از هر آسمان خراشی که تا به حال دیده ام ، و وسیع تر از دو مجتمع ساختمانی که در شهر محل سکونت من دیده بودم . برج ها و برجک های دیدبانی فراوان . چندین پل عظیم متحرک . و همه ساخته شده از رشته های تار عنکبوتی . حتی از این فاصله ، لزج و ناخوشایند به نظر می آیند .

دور قلعه ، خندق کشیده اند . بچه جهنمی به راحتی از روی آن جست می زند ، اما به جای آنکه منتظر بماند تا پل متحرک پایین بیاید و دروازه قلعه باز بشود ، مثل عنکبوتی از دیوار بیرونی آن بالا می رود . هیولا در پنجره ای باریک ناپدید می شود .

برانابوس میگوید: « این بعد است . »

شارمیلا می پرسد: « تو اینجا را می شناسی ؟ »

– اینجا خانه اربابی شیطنی به نام لرد لاس است .

شارک با صدای گرفته ای می گوید: « از دم و دستگاهش خوشم می آید . » بعد نگاهی به

اطراف می اندازد . « پس شیطنی که باید تعقیب کنیم کجاست ؟ »

برانابوس به قلعه اشاره می کند و جواب می دهد: « کجا غیر از آنجا ؟ »

درویش می پرسد: « از کجا می دانی ؟ »

– هیچ هیولایی بدون اجازه لرد لاس نمی تواند اینجا پا بگذارد . او فقط به آشنایانش و کسانی

خوش آمد می گوید که انتخابشان کرده تا از آنها حمایت کند . کاداور از برده های او نیست ،



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

پس من حدس می زنم که از او پناه خواسته و درخواستش پذیرفته شده - در غیر این صورت ،  
تا حالا از اینجا فرار کرده بود .

نادیا نیشخند کج و کوله ای تحویلیمان می دهد و می گوید: « گروهان دارد می آید . »  
من دسته دسته هیولاهایی را می بینم که وول می خورند و از پنجره های قلعه بیرون می آیند و  
سر و کله شان بالای برجک ها دیده می شود . دو پل متحرک پایین می آید و گروه های  
بزرگتری از آن هیولاهای شیطانی از روی آنها می گذرند و پیش می آیند .

درویش برمی گردد و نگاهی به پنجره نارنجی می اندازد که هنوز باز است و پشت سر ما قرار  
دارد . با حالتی پرسشگرانه به برانابوس نگاه می کند .

جادوگر بعد از یک لحظه تردید می گوید: « نه . ما نمی توانیم لرد لاس را در قلمرو خودش  
شکست بدهیم . اما شاید بتوانیم با او معامله کنیم . »

شارمیلا اخم می کند و می پرسد: « معامله با یک هیولا؟ »

- او مثل شیاطین دیگر نیست . ترجیح می دهد دیگران را شکنجه بدهد تا اعدامشان کند - به  
جای آنکه از جسد مرده ها بخورد ، از اندوه زنده ها تغذیه می کند . او ما را سریع نمی کشد .  
اگر بتوانیم راهی پیدا کنیم که سرگرم بشود ... اگر چیزی به او بدهیم که کاداور نتواند فراهم  
کند ... شاید در عوضش دزد را به ما تحویل بدهد . بیایید برویم .

شارمیلا می پرسد: « تو واقعا این حرف ها را باور داری ؟ »

برانابوس نخودی می خندد و خیلی خشک جواب می دهد: « نه . اما این تنها امید ماست . »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بعد ، هیولاها به ما می رسند .

### *پرواز روی دیوار*

جنگی ناگزیر . فرو رفته در میان هیولاهایی همچون موجوداتی جهش یافته ، از هر نوعی که بتوان تصور کرد . بعضی کوچک اند ، مانند آنکه موقع ورودمان دیدیم . بقیه همچون برجی بالای سرمان ایستاده اند . بسیاری از آنها همچون موجوداتی پیوندی و عجیب اند - ترکیبی از جانوران وحشی ، سوسمار ها ، پرنده ها و حتی ماهی ها . بقیه شبیه هیچ موجودی نیستند که تا به حال دیده باشیم ، برجستگی ها و قلنگی هایی مجهز به دندان و چنگال اند یا همچون شب و خون.

ما در دایره ای تنگ ، پشت به پشت یکدیگر ایستاده ایم و می جنگیم . وقتی هیولاهای شیطانی نزدیک می شوند ، شارمیلا با آتش آنها را پس می راند . شارک با دست های برانش ، سر و دست چند هیولا را قطع میکند و پاهایش را مثل چماق به گروهی دیگر می کوبد - عاشق این کار است . وقتی هیولایی جلو می آید ، درویش اگر بتواند ، از مشت ها و پاهایش استفاده می کند و آذرخش هایی با انرژی جادویی به سوی آنها می فرستد . نادیا به کمک جادو ، ناخن هایش را بلند کرده است و از آنها مثل شمشیر استفاده می کند، مثل ده تیغه مرگبار. برانابوس



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با سقلمه و طلسم ، بدن مهاجمان را متلاشی میکند - موقع مبارزه کاملا آرام است و اختیار همه چیز را در دست دارد .

من مشت هایم را مثل شلاق به آنها میکوبم ، وحشیانه ضربه می زنم و سعی می کنم هرچه می توانم دردسر بیشتری برای دشمن ایجاد کنم . وحشتزده نیستم . البته می ترسم ، اما ترسم مهار شده است . به سختی نفس نفس می زنم ، اما نعره نمی کشم . شاید علتش این باشد که می دانم این مبارزه اجتناب ناپذیر است . حتی اگر فرار کنم ، مجبور می شوم که برگردم و دوباره رو در روی همین هیولاهای شیطانی قرار بگیرم . مگر اینکه از آرت دست بکشم - که قرار نیست چنین چیزی اتفاق بیفتد .

هیولاهای ما باید تا حالا ما را از پا در می آوردند . تعداد آنها ، در اندازه ها ، شکل ها و توانایی های مختلف ، خیلی زیاد است . با عقل جور در نمی آید که ما قادر باشیم در برابر آنها مقاومت کنیم . اما آنها از برتری نفرات و توانایی هایشان استفاده نیم کنند . آنها به ما ضربه می زنند و ما را گاز می گیرند ، و زخم های کوچکی روی بدنمان به جا می گذارند ، اما یکباره و همه با هم سر ما نمی ریزند تا کارمان را تمام کنند .

درویش فریاد می زند: « چه خبر شده ؟ » خون زرد هیولایی را از روی صورتش پاک می کند و هیولای دیگری را که شبیه سمور آبی است به لگد کنار می اندازد . « چرا ما هنوز زنده ایم ؟ » برانابوس خرخر کنان می گوید: « همان طور که گفتم ، لرد لاس می خواهد با ما بازی کند . باید خودش به اینها دستور داده باشد که ما را نکشند . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش می پرسد: « پس چرا درگیری را متوقف نمی کنیم؟ »

برانابوس نخودی می خندد و جواب می دهد: « وقتی بوی خون به دماغ هیولاها میرسد ، آنها

دیگر از دستور اربابشان اطاعت نمی کنند . »

شارمیلا فریاد می زند: « پس ما باید فقط همین طوری سر جای مان بمانیم؟ » برق شعله هایی

که با سوختن هیولاهای دور و برش به وجود آمده اند صورتش را روشن کرده است .

برانابوس می گوید: « نه . بیایید به طرف قلعه حرکت کنیم . اما حالت دفاعی تان را از دست

ندهید . من فکر می کنم که آنها می گذارند ما وارد بشویم ، اما نمی گذارند ورودمان آسان

باشد . اگر یکی از ما سکندری بخورد و عقب بیفتد ... »

حرفش را تمام نمی کند . لازم هم نیست که تمام کند . همه می دانم کسی که از گروه عقب

بیفتد ، نصیب هیولاها می شود .

در میان صفوف هیولاها می جنگیم و راه باز می کنیم و یک وری یک وری روی رشته های تار

عنکبوتی پیش می رویم . پاهایمان چسبناک شده و ماده ای مثل چسب مایع همه جای آنها را

پوشانده است . بوی تعفن اینا غیر قابل باور است - نه فقط هیولاها ، هر چه دل و روده و خون

اینجاست ، همین بو را دارد . شبکه های تار عنکبوتی اطرافمان از امعاء و احشاء و مایع داخل



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بدن هیولاهایی که کشته یا زخمی کرده ایم خیس و لغزنده شده اند . لرد لاس باید ارباب عجیبی باشد که اجازه میدهد این همه از خدمتگزارانش به دست ما نابود شوند .

بعضی از زخمی ها بین لایه های تار عنکبوتی می افتند و همان طور که نعره می کشند و جیغ می زنند ، میان تاریکی ناپدید می شوند . اما فریادشان بیش از چند ثانیه طول نمی کشد . وقتی به خندق نزدیک میشویم و از روی مسیری می گذریم که رشته های تار عنکبوتی زیر پایمان نازک و اندک اند ، من میبینم برای کسانی که سقوط می کنند چه اتفاقی می افتد .

در تاریکی های زیر لایه های تار عنکبوتی ، هیولاهایی کوسه مانند شناورند که بی وقفه می چرخند . هر بار که هیولایی پایین می افتد ، کوسه ها به طرفش می روند تا آن بخت برگشته را تکه تکه کنند ، یا گاهی آن را یکجا بلعند .

در این سرزمین ، درست همان موقع که تصور می کنید چیزی بدتر از آنچه می بینید رخ نمی دهد ، بدترین ها از راه می رسند !

کنار خندق متوقف می شویم . حالا که این قدر نزدیک شده ایم ، می بینیم خندق در واقع فضایی باز است - شکافی دایره ای شکل میان لایه های تار ، که در آن هیچ چیزی برای جلوگیری از سقوط مستقیم به جایی که کوسه های هیولایی انتظار میکشند وجود ندارد . پل های



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

متحرک را بالا کشیده و هیچ راهی برای ما باقی نگذاشته اند که بتوانیم راحت از این مانع بگذریم .

وقتی یک چشمی به دیوارهای تار عنکبوتی قلعه خیره می شوم - با چشم دیگرم مراقب هیولاهای مهاجم هستم - غریب ترین احساس آشنایی را تجربه می کنم ، گویی این مکان را قبلا دیده ام . اما این امکان دارد . به احتمال زیاد ، فقط تصویر قلعه هایی به ذهنم آمده که در کتاب ها و فیلم ها دیده ام .

درویش با هیولایی گلاویز شده است و تقلا می کند . هیولای شیطانی دیگری با پاهای عقبی نیرومندش در هوا جست می زند و خود را روی او می اندازد . درویش به طور غریزی سرش را پایین می آورد و موهای تیغ تیغی اش به فولاد تبدیل می شوند . هیولا ، که روی تیغ های فولادی به سیخ کشیده شده است ، جیغ می کشد و می میرد . درویش سرش را به چپ و بعد به راست تکان می دهد تا جسد هیولا را از خود جدا کند . رو به برانابوس نعره می کشد: « حالا چی ؟ »

برانابوس فریاد می کشد: « مجبوریم از رویش بپریم و از دیوار بالا برویم . »

من با غرولند می گویم: « فکر نکنم از این فاصله بتوانم بپریم . »

برانابوس هم با خشم جواب می دهد: « پس مجبوریم تو را برای هیولاها بگذاریم . » قبل از آنکه جوابی به ذهنم برسد ، جادوگر پشت گردنم چنگ می اندازد و می پرد . وقتی به پایین نگاه می کنم و گودال تاریک و هیولاهای کوسه ای مشغول چرخ زدن را می بینم ، از شدت وحشت ، یک



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لحظه قلبم فرو می ریزد . بعد ما به دیوار می خورم و به آن می چسبیم . برانابوس رو به بقیه

فریاد می کشد: « بیایید ! »

شارک راحت می پرد. نادیا هم همین طور . درویش عصبی است و موقع پریدن دست هایش را

تکان می دهد ، اما خودش را به این طرف می رساند . فقط موقعی که شارمیلا خیز برمی دارد ،

هیولایی ساری او را گاز می گیرد . شارمیلا پارچه لباسش را می کشد و از دندان های هیولا آزاد

می کند ، اما این حمله شتاب پرش را کم می کند و شارمیلا به جای آنکه از روی خندق بگذرد

، به طرف کوسه ها سقوط می کند .

درویش فریاد می زند: « نه ! » و به طرفش دست دراز می کند - اما خیلی دیر شده است .

دستش به او نمی رسد ، و شارمیلا سقوط می کند . من دهانم را باز می کنم تا جیغ بکشم .

بعد می بینم که برانابوس خودش را به او رسانده است . برانابوس شارمیلا را می گیرد . او را

بالا می کشد . همراه شارمیلا ، دوباره به طرف دیوار خیز برمی دارد و آن قدر محکم او را نگه

میدارد تا شارمیلا خودش روی تارها قرار بگیرد . شارمیلا آهسته هق هق می کند - خیال می

کرد که دیگر کارش تمام شده است .

شارک خرخر کنان می گوید: « تو هیچ وقت به ما نگفته بودی که می توانی پرواز کنی . »

برانابوس جواب می دهد: « توی هر قلمرو ، یک جور است . بعضی جاها می توانم . بعضی جاها

نمی توانم . »

درویش می پرسد: « خودت می دانستی که اینجا می توانی پرواز کنی ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس شانه بالا می اندازد و می گوید: « یک فکر خیلی خوب به کله ام زد . »

منظورش کاملا روشن نیست . او وقتی خودش را به طرف شارمیلا پرت میکرد ، جانش را به خطر انداخت . این هم یک مورد دیگر که نشان می دهد آن قدر که وانمود می کند سرد و بی احساس نیست .

ما سخت تلاش می کنیم که از دیوار جدا نشویم و در همین موقع نزدیک ترین پل متحرک به محل ما پایین می آید . شکل کارش خیلی عجیب است - پل و تجهیزاتی که آن را به حرکت در می آورند ، همگی به کل از تار درست شده اند . در اوج وحشت و آشفتگی ، لحظه ای مکث می کنم و زیر لبی می گویم: « فوق العاده است ! »

وقتی پل در طرف دیگر خندق روی زمین قرار می گیرد ، هیچ صدای غیژ غیژی از آن شنیده نمی شود . کاملا بی صداست . هیولاهای شیطانی زوزه کشیدن و مهممه هایشان را متوقف می کنند . حالا با همه حواسشان متوجه پل هستند . همه سر جایشان ایستاده و منتظر ... منتظر چی هستند ؟

خیلی زود می فهمیم .

سایه کسی را می بینم که قد و قواره کوچکی دارد و از قلعه بیرون می آید . اول فکر می کنم همان هیولای چشم آتشی و سر شیشویی است که موقع ورودمان دیدیم . اما بعد او در معرض دید همه قرار می گیرد و من از جا پریدن قلبم را واقعا حس می کنم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

وقتی برادر ربوده شده ام را می بینم که روی پل متحرک تلو تلو می خورد ، جیغ می کشم: « آرت! » او به من نگاه می کند و هرهر می خندد ، درست همان طور که در خاطر من بود . هیولاها به او صدمه نزده اند . حتی یک ذره نمی ترسد . خوشحال و راحت به نظر می آید ، مثل همان موقع که در پسکینستون بودیم .

اولین کاری که دوست دارم بکنم این است که به طرف برادرم بدوم ، اما برانابوس با تشر می گوید: « سر جای بمان ! »

— اما آن —

— می دانم . اما صبر ن . بگذار ببینیم بعد از او سر و کله کی پیدا می شود .  
این را می گوید ، و من می بینم که دو تا سایه دیگر روی پل ظاهر می شود . اولی جلو می آید . کاداور است ، دزد شیطانی ، و مثل آخرین باری که دیدمش ، پشمالو و فوق العاده چندان آور است . گوش های درازش سیخ شده اند و در چشم های کشیده و سفیدش نگاه هوشیاری دیده می شود . او آرت را از روی زمین بلند می کند و با قیافه نیمه انسانی - نیمه سگی اش به ما خیره می شود . آرت با مهربانی در آغوش هیولا فرو می رود و حسادت من را حسابی تحریک می کند . بعد ، نفر دوم ظاهر می شود و حسادت جای خودش را به ترس و وحشت می دهد -  
آشنایی دوباره!

قدش شاید دو متر و سی یا دو متر و هفتاد باشد . هشت تا بازو دارد که هر کدام به انگشت هایی بد شکل و قلبه ختم شده اند و از گوشت آنها استخوان بیرون زده است . ساق یا پنجه پا





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ندارد ، فقط رشته های بلندی از گوشت زیر کمرش به طرف پایین آویزان است . بدنش هیچ تماسی با سطح روی پل ندارد ، اما در هوا شناور است و حرکت می کند . پوست صورتش قلمبه قلمبه است و سایه هایی از سرخ کم رنگ دارد . ده ها نقطه از پوستش بریده بریده و زخمی است و از شکاف این بریدگی ها خون بیرون می زند . مثل من کچل است . چشم هایش سرخ تیره اند و هیچ سفیدی ندارند . دهانش کوچک ، با دندان ها و زبانی خاکستری رنگ است . بینی ندارد ، فقط بالای لب هایش دو سوراخ دیده می شود . سوراخی باز در سمت چپ سینه اش می بینم که باید در آن قلب باشد . اما ده ها مار کوچک درون آن می لولند ، هیس هیس می کنند و آب دهان بیرون می اندازند .

این همان چیزی بود که قبلا ، وقتی برانابوس درباره اولین باری که پنجره ساختم از من سوال کرد ، سعی می کردم به یاد بیاورم ، یک سال پیش ، زمانی که گم شده بودم . درست قبل از آنکه به درون پنجره پا بگذارم ، چیزی از طرف دیگر آن به بیرون سر کشید و به طرف من آمد . آن یک هیولای شیطانی بود . همین هیولا .

او یکی از چندش آور ترین هیولاهایی است که تا به حال دیده ام ، اما تفاوتش با دیگران فقط این نیست . او رفتاری مقتدرانه دارد . می توانم تهدید ، شرارت ، قدرت و انرژی را در وجودش حس کنم . راحت می شود فهمید که چرا هیولاهای دیگر از او اطاعت می کنند ، چرا مثل سرباز هایی که مقابل یک ژنرال ایستاده باشند گوش به فرمانش هستند ، برای خوشحال کردنش بی قرارند و از واکنش لو ، وقتی بدخلق می شود ، می ترسند .



این هیولایی شیطانی ، از طبقه ای کاملاً متفاوت است . این را می توانم حس کنم . همان طور که دیگران حس می کنند . حتی شارک دیگر خیلی مطمئن به نظر نمی آید . و می دانم چرا برانابوس نمی خواهد با این هیولا بجنگد، چرا گفت نمی توانیم با او بجنگیم.

این لرد لاس است . باید باشد . هیچ کس دیگری نمی تواند باشد .

بعد از چند ثانیه سکوت ، که لرد لاس آن را بر هم نمی زند تا ما بتوانیم برتری هولناکش را تحسین کنیم ، هیولا یکی از هشت دستش را جلو می آورد و سر آرت را نوازش می کند . آرت غان و غون می کند و سعی می کند آن تکه گوشت خون آلود را گاز بگیرد . قبل از آنکه آرت دهانش را ببندد ، لرد لاس دستش را کنار می کشد - حتی ارباب های شیطانی هم در برابر گاز برادر کوچولوی من محتاط می شوند!

سر لرد لاس آهسته به سمت راست می چرخد . بریدگی های تازه اطراف گردن و شانه هایش دهان باز می کنند و خون از آنها بیرون می زند . نگاهش را روی ما ثابت می کند و ما را یکی یکی برانداز می کند . نادیا وردی را زیر لب تکرار می کند - احتمالاً طلسمی برای محافظت است ، اگرچه من تصور نمی کنم که اگر او قصد حمله داشته باشد ، این جور وردها خیلی به درد بخورند . لرد لاس نادیا را طولانی تر از ما برانداز می کند ، بعد به نرمی اخم هایش را در هم می کشد و نگاهش را از او برمی گرداند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

وقتی من را زیر نظر می گیرد ، یادم می آید که قبلا چطوری نگاهم می کرد ، چطوری نگاهش روی من خیره ماند و بعد ، من در برابرش مقاومت کردم . مطمئنم که آن شب از پنجره رد شده و مرا با خودش برده است . با وجود این ، خیره نگاهش کردم . مشتم را بستم و با جادو تهدیدش کردم . آن شب ، او از میزان قدرت من مطمئن نبود و عقب نشینی کرد . این به من امید و جرئت می دهد تا حالا بدون اینکه به خودم بلرزم ، مستقیم نگاهش کنم .

بالاخره لرد لاس آن سکوت سنگین را می شکند و می گوید: « خوشحالم که بعد از این همه سال دوباره می بینمت ، برانابوس . » صدایش غم انگیز ترین صدایی است که تا به حال شنیده ام ، طوری که انگار همه نزدیکانش به تازگی و در شرایطی دردناک و غم انگیز مرده باشند .

برانابوس جواب می دهد: « من نمی دانم که این واقعا جای خوشحالی دارد یا نه . »

- این اولین بار است که تو مرا اینجا ملاقات می کنی ، اگرچه پیش از این هم چند بار احساس کرده ام اینجا آمده ای . تو نباید این همه انتظار می کشیدی ، دوست پیر .  
- من با کمال میل تا چند قرن دیگر هم انتظار می کشم .

هر دو خیلی مختصر به یکدیگر لبخند می زنند ، می توانم بگویم که آنها یک ذره هم از یکدیگر خوششان نمی آید . اگر زنده بمانیم ، باید از برانابوس درباره گذشته شان بپرسم . شرط می بندم که قصه جالبی باشد .

لرد لاس دوباره نگاهش را به طرف من برمی گرداند . با حالت ماتمزده ای آه می کشد و می گوید: « کورنلیوس فلک . امیدوار بودم که به چنین جست و جوی بی باکانه ای دست نزنم . تو



WWW.WEREWOLF.IR

باید همان جا می ماندی و به پدر و مادرت دلداری می دادی. حتی با گذشت این همه وقت ،

آنها از نبودن تو هنوز سراسیمه اند . من می دانم که تو برادرت را دوست داری ، اما باید —

کنجکاوی وادارم می کند که حرف بزنی . حرف او را قطع می کنم و می گویم: « منظورت چیه ؟

فقط چند روز است که من خانه را ترک کرده ام . »

ارباب شیطانی با صدای اندوهباری آه می کشد و می گوید: « بچه بیچاره ! برانابوس در مورد

اختلاف زمان اینجا با دنیای عادی برایت توضیح نداده ؟ »

با ناراحتی می گویم: « چرا ، اما ... منظورم این است که ... یکی دو روز ... نمی تواند خیلی ... » به

برانابوس نگاه می کنم . « من چه مدت اینجا بوده ام/م ؟ »

با لحنی مکارانه می گوید: « نمی دانم این مهم نیست . »

لرد لاس با او مخالفت می کند و می گوید: « البته که مهم است . پسره خیال می کند که می

تواند اینجا بیاید ، برادرش را نجات بدهد و به خانه برگردد تا همه چیز دوباره رو به راه بشود .

کاش به این سادگی بود ! » دوباره آه می کشد . « من نمی توانم دقیقا بگویم که چقدر زمان

گذشته ، کورنلیوس ، چون اندازه گرفتن گذشت زمان در دنیای شما برایم سخت است ، اما از

وقتی که کاداور با آرت کوچولو اینجا آمد ، دست کم پنج یا شش سال گذشته . »

فریاد می زنی: « نه ! این غیر ممکن است ! »

لرد لاس با اصرار میگوید: « متاسفم که باید بگویم این نه تنها غیر ممکن نیست ، عین حقیقت

است . این از بدشانسی توست که به این قلمروها آمدی ، هر چند ممکن است که علتش فقط



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بدشانسی نبوده باشد . کاداور خیلی ناقلاست . احتمالا او به عمد آن قلمرو ها را انتخاب کرده و

تو را آنجا کشانده . »

قلبم تند می زند . پنج یا شش سال ! همه بچه های هم سن من که در پسکینستون می شناختم ،

حالا آدم بزرگ شده اند . مامان و بابا حتما فکر می کنند که ما هر دو مرده ایم . با این غصه ،

به زندگی ادامه می دهند . اگر من و آرت برگردیم ، هیچ کدام بزرگ تر از زمان ناپدید

شدنمان به نظر نمی آییم ...

درویش با صدایی هیس هیس مانند می گوید: « فکرش را نکن. احتمالا او دروغ می گوید. می

خواهد اعتماد به نفست را از بین ببرد . »

لرد لاس فوری فریاد می زند: « من عادت ندارم دروغ بگویم ! » در لحن ناخوشایندش ، ذره ای

خشم ظاهر می شود . « در واقع ، من هیچ وقت دروغ نگفته ام . گفته ام ، برانابوس ؟ »

برانابوس زیر لبی جواب می دهد: « این طور می گویند . »

درویش دماغش را بالا می کشد و می گوید: « فرقی نمی کند . »

شارمیلا رو به من لبخند می زند و می گوید: « حق با درویش است . فکرش را نکن . این تاوان

ورود به این قلمروست . اگر پنج یا شش سال گذشته باشد ... خوب که چی ؟ مسئله مهم این

است که ما همراه برادرت برمی گردیم . درست است ؟ »

با ناراحتی و من من کنان جواب می دهم: « فکر کنم این طور باشد ، اما — »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش هشدار می دهد: « دیگر " اما " و " اگر " نکن . اگر این طوری فکر کنی ، تمام شب "اگر " و "اما" داری . » به چشم هایش چین و چروک می اندازد و آسمان نقره ای رنگ را نگاه می کند . « اگر اینجا شب داشته باشند . »

لرد لاس به من نگاه میکند و در چشم های سرخش ، برق بدجنسی ظاهر می شود . همچنان که او مرا برانداز می کند ، هیولاهای آن طرف خندق در میان یکدیگر می لولند و شروع به غرولند می کنند . انگار حوصله شان سر رفته است . لرد لاس نگاه سردی به آنها می اندازد و می گوید: « فکر می کنم بهتر باشد که حرف هایمان را داخل قلعه ادامه بدهیم . کمتر حواسمان پرت می شود ، هومم؟ »

برانابوس حالت منقبضی به خود می گیرد و می گوید: « می توانم روی حرفت حساب کنم و مطمئن باشم که آنجا صدمه ای به ما نمی رسد ؟ »

جواب می دهد: « قول می دهم تا وقتی درباره چیزی که شما را به اینجا کشانده با هم حرف می زنیم ، به شما صدمه ای نزنم - و به هیچ کس دیگر هم اجازه چنین کاری را ندهم . اما همین که بحثمان به نتیجه برسد ... » مثل جسدی که لبخند بزند ، نیشش را باز می کند .

شارک زمزمه کنان می گوید: « ما می توانیم با یک حمله غافلگیرشان کنیم و کاداور و بچه را بگیریم . کرنل هم می تواند یک پنجره برایمان باز کند . »

برانابوس زیر لبی می گوید: « به اندازه کافی سریع نیست . اگر لرد لاس را عصبانی کنیم ، و او افرادش را سرمان بریزد تا همه مان را بکشند ... » به صفوف هیولاها نگاه می کند . سرش را



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

تکان می دهد . رو به لرد لاس می گوید: « بسیار خوب ، ما پیشنهاد سخاوتمندانه تو را می

پذیریم ، با سپاس فراوان ، اما بدون هیچ تعهدی . »

لرد لاس آهسته سر تکان می دهد ، بعد برمی گردد و به طرف داخل قلعه می لغزد . کاداور هم

همراه آرت ، جلوتر از او می دود ، شاید می ترسد همین که آن ارباب شیطانی رویش را

برگرداند ، اما روی سرش بریزیم و به او حمله کنیم .

برانابوس یکراست از دیوار عمودی پایین می آید و آهسته به طرف پل متحرک می رود .

من به یاد صحنه ای از فیلم دراکولا می افتم که زمانی دیده ام . کاش فقط خون آشام ها بودند

که نگرانمان می کردند!

شارمیلا نفر بعدی است که از روی پل رد می شود ، بعدش درویش می رود و بعد نادیا ، که

نوز به آرامی با خودش ورد می خواند . شارک مرا جلو می اندازد و خودش از پشت سر به من

پوشش می دهد تا اگر هیولاهای طرف دیگر خندق دست به حمله زدند ، بتواند از من محافظت

کند . برای تشکر ، به او لبخند می زنم ، برای آخرین بار نگاهی به برج ها و برجک های دیدبانی

قلعه می اندازم و سعی می کنم که به یاد بیاورم که چرا آنها این قدر برایم آشنا هستند . بعد

تمام حواسم را به پل متوجه می کنم و از دیوار تار عنکبوتی به طرف قرار گاهی می روم که

هیولایی هولناک در آن فرمانروایی می کند .



### در خانه لرد لاس

به دنبال یکدیگر ، از اتاق غول پیکر به اتاقی دیگر می رویم . اتاق های غار مانند چنان عظیم اند که درونشان خود را مثل یک مورچه احساس می کنم . همه سقف ها بسیار بلندند ( و بعضی از اتاق ها سقف ندارند و رو به آسمان بازند ) . فاصله دیوار های هر اتاق آن قدر زیاد است که در میان هر دو دیوار می توان چند خانه نسبتا بزرگ ساخت . در مسیری که پیش می رویم اسباب و اثاثیه زیادی وجود ندارد ، اما من چند تکه - چند تایی صندلی ، یک مجسمه ، یک فواره بدون آب - می بینم که همه از تار عنکبوت ساخته شده اند .

هوای داخل قلعه داغ است و هر چه جلو می رویم ، داغ تر می شود . خیلی زود پیراهنم خیس عرق می شود . بقیه هم از این وضع ناراحت اند ، لباس هایشان را می کشند و باد می دهند و سعی می کنند راحت تر نفس بکشند . درویش دوباره ژاکتش را در می آورد و شروع می کند به گره زدن آن دور کمرش ، اما بعد آن را به گوشه ای پرت می کند . موهای تیغ تیغی اش از شدت گرما پایین می ریزند .

لرد لاس به پشت سرش نگاه نمی کند . نرم و بی صدا می لغزد و به دنبال کاداور آرت پیش می رود . برایم سخت است که جلو خودم را بگیرم و کاری نکنم . دلم می خواهد مثل تیر جلو





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بدوم ، آن ارباب شیطانی را پشت سر بگذارم و برادرم را بگیرم . اما نمی توانم . اینجا خانه لرد لاس است . مجبورم به قوانین او احترام بگذارم . مطمئن نیستم که اگر این قوانین را نادیده بگیرم ، با من چه می کند ، اما مطمئنم که واکنش خوشایندی نخواهد بود .

وارد اتاق میشویم که پر از صفحه های مرتب شطرنج روی ستونک هایی است که از تار عنکبوت ساخته شده اند . شطرنج های معمولی، مثل آنهایی که در هر مغازه اسباب بازی فروشی پیدا می شود . موقعیت مهره های روی هر صفحه متفاوت است ، طوری که انگار پیش از ورود ما روی آن صفحه ها بازی می کرده اند .

درویش با دیدن صفحه های شطرنج خشکش می زند . چند قدم از ما فاصله می گیرد و دور تا دور اتاق را برانداز می کند . با حالت کاملا متفاوت به لرد لاس نگاه می کند و خرخر کنان می

گوید: « تو! حالا دیگر می شناسمت . تو همانی هستی که ... »

لرد لاس مکث می کند تا به نگاه او جواب بدهد و می گوید: « بله ، من همین که بویت به دماغم خورد ، فهمیدم که تو از گریدی ها هستی . بوی گند خاندان تو عوض نمی شود . اما خیال داشتم خودم را معرفی نکنم تا اگر چیزی درباره من شنیده ای ، اوضاع همین طور بماند .

«

درویش می لرزد . دهان را باز می کند که چیزی بگوید ، اما برانابوس او را ساکت می کند و می

گوید: « الآن وقت بحث درباره نفرین خانوادگی تو نیست . »

درویش به تندی سوال می کند: « تو قضیه نفرین را می دانی ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- خوب ، معلوم است که می دانم .

رو به لرد لاس سر تکان می دهد و می پرسد: « این را هم می دانی که ... »

- شایعاتی شنیده ام .

بقیه ما ، همگی گیج و سردرگم به یکدیگر نگاه می کنیم و نمی فهمیم که موضوع بحث آنها چیست. فقط نادیا بی توجه است ، هنوز زیر لبی ورد می خواند و نگاهش را مستقیم روی لرد لاس دوخته است .

لرد لاس مشتاقانه می گوید: « اگر مایل باشی ، می توانیم یک دست بازی کنیم . یک رقابت تمرینی . یک فرصت که همدیگر را محک بزیم تا اگر زمانی راستی راستی با هم بازی کردیم، حساب کار دستانمان باشد . »

درویش یک نظر به صفحه های شطرنج نگاه می کند ، بعد سرش را تکان می دهد و می گوید: « هرگز چنین چیزی اتفاق نمی افتد . من بچه نخواهم داشت . نمی خواهم آنها را با این بدبختی درگیر کنم تا همیشه مثل خودم با ترس و وحشت زندگی کنند . »

لرد لاس زیر لبی می گوید: « تصمیمات شرافتمندانه . اما نباید سرنوشت را با گفتن " هرگز " تحریک کرد . شاید دست به دست هم بدهند و علیه تو کاری بکنند . شاید برادرت بچه دار ... »

درویش با سرسختی خاصی جواب می دهد: « اگر کال بچه دار بشود ، تاوانش را هم خودش باید بدهد . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لرد لاس کمی سرش را خم می کند ، بعد برمی گردد و از اتاق شطرنج ها بیرون می رود تا به قسمت دیگر از قلعه برود . همه دنبال او می رویم . درویش آشکارا می لرزد و از روی شانه طوری به صفحه های شطرنج نگاه می کند که انگار روح دیده باشد .

به اتاقی می رویم که از اتاق های قبلی هم بزرگ تر است . در مرکز آن ، تخت شاهانه عظیمی به شکل عنکبوت قرار دارد که از تارهای عنکبوت ساخته شده است . چلچراغی بالای سرمان است که آن را هم از تار عنکبوت ساخته اند و به جای شمع یا لامپ های روشنایی ، شعله هایی بدون حباب روی آن سوسو می زنند . وسایلی مربوط به دنیای ما - تکه های لباس ، یک توپ تنیس ، چوبدستی های پیاده روی ، اسکلت جانورانی بزرگ ، اسباب بازی ها ، و باز هم صفحه ها و مهره های شطرنج ، و استخوان های متلاشی - کف اتاق پخش شده اند . تصویر بزرگی از لرد لاس نیز روی دیوار پشت تخت آویزان است که به سبک آثار وینسنت ون گوگ نقاشی شده است .

لرد لاس به طرف تخت می لغزد، که پایه هایش به شکل برجستگی هایی از بدنه آن بیرون زده اند و روی جایگاهش می نشیند ، که در واقع همان تنه عنکبوت است . او طوری درون تخت فرمانروایی اش فرو می رود که بتواند مثل پادشاهی که به زیر دستانش نگاه می کند ما را زیر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نظر بگیرد . کاداور سمت چپ او ، کنار یکی از پایه های تخت می نشیند و مشغول بازی با آرت می شود - آرت را روی زانوهایش نگه می دارد و بعد او را رها می کند ، تا در آغوشش بیفتد . ارباب شیطانی دستش را بالا می آورد تا ما در فاصله سه یا چهار متری تخت بایستیم . لبخندی تحکم آمیز به لب می آورد . بعد دست هایش را تکان می دهد و به اتاق اشاره می کند و می گوید: « نظرتان درباره کلبه حقیرانه من چیه ؟ »

برانابوس می گوید: « چیزی نیست که دلم بخواهد .» با سر به وسایل پراکنده روی کف زمین اشاره می کند . « بقایای مهمان های قبلی ؟ »

لرد لاس می گوید: « یادگاری ها . » به چاقویی اشاره می کند که از روی زمین بلند می شود و در هوا پرواز می کند تا در دست لت و پار او قرار می گیرد . شبیه چاقوهایی نیست که ما در آشپزخانه مان داشتیم - این بیشتر شبیه یک شمشیر کوچک است . لرد لاس چند بار آن را می چرخاند و لبخند زنان به برانابوس می گوید: « تو باید این را بشناسی . زمانی مال تو بود . » قیافه ی برانابوس مثل سنگ شده است . او می گوید: « هیچ علاقه ای به گذشته ای یا یادگاری های تو ندارم . »

لرد لاس شانه بالا می اندازد و چاقو را رها می کند . آرت آن را برمی دارد ، اما قبل از آنکه با تیغه چاقو به خودش آسیب بزند ، کاداور آن را با تلنگری از دستش دور می کند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لرد لاس می گوید: « بگو بینم به چی علاقه داری . بگو چرا اینجا آمدی و خطر خشم من را به جان خریدی . تو که می دانی اینجا از مهمان های ناخوانده استقبال نمی شود و اگر من بخواهم - که احتمالاً هم می خواهم - حق این را دارم که همه شما را بکشم . »

رو به دیوارها دست تکان می دهد . من سرم را بالا می گیرم و می بینم هیولاهای بیرون قلعه یواشکی از پنجره هایی که قبلاً متوجه شان نشده بودم داخل اتاق می آیند . آنها از دیوارها جدا نمی شوند و لحظه به لحظه تعدادشان زیاد می شود تا اینکه دور تا دور ما را محاصره می کنند . چند تایی از آنها هم جلو دری را می بندند که ما از آن وارد شده ایم .

شارک زیر لبی و با شیطنت می گوید: « من در شرایط نوید بخش تر از این هم بوده ام . »

درویش می پرسد: « فکر می کنی می توانیم دیوارها را خراب کنیم و از اینجا در برویم ؟ آنها فقط تار عنکبوت اند . »

شارمیل گفته او را تصحیح می کند: « تار عنکبوت های جادویی! آنها را طوری ساخته اند که لرد لاس را از همه هیولاهای شیطانی دنیا محافظت کنند . من اصلاً روی این قضیه حساب نمی کنم که بتوانیم از میان آنها راه باز کنیم و بیرون برویم . »

برانابوس هیچ توجهی به هیولاها ندارد . او خیلی آرام فقط به لرد لاس نگاه می کند . به کاداور اشاره می کند و می گوید: « ما او را می خواهیم . »

لرد لاس ، که منظور او را عوضی فهمیده است ، با لبخند خاصی می گوید: « بچه را؟ »

- نه ، هیولا را .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اخم های لرد لاس در هم می رود . انتظار داشت که برانابوس بچه را از او بخواهد . من هم این طور فکر می کردم . دلم می خواهد سر جادوگر فریاد بکشم و قولش را یادآوری کنم . اما ممکن است کارم اشتباه باشد . ما در جای خطرناکی هستیم و از نظر نفرات هم وضع خوبی نداریم . مجبورم که فعلا به برانابوس اعتماد کنم . می گذارم هر طور می خواهد رفتار کند . فقط وقتی در بحث آنها دخالت می کنم که احساس کنم واقعا مجبورم .

برانابوس می گوید: « کاداور یکی از افراد تو نیست . تعهدی نداری که از او محافظت کنی . من می دانم که به او پناه داده ای ، اما از تو می خواهم که این مصونیت را لغو کنی و بگذاری ما او را ببریم . ما با تو هیچ دعوایی نداریم . کاداور را بده تا ما فوری از اینجا برویم ، و این لطف را به حساب ما بنویس تا به بهترین شکل ممکن جبران کنیم . »

لرد لاس ، چشم هایش برق می زند ، می گوید: « تو می خواهی خودت را بدهکار من بکنی ؟ »  
\_ بله .

ارباب شیطانی خرخر می کند و می گوید: « وسوسه انگیز است . کاداور باید برایت خیلی مهم باشد . اما چرا ؟ او یک هیولای متوسط و نه چندان مهم است . » لرد لاس خبر ندارد که ما در جست و جوی کا - گاش هستیم و به همین دلیل از قضیه کاداور سر در نمی آورد .

برانابوس می گوید: « دلایل ما خصوصی است و نمی تواند هیچ اهمیتی برای تو داشته باشد ، درست همان طور که برای ما مهم نیست چرا تو بهترین جایگاه این پناهگاه را به او داده ای . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لرد لاس با خنده جواب می دهد: « اما این محرمانه نیست . من به او پناه دادم ، چون خدمتی  
برایم انجام داده . بچه را برایم آورد . » نگاهی به آرت می اندازد و بعد با حالت تمسخر آمیزی  
به من نگاه می کند . فوری می فهمم که لرد لاس دستور داده بوده است برادرم را بدزدند . این

تصادفی نبود که کاداور آرت را دزدید - هیولا دنبال او آمده بود!

برانابوس هم موضوع را می فهمد . او دهانش را باز می کند تا درباره علت قضیه چیزی بپرسد ،  
اما بعد نظرش عوض می شود . شاید می ترسد که لرد لاس بفهمد او دنبال کا - گاش می گردد  
. فکر نمی کنم که اگر آن ارباب شیطانی بفهمد ما دنبال اسلحه ای هستیم که با آن می شود  
خود او و هر موجود شیطانی دیگری را نابود کرد ، باز هم این طور بذله گو و خوشرو بماند .

برانابوس می گوید: « پس کاداور خدمتی برایت کرده و تو هم به او پاداش داده ای ، یا قول  
پاداش را داده ای . با این کار ، او یکی از افرادت می شود ؟ »

لرد لاس می گوید: « نه . » و کاداور فوری با نگرانی نگاهش می کند . « اما شاید برای من خوب  
نباشد که این طوری ردش کنم . تا وقتی که من پاداش کارش را ندهم و او از اینجا نرود ، نمی  
توانم اجازه بدهم که او را بکشید . و رفتنش هم ممکن است خیلی طول بکشد - اگر خودش  
نخواهد ، هیچ اجباری ندارد که از اینجا برود . »

برانابوس پافشاری می کند و می گوید: « اگر قول بدهیم که نکشیمش چی ؟ اگر فقط ازش  
پرس و جو کنیم چی ؟ من نمی گویم که ما به او صدمه نمی زنیم ، اما قول می دهم که نمیرد .

«



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کاداور به آرامی زوزه می کشد و موهای روی دست و بازو هایش به شکل خطرناکی دراز می شوند . ( دوباره از خودم می پرسم که او چطور صدا می دهد ، چون اصلا دهان ندارد . ) آرت را محکم تر به سینه می چسباند تا به ما هشدار دهد .

لرد لاس بدون اینکه لحن محبت آمیزی در صدایش احساس بشود ، می گوید: « احمق نباش ، دوست تیز پای من . اگر به بچه صدمه بزنی ، تا ابد شکنجه می شوی . »

کاداور اخم هایش را در هم می کشد ، اما آرت را آزادتر می گذارد . لرد لاس نگاهش را به طرف برانابوس برمی گرداند ، اما پیش از آن یک نظر به نادیا خیره می شود . لب های نادیا حتی یک لحظه از حرکت باز نمی مانند . ممکن است لرد لاس فکر کند وردهای نادیا چیزی است که ما رویش کار کرده و برایش نقشه کشیده ایم و حضور نادیا هم قسمتی از یک تله است .

لرد لاس می گوید: « آن قدر که وسوسه انگیز است ، منفعت ندارد . من به انگیزه قوی تری نیاز دارم تا کاداور را تحویل شما بدهم . »

برانابوس خیلی قاطع می پرسد: « مثل چی ؟ »

لرد لاس متفکرانه اخم هایش را در هم می کشد ، اما اخمش ساختگی است - او دقیقا می داند که از ما چی می خواهد .

- در قول شما ، هیچ نکته ای وجود ندارد که نشان بدهد کاداور را نمی کشید ، چون چنین قولی را نمی شود تضمین کرد . اگر من او را به شما بسپارم ، قولتان بی قید و شرط می شود .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس با غرولند جواب می دهد: « به نظر من هم این حرف منطقی است . »

کاداور از جایش بلند میشود و از شدت خشم و وحشت ، می لرزد . لرد لاس به او توجه نمی کند .

ارباب شیطانی زمزمه می کند: « یک نفر در مقابل یک نفر . اگر تو یکی از همراهانت را به من بدهی ، من هم کاداور را به تو می دهم . »

برانابوس بدون آنکه حتی پلک بزند ، می پرسد: « کدامشان ؟ » من ، درویش ، شارک و شارمیلا با دهان باز ، مبهوت می شویم . باورمان نمی شود که او این طور بی خیال یکی از ما را قربانی کند .

لرد لاس آرام و زیر لبی می گوید: « انتخاب با من است . تنها چیزی که می توانم تضمین کنم این است که تو را انتخاب نمی کنم . در غیر این صورت ، معامله ای در کار نیست و من فوری افرادم را آزاد می کنم و به آنها فرمان می دهم که همه شما را سلاخی کنند.»

برانابوس نگاهی به ما می اندازد . نگاه خیره اش ثابت است ، اما لرزش خفیفی در دست چپش دیده می شود ، تنها نشانه ای که معلوم می کند آن قدر که به نظر می آید آرام نیست . شارک صادقانه به نگاه او جواب می دهد - ار لرد لاس او را انتخاب کند ، برای مردن حاضر است . اما من و شارمیلا و درویش نگاهمان را از او برمی گردانیم . فرقی نمی کند که موافق باشیم یا نباشیم - تصمیم گیری با برانابوس است ، نه با ما .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نادیا دیگر ورد نمی خواند . او با نیشخند به برانابوس نگاه می کند و با لحن تحقیر آمیزی می گوید: «ادامه بده . وانمود نکن که دچار تردید شده ای . ما را یکجا بفروش . این کاری است که تو خوب بلدی . »

هجوم خشم ، گردن برانابوس را سرخ می کند ، اما او جواب نمی دهد . به جای این کار ، نگاهی به دیوارهای هیولا پوش می اندازد و خیلی غیر منتظره می گوید: « قبول است! »  
لرد لاس می خندد ، یکی از دست هایش را به طرف ما دراز می کند و می گوید: « پلام... پولوم... پلیش... »

برانابوس با تشر می گوید: « این جور بازی ها کوچکت می کند . انتخاب کن ! »  
- بسیار خوب .

دست لرد لاس به طرف من نشانه می رود . احساس می کنم که محتویات معده ام تا گلو بالا می آید . آخر کارم را می بینم ، که در این دنیای هولناک ، دور از خانه ، نابود می شوم . اگر چه می دانم که کارم بی نتیجه است ، اما ترجیح می دهم فرار کنم .

ولی بعد ، آن دست به حرکت ادامه می دهد و روی هدف واقعی اش ثابت می ماند - روی نادیا !

نادیا رو به برانابوس فریاد می کشد: « ها! » همه تحقیری که نسبت به برانابوس حس می کند ، در همین صدای کوتاه گنجانده شده است .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بعد ، نادیا مثل گلوله ای به طرف دیگر اتاق پرتاب می شود . لرد لاس او را وسط زمین و هوا می گیرد . هر هشت بازویش را دور او می پیچد . می بینم که چشم های نادیا محکم بسته می شود ، لب هایش باز می شوند و صورتش در هم فرو می رود . نور خیره کننده ای در اتاق برق می زند . من چشم هایم را دو دستی می پوشانم تا آن درخشندگی محو بشود . وقتی دوباره نگاه می کنم ، می بینم که سر تا پای لرد لاس پوشیده از خون ، تکه های گوشت ، تراشه های استخوان و مو شده است - تنها چیزی که از نادیا مور آبله روی بیچاره باقی مانده است.

### دعوت به مبارزه

نمی توانم رخ دادن این اتفاق را باور کنم . می دانم که باید رخ داده باشد - شواهد آن سر تا پای لرد لاس و تخت عنکبوتی او را پوشانده است - اما هنوز نمی توانم آن را بپذیرم . نادیا نمی تواند مرده باشد ، نه این قدر ناگهانی ، نه این طور خونین . به طور قطع ، حتی قلمرویی چنین عجیب و پر از وحشت هم نمی تواند تا این اندازه بی رحم باشد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هنوز چیزی در مغزم غیژ غیژ می کند که کاداور جیغ می کشد و آرت را به طرف لرد لاس می اندازد ، بعد یک لحظه مکث می کند تا راه فراری پیدا کند و به طرف دیواری می دود که هیولاهای نسبتا کمتری به آن چسبیده اند تا خود را به یک پنجره برساند .

لرد لاس آهسته آرت را می گیرد و به سینه می چسباند ، اما او را از حفره ای که مار های داخل آن از سر و کول یکدیگر بالا می روند دور نگه می دارد . آرت بدون آنکه از چیزی ناراحت باشد ، می خندد . لرد لاس به طرف هیولاهای چسبیده به دیوار سوت می کشد . آنها به طرف پنجره هجوم می برند ، راه عبور از آن را مسدود می کنند و کاداور را عقب می رانند . کاداور یک لحظه فکر می کند که با آنها بجنگد ، بعد ، دستش را رها می کند و روی زمین می افتد . به حالت قوز کرده می نشیند و می گذارد که موهای دست هایش تا آخرین حد ممکن بلند شوند . خیره به لرد لاس نگاه می کند و منتظر می ماند تا ارباب شیطانی حرکت بعدی خود را انجام بدهد .

لرد لاس رو به آرت یا کاداور - مطمئن نیستم کدامشان - نخودی می خندد . بعد چیز عجیبی می گوید - باید چیزی به زبانی شیطانی باشد . کاداور روی زمین می افتد و به خود می پیچد و سپس هیس می کند . به صورت و گلوی خودش چنگ می اندازد و روی زمین غلت می زند . هیولاهای روی دیوار می خندند و رو به او صفر می کشند .

بعد، در میان هیاهو و فریاد های آن شیاطین، صدایی فراتر به گوش می رسد که آمیزه ای از ترس و شادی است. کاداور دیگر دست و پا نمی زند و روی زمین می نشیند . دوباره صدا به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

گوش می رسد ، و این بار متوجه می شوم که این صدای کاداور است . او تغییر کرده است .  
حالا دهان دارد .

لرد لاس می گوید: « من آخر معامله را محترم شمردم . » کاداور در پاسخ به او با زبانی نامفهوم جیغ می کشد. لرد لاس نچ نچ می کند و ادامه می دهد: « با این جور حرف زدن ، خوشحالم که بیشتر مهمان هایم زبانت را نمی فهمند ، وگرنه گوششان داغ می شد و به جلد و ولز می افتاد . من عذر می خواهم برانابوس . حتی در این سرزمین هم نباید چنین ناسزا هایی شنیده می شد . »  
برانابوس می گوید: « من بدترش را هم شنیده ام . معمولا از زبان هیولاهایی که خودم کشته ام .  
« کاداور ساکت می شود و توجهش به برانابوس جلب می شود . با سوء ظن به او چشم می دوزد . برانابوس به سردی لبخند می زند . « نگران نباش . اگر صادقانه به سوال های من جواب بدهی - من تو را نمی کشم . توصیه می کنم که بی سر و صدا با من بیایی . اگر دوست داری ، مبارزه کن ، اما هر دو می دانیم که بدون حفاظت لرد لاس نمی توانی در این مبارزه پیروز بشوی .  
» .

کاداور رو به لرد لاس براق می شود و با خشم نگاهش می کند . بعد ، با صدایی آهسته ، چیزی می گوید و التماس می کند . لرد لاس سر تکان می دهد و می گوید: « نه . من قسم خورده بودم که به تو دهان و صدا بدهم ، و قول داده بودم که تا پیش از اجزای تعهدم از تو محافظت کنم .  
کام را با حسن نیت انجام دادم و دیگر دینی به تو ندارم . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کاداور نیشخند می زند و بعد روی زمین تف می کند - از دهان جدیدش خوب استفاده می کند . رویش را به طرف برانابوس برمی گرداند ، موهای دراز شده اش را به حالت اول در می آورد و با قدم هایی سنگین ، مغرورانه به طرف جادوگر می رود - پر از نفرت . اما تسلیم است . وقتی کاداور کنار برانابوس قرار می گیرد ، جادوگر رو به لرد لاس یکی از ابروهایش را بالا می برد . ارباب شیطانی می گوید: « بروید . » و دستش را به طرف هیولاهای اطراف در تکان میدهد . هیولاهای هم با فرمان او از سر راه کنار می روند . لبخند می زند . چشم هایش رو به آرت برق می زنند . بعد به من نگاه می کند . می داند که کار تمام نشده است و لذت نفرت انگیز بیشتری در پیش خواهد داشت .

برانابوس به طرف در راه می افتد .

فریاد می زنم: « صبر کن . » و متوقفش می کنم . « پس آرت چی ؟ »

شارک ، شارمیلا و درویش از جایشان تکان نخورده اند . آنها ه مثل من به برانابوس نگاه می کنند و به خاطر قولی که او قبلا داده است منتظر جواب اند .

برانابوس بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند می گوید: « از دست ما کاری بر نمی آید. »

اعتراضم را شروع می کنم: « اما تو گفتی — »

برانابوس با تشر حرفم را قطع می کند و می گوید: « آن قول مال وقتی بود که نمی دانستم لرد

لاس دستور داده بچه را بدزدند . من فکر می کردم که اگر بچه زنده باشد ، ما فقط باید او را از



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دست کداور بقاپیم . اما حالا او بازیچه ارباب شیطانی است . دیگر از دست رفته . این را قبول

کن . «

لرد لاس خرخر می کند ، آرت را توی هوا بالا می اندازد و می گوید: « آرت کوچولوی دندانی .

« دندان های خاکستری رنگش را به او نشان می دهد و چشم های سرخش را مثل دو شکاف

باریک جمع می کند . « می خواهی بدانی که وقتی من گاز می گیرم چی می شود ، آرت ؟ »

جیغ می کشم: « ولش کن ! » یک قدم به طرف لرد لاس می روم . می ایستم . نگاهی به

برانابوس می اندازم تا از او کمک بخواهم . اما او حتی سرش را بر نمی گرداند .

چون می دانم که تنهایی رو به رو شدن با لرد لاس به معنی مرگ است و از طرفی می خواهم

که آرت را نجات بدهم ، سردرگم و مردد می شوم . اما در همین موقع ، درویش کنارم می آید

و آرم می گوید: « من با تو هستم . » و چشم های من پر از اشک سپاس می شود .

شارک طرف دیگر من قرار می گیرد و می گوید: « این دیوانگی است ، اما من چطور می توانم

دو تا بچه را تنها بگذارم ؟ »

و به سرباز سابق لبخند می زنم و بعد ، امیدوارانه به شارمیلا نگاه می کنم . او لب پایینی اش را

گاز می گیرد و خیره به برانابوس چشم می دوزد . حالا برانابوس برگشته است و بدون هیچ

احساسی ما را برانداز می کند . شارمیلا مردد می شود . لبهایش را حرکت می دهد تا لبخند

بزند . بعد سرش را تکان می دهد و به حالتی زمزمه وار می گوید: « متاسفم . بی فایده است .

اولین چیزی که ما مرید ها یاد میگیرم ، این است که زندگیمان را بیخودی به باد ندهیم . برای



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

انتخاب مبارزه ، ما باید خیلی محتاط باشیم و فقط در مبارزه هایی شرکت کنیم که امکان

موفقیتمان در آنها وجود داشته باشد . «

شارک با خشم می گوید: « ترسو . »

درویش می گوید: « نه . تصمیم عاقلانه ای است . »

لرد لاس ، که از این وضع خوشش آمده است ، با خوشحالی به ما لبخند می زند . او چانه آرت

را قلقلک می دهد - مواظب است که آرت گزش نگیرد - و زیر لبی می گوید: « چه پسرهای

شجاعی ! »

برانبوس می گوید: « نمی توانم اجازه بدهم که این کار را بکنید . من به شما احتیاج دارم - به

خصوص به کرنل . »

شارک کار چند لحظه پیش او را به یادش می آورد و می گوید: « یک دقیقه پیش که خیلی

سریع توانستی زندگی ما را پیشکش کنی ! »

- اما حالا چیزی را که به خاطرش اینجا آمدیم دارم - کاداور ! من نمی گذارم شما بیهوده

سلاخی بشوید . می توانم به زور وادارتان کنم که همراهم بیایید .

به او می گویم: « من فقط به خاطر آرت اینجا آمدم . اینکه سعی کنی مرا با خودت ببری ، هیچ

فایده ای برایت ندارد . حتی اگر بتوانی ، بردن من هیچ دردی از تو دوا نمی کند . من دیگر هیچ

وقت هیچ پنجره ای را باز نمی کنم ، مگر پنجره ای را که به اینجا باز بشود . امتحان کن - ببین

که حرفم جدی است یا نه . »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس آه می کشد ، بعد به چشم هایش چین و چروک می اندازد و رو به لرد لاس می گوید:

« می شود سر بچه معامله کنیم؟ »

لرد لاس با ملایمت جواب می دهد: « شاید بشود . اما مطمئن نیستم که دلم بخواهد . این برایم

خیلی خیلی جالب تر است . من جان می دهم برای اینکه بینم تو راستی راستی آنها را تنها می

گذاری و می روی ، یا همراه خانم موخرجی می مانی و می جنگی . »

برانابوس می گوید: « چنین چیزی امکان ندارد . »

– مطمئنی ؟

– آره .

لرد لاس می گوید: « با این حساب ، برای شما دو نفر معامله ای در کار نیست . » و رویش را

به طرف من برمی گرداند. آهسته سر آرت را نوازش می کند و قربان صدقه اش می رود .

نیشش را باز می کند ، و شرارت در نگاهش برق می زند . « چقدر برادرت را دوست داری ،

کورنلیوس ؟ »

به یاد نادیا می افتم و جواب می دهم: « نه آن قدر که بگذارم به خاطرش خودم را بکشی . »

لرد لاس با تعجب می پرسد: « تو برای نجات او حاضر نیستی جانت را بدهی ؟ »

– جانم را به خطر می اندازم ، اما آن را دور نمی اندازم .

لب هایش را جمع میکند و می گوید: « جالب است . » بعد از چند لحظه ، فریاد می زند: « وین

« !



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هیولایی سگ مانند از روی دیوار سر می خورد و پایین می آید . شبیه سگ های راهنمای سیاه است ، اما سر یک تماسح را دارد و به جای پنجه ، دست هایی ظریف و زنانه . هیولا به طرف اربابش یورتمه می رود و کنار پایه ی تخت عنکبوتی شکل او منتظر می ماند .

لرد لاس می گوید: « تخته . » و هیولا از اتاق بیرون می دود .

سکوت برقرار می شود و همه منتظر می مانند تا هیولایی که اسمش وین بود برگردد و چیزی را که لرد لاس خواسته است بیاورد . آرت را می بینم که در آغوش آن ارباب هیولایی بازی میکند ، و آرزو می کنم که کاش من هم می توانستم مثل برادرم خطر را ندیده بگیرم . فکرم مشغول این قضیه است که همه حرف های گفته شده در ذهنم تکرار می شود . با اخم می پرسم:

« چرا آرت را دزدیدی ؟ »

لرد لاس می گوید: « من ندزدیدم . کاداور دزدید . »

– اما تو گفتی که این کار را بکند . تو اجیرش کردی . چرا ؟ برای اینکه من را گیر بیاوری ؟ از

توانایی من خبر داشتی ؟

لرد لاس می گوید: « کدام توانایی ؟ »

برانابوس هشدار می دهد: « مراقب باش . از خودت هیچ چیز به او نگو . »

با اصرار بیشتری می گویم: « به خاطر این نبود که من را می خواستی ؟ »

لرد لاس می گوید: « نه . تو را از ملاقات قبلی مان به یاد داشتیم ، اما — »

برانابوس جا می خورد و با خشم می گوید: « شما قبلا همدیگر ار دیده اید ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لرد لاس جواب می دهد: « آشنایی من و کورنلیوس قدیمی است . » به من لبخند می زند . «  
حدس می زدم که دنبال برادرت بیایی ، اما انتظارم این بود که در راه رسیدن به اینجا نابود  
بشوی . تو هیچ علاقه ای به من نداشتی - اگر چه حالا به طور حتم داری . »

- این یک تله نبود ؟

لرد لاس جواب می دهد: « چرا باید به خودم زحمت بدهم برای پسری که فقط می شناسمش  
تله بگذارم ؟ » می خندد . « این توانایی تو باید چیز خیلی خاصی باشد که فکر می کنی -  
برانابوس با تشر می گوید: « کرنل ! »

با حرکت دستم ساکتش می کنم تا بفهمد که احمق نیستم و می دانم چی می گویم . دوباره می  
پرسم: « چرا ؟ چرا آرت را دزدیدی ؟ »

لرد لاس با حالتی از خود راضی لبخند می زند و می گوید: « جواب سوالت در این بازی است  
که من خیال دارم با تو انجام بدهم - به نظرم موافق باشی . آه ، این هم وین . می توانیم شروع  
کنیم . »

نگاهم را برمی گردانم و می بینم که سگ سر سوسماری یک صفحه شطرنج را به دندان گرفته  
است و به طرف اربابش می رود . صفحه شطرنج چند سانتی متر ضخامت دارد و از شیشه یا  
کریستال ساخته شده است . وقتی برانابوس آن را می بیند ، چشم هایش گشاد می شود . طوری  
به طرف وین راه می افتد که انگار خیال دارد تخته را از دهانش بگیرد ، اما بعد سر جایش می  
ماند و با چشم هی پر چین و چروکش به لرد لاس نگاه می کند و می گوید: « این همان ... ؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- بله . تخته . اصل اصل است .

- من فکر می کردم که برای ابد در عمق زمین گم شده است .

- نه . من نجاتش دادم .

به لرد لاس می گویم: « من نمی توانم شطرنج بازی کنم . بعضی از قواعدش را بلدم ، اما نه همه آنها را . »

لرد لاس می گوید: « همین خوب است . » از روی تختش می لغزد و پایین می آید ، تخته را از وین می گیرد و آب دهان لیزابه روی آن را پاک می کند . به مربع های سیاه و سفید روی تخته نگاه می کند و به نرمی لبخند می زند . « این یک تخته معمولی نیست . این درست اولین تخته شطرنجی است که وقتی موجودات باستانی از ستاره ها به زمین آمدند ، به آدم ها دادند . این را برای کارهای بزرگتر از شطرنج طراحی کرده بودند ، و از وقتی که اسرارش کشف شد ، من دیگر رویش بازی نکردم . این تخته برای بازی های دیگر مناسب تر است . برای جنگ . »

با اخم می گویم: « نمی فهمم چی می گویی . »

لرد لاس تخته را روی زمین می گذارد و می گوید: « مثل زمان ، اندازه ها هم در این دنیا می توانند متفاوت باشند . اینجا هر شیئی می تواند هم خیلی عظیم باشد و هم خیلی ریز و میکروسکوپی . شکل ظاهری این تخته کوچولو و ریز است ، اما داخلش خیلی عظیم است . قلمرو های مختلفی ، که من می توانم روح شما و دوستان باوفایتان را در آنها قرار بدهم ، داخل این



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

تخته جا می گیرند . هیچ راه خروج عینی و واقعی وجود ندارد . فقط حقیقت می تواند شما را به خارج از این قلمرو ها هدایت کند . «

سه تا زان دست هایش را بالا می آورد و ادامه می دهد: « شما در تعقیب یک دزد شیطانی اینجا آمدید . چون حالا سه نفرید ، من سه فرصت در اختیارتان می گذارم تا آن دزد شیطانی را درون تخته پیدا کنید ، دستگیرش کنید و اسمش را بگویید . اگر این کار را انجام بدهید ، برادرت را به تو برمی گردانم و می توانی او را به خانه ببری ، البته اگر بخواهی . در غیر این صورت ، بقیه عمرت را اسیر تخته می مانی - و این زندگی طولانی ، کند و وحشتناکی خواهد بود ، کورنلیوس . زندگی عجیبی پر از تاریکی و بدبختی های غیر قابل تصور . «

برانابوس با صدایی خس خس مانند می گوید: « نه . تو نمی توانی چنین چیزی را از او بخواهی . او فقط یک پسر بچه است . «

لرد لاس با خشم می گوید: « ساکت شو ! تو فرصت داشتی تا در این کار شریک بشوی . حالا مثل هر تماشاچی دیگری ، فقط ساکت بمان . «

گیج و سردرگم به ارباب شیطانی خیره می شوم و می گویم: « سر در نمی آورم . من که دزد را می شناسم . او را قبلا پیدا کرده ام ، کاداور . «

لرد لاس شانه بالا می اندازد و می گوید: اگر تو همراهانت با این کار موافقید ، من روحتان را از جسمتان جدا میکنم - درد ندارد - و به درون تخته می فرستم . آنجا باید دنبال دزد شیطانی بگردید ، درست همانطور که اینجا دنبالش گشتید . من سه فرصت در اختیارتان می گذارم که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

پیدایش کنید و اسمش را بگویید . هیچ محدودیت زمانی وجود ندارد ، اما اگر سه بار از دزدی نام ببرید و جوابتان اشتباه باشد ، تا ابد درون تخته اسیر می مانید . بقیه عمرتان را آنجا می گذرانید . برای کسانی که زنده می مانند ، این زندگی ممکن است صدها ، یا هزاران سال طول بکشد . «

ساکت می شود و منتظر جواب من می ماند .

هنوز از قواعد کارش کاملا مطمئن نیستم . وقت می دانم که اسم آن دزد کاداور است ، چرا باید هیولای دیگری را به عنوان دزد معرفی کنم؟ مگر اینکه هیولاهایی دیگر خودشان را به شکل کاداور در آورده باشند و من مجبور باشم دزد واقعی را از دزد های بدلی جدا کنم .

از شارک و درویش می پرسم: « نظرتان چیه ؟ »

شارک از لرد لاس می پرسد: « آنجا مجبور نمی شویم بجنگیم ؟ »

لرد لاس با شوق خاصی جواب می دهد: « اوه ، چرا . »

درویش با اخم می پرسد: « ممکن است بمیریم ؟ منظورم این است که اگر جسم حقیقی ما آنجا نباشد ... »

لرد لاس توضیح می دهد: « اگرچه من جسم و روح شما را از هم جدا می کنم ، اما وقتی وارد تخته می شوید ، شکل همیشگی خودتان را پیدا می کنید . اگر وسط بازی کشته بشوید ، جسم موقتتان نابود می شود و من اختیار روحتان را به دست می گیرم . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک شانه بالا می اندازد و رو به من می گوید: « من قضیه را درست نمی فهمم ، اما باز هم همراهت هستم . »

درویش می گوید: « من هم همین طور . »

به آنها لبخند می زنم ، بعد رویم را به طرف لرد لاس برمی گردانم و می گویم: « باشد. ما این کار را می کنیم. اما می خواهیم قول بدهی که — »

دیگر چیزی نمی فهمم . لرد لاس طلسمی فوری را با خشم به زبان می آورد . تارهای سقف پایین می افتد و ما را گیر می اندازد . ما شروع به دست و پا زدن می کنیم ، اما بعد ، رشته های تار شعله ور می شوند . تحریکی گزنده را حس می کنم . انگار بدنم ذوب می شود . سعی می کنم جیغ بکشم . نقابی سرخ از جلوی چشم هایم عبور می کند . بعد ، قلعه ، هیولاها و دنیای اطرافم در یک چشم به هم زدن نا پدید می شوند .

## حیرت آور

تاریکی . سکوت . قوز کرده ، با دست هایم سرم را پوشانده ام و سعی دارم در برابر تارهای داغی که جلز و ولز می کنند از صورتم محافظت کنم . بعد متوجه می شوم که آتشی در کار



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نیست . درد ندارم . دست هایم را شل می کنم ، راست می نشینم و خاکستر تار عنکبوت های سوخته را از روی گونه هایم پاک می کنم .

نمی توانم چیزی ببینم . تاریکی محض . دست هایم را دراز می کنم ، اما به هیچ چیزی بر نمی خورند . فریاد می زنم: « سلام؟ » و منتظر می مانم تا شارک یا درویش جوابم را بدهند . هیچ جوابی نمی آید .

سر پا می ایستم ، دست هایم را دراز می کنم و راه می افتم . در ذهنم ، قدم هایم را می شمرم . ده . پانزده . بیست . پنجاه . صد . در قدم صد و سی ام ، دست چپم به چیزی نرم و چسبنده کشیده می شود . مکث می کنم تا با انگشت هایم آن را شناسایی کنم . دیواری از تار عنکبوت است . وقتی سعی می کنم تارها را پاره کنم تا زای دیوار بگذرم ، آنها مقاومت می کنند .

فریاد می زنم: « درویش ! شارک ! »

نه جواب . نه انعکاس صدا . فقط سکوت .

یک دستم را به دیوار تار عنکبوتی می گیرم و به موازات آن پیش می روم . بعد از چند دقیقه ، به دیواری دیگر می رسم که رو به رویم قرار گرفته و راهم را سد کرده است . به سمت راست می پیچم و این دیوار جدید را دنبال می کنم . فقط بیست قدم جلو می روم که به دیواری دیگر برمی خورم . بنابراین ، باید درون اتاقی بسیار باریک و بلند یا یک جور کوچه باشم . دست به





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دیوار ، خلاف جهتی که آمده ام شروع به حرکت می کنم و به سختی تلاش می کنم که وحشزده نشوم .

بعد از شصت و دو قدم ، دیوار به سمت چپ می پیچد . از آن نقطه به بعد ، مسیری طولانی را پشت سر می گذارم و دیوار می انحنای پیدا می کند . سپس به دهانه اتاق یا کوچه ای دیگر میرسم . همان طور که دست چپم با دیوار تماس دارد ، وارد این فضای جدید می شوم . بعد از بیست و دو قدم ، به پیچ دیگری می رسم . در تعقیب این مسیر، به سمت چپ می روم ، بعد مکث می کنم . فکری به سرم می زند .

دستم را پایین می آورم ، لخم کنان بیست قدم به طرف راست می روم و به دیوار رو به رو برمی خورم . حالا با دست راستم دیوار را لمس می کنم و مستقیم به راهم ادامه میدهم . بعد از سی و شش قدم ، سر جایم می ایستم . به طرف چپ برمی گردم . جلو می روم . ده قدم ... دوازده ... بیست .

متوقف می شوم و خیلی مختصر لبخند می زنم . حالا می دانم کجا هستم . درون یک هزار تو . چند ثانیه بعد ، لبخند از روی لب هایم محو می شود - معلوم نیست که اندازه این هزار تو چقدر است یا خروجی آن کجا باید باشد . یا اصلا راه خروجی دارد یا نه . به نظرم ، فهمیدنش فقط یک راه دارد . دستم را به دیوار می گیرم ، دوباره به راه می افتم ، و باز هم در هزار توی سیاه و شیطانی جلو می روم .



نقشه هزارتو را در ذهنم طرح می کنم . باید چند ساعتی باشد که اینجا هستم . سعی می کنم همه پیچ ها و تغییر مسیر هایی را که پشت سر گذاشته ام و فاصله میان آنها را به یاد بیاورم . تمرکز روی اعداد کمکم می کند تا دیگر خیلی به تاریکی و سکوت فکر نکنم ، و به اینکه تنهای تنها هستم و هیچ نمی دانم اینجا کجاست ...  
تاریکی .

بهتر شده سر جایم می ایستم ، تازه حالا می فهمم که چرا تاریکی این قدر نگرانم می کند . اینجا تاریکی مطلق است - هیچ لکه نوری وجود ندارد ! برای اولین بار در زندگی ، معنی تاریکی را مثل آدم های دیگر می فهمم . نور هایی که با آنها بزرگ شده ام - و با آنها پنجره های ورود به قلمرو های مختلف را درست می کردم - ناپدید شده اند .

فکر وحشتناکی مثل موشک به سرم می زند - شاید کورم ! شاید دلپیش این باشد که تاریکی برایم مطلق است . ممکن است لرد لاس چشم هایم را سوزانده و از بین برده ، و اینجا واقعا مثل روز روشن باشد .

قلبم تند تر و سنگین تر می زند . پاهایم سست می شوند . زندگی پر از سیاهی ، گم شده درون یک هزارتو ، بدن هیچ دوستی که بتوانم از او کمک بگیرم ... شاید منظور لرد لاس از اینکه می گفت مجبورم دزد شیطانی را پیدا کنم و اسمش را بگویم همین بود . شاید به این دلیل بود که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آن طور مسخره می خندید . او می دانست که بدون بینایی من هیچ راهی ندارم تا حضور کاداور را تشخیص بدهم . او فرییم داده است ! بینایی ام را دزدیده است ! مرا در این هزار توی تاریک و ابدی گیر انداخته است!

با صدای بلند می نالم ، امیدم را از دست می دهم ، و نقشه هزارتو در ذهنم متلاشی میشود . باید به حرف برانابوس گوش می کردم . چی باعث شد که فکر کنم می توانم با یک شیطان معامله ای عادلانه داشته باشم ؟ احساس می کنم که جنون در وجودم می جوشد و بالا می آید خشم چنگال هایش را در مغزم فرو می برد و آن را سوراخ می کند تا راهی به سوی سطح بیابد .

صدایی در درونم زمزمه می کند: جادو ، به کمک جادو روشنایی درست کن . بعد می فهمی که نابینایی یا نه .

با خودم می نالم: « نمی دانم چطوری این کار را بکنم . »

صدا با لحن خشکی می گوید: « فرصت خوبی است که یاد بگیری . »

آهسته سر تکان می دهم . حق با صداست . اگر دیدم سالم باشد ، دیگر دلیلی ندارد که از چیزی بترسم . افکارم را متمرکز می کنم تا از جادو کمک بگیرم . در مبارزه ، کارم چندان خوب نیست ، اما بگذار ببینم در زمینه های دیگر چطورم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

گلوله ای نور را تصور می کنم ، گلوله ای کوچک ، نه به روشنی لامپ اتاق خوابم در خانه . یک گلوله نور معمولی - این نمی تواند آن قدر چیز مهمی باشد که از عهده درست کردنش بر نیایم .

اما هست . من نمی توانم نور را درست کنم . در غیر این صورت ، نور درست کرده ام ، اما نمی توانم آن را ببینم .

صدای می گوید: نه ، اگر درستش کنی ، می فهمی . الان نوری در کار نیست .

- پس نمی توانم بگویم که کورم یا نه . در هر صورت ، تصور نمی کنم که دانستنش خیلی هم مهم باشد. اگر این تاریکی ادامه پیدا کند ، احتمالاً من هم همین طور نابینا می مانم.

صدا بلافاصله جواب نمی دهد . بعد ، طوری که انگار با یک احمق حرف می زند ، می گوید:

تخته شطرنج یادت می آید؟

- به آن چه ربطی دارد؟

تخته مربع های سیاه و سفید داشت . اگر آن مربع ها مطابق با قلمرو های داخل تخته باشند ...

فریادی می زنم: «... پس نیمی از این هزارتو تاریک است و نصف دیگرش روشن است!»

دقیقا . پس ، تنها کاری که باید بکنی ، پیدا کردن راهی برای ورود به یک مربع سفید است .

بعد دوباره چشم هایت می بینند .

نق می زنم: « مگر اینکه الان در یک مربع سفید باشم ، اما نابینا . »

صدا با تشر میگوید: فقط راه برو!



درون هزارتو تلو تلو می خورم . از تلاش برای به یاد داشتن مسیر حرکتیم ، دست برداشته ام . اینجا بزرگ تر از آن است که بدون قلم و کاغذ ( و روشنایی ) بشود نقشه اش را تهیه کرد . فقط باید راه بروم و امیدوار باشم که شانس بیاورم ( اقبالی کور ) و راه را پیدا کنم .

به قلعه ارباب شیطانی فکر می کنم و اینکه آن جا چقدر به نظرم آشنا می آمد . نمی دانم آیا اولین باری که از یک پنجره گذشتم و وارد دنیای دموناتا شدم ، آن را دیده ام یا نه . به گمانم احتمالش خیلی زیاد است ، به خصوص که لرد لاس را قبلا هم دیده ام .

هنوز از آن سفر چیزی یاد نمی آید . سعی می کنم به یاد بیاورم که وقتی در اتاقم ناپدید شدم ، چه اتفاقی افتاد ، کجا رفتم ، آیا به قلمرو لرد لاس آمدم یا نه . اما ذهنم از هر خاطره ای خالی است .

فکر کردن به آن شب یادم می اندازد که چقدر تنها بودم . بدون لکه های نور دوباره احساس تنهایی می کنم ، مثل موقعی که آرت هنوز به دنیا نیامده بود . بعد از مرگ آنابلا ، از این وضع که تنها بچه خانه باشم متنفر بودم . فکر می کردم دلیل اینکه به خاطر آرت تا این حد خودم را به خطر انداخته ام این نیست که او را دوست دارم ، به خاطر این هم هست که از تنهایی می ترسم . آرت تنها دوست واقعی من است که تا حالا داشته ام .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

به دلیلی نا معلوم ، متوجه می شوم که به فکر ترک خانه مان در شهر افتاده ام . بابا من را در صندلی عقب ماشین نشاند ، آرت را در بغلم گذاشت ، روی ما را با پتو پوشاند و به من گفت و انمود کنم که مجبوریم خودمان را پنهان کنیم . مامان نگران بود . به من گفت: « مواظب برادرت باش ، کرنل . مراقبش باش . »

بعد ، خاطره آن شب که من و آرت در خانه سالی بودیم و آرت با تیله های نارنجی بازی می کرد ، مسیر افکارم را تغییر می دهد . تیله ها را بالا گرفته بود و آنها رد برابر چشمانش برق می زدند . آن شب احساس کردم صاحب آن تیله ها موجودی شیطانی است . آن احساس باید تصویری از چیزی بوده باشد که در پیش بود . اگر آرت پیش لرد لاس بماند ، و ارباب شیطانی او را زنده بگذارد ، ممکن است او را مثل یکی از افرادش تربیت کند ؟ به او قدرت های شیطانی می دهد ؟ بزرگش می کند تا هیولایی بشود ... و آدم بکشد ؟

تیله ها هنوز داخل جیبم هستند . یکی از آنها را بیرون می آورم تا بتوانم چیزی را لمس کنم که از جنس دیوارهای تار عنکبوتی نباشد . آن را میان انگشتانم می چرخانم و مراقبم که روی زمین نیفتد . این کار باعث می شود آرام بگیرم . حیف که نمی بینم - اگر کمی نور اینجا بود ، می توانستم با تیله ها بازی کنم .

وقتی به این قضیه فکر می کنم ، احساس می کنم که جادو از انگشتانم به طرف تیله جاری می شود - و تیله کم کم می درخشد ! نوری نارنجی رنگ و ملایم . نفس نفس می زنم و انگشت



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

هایم را دور تیله محکم می بندم . می ترسم که ذهنم فرییم بدهد ، نمی خواهم توی ذوقم بخورد

خیره به نقطه ای نگاه می کنم که انتظار دارم دستم آنجا باشد . آهسته و با تردید ، انگشت هایم را شل می کنم - و از شکاف میان آنها نور بیرون می زند ! بعد از هجوم ناگهانی آرامش خیال ، دستم را باز می کنم تا جادوی بیشتری به درون تیله راه یابد . تیله شعله ور می شود و جان می گیرد و باعث می شود که فوری چشم هایم بسته شوند . مقداری از قدرت تیله را پس میگیرم و بعد آهسته چشم هایم را باز می کنم ، اما مستقیم به تیله نگاه نمی کنم .

می توانم ببینم ! همان طور که ندای درونی می گفت ، باید تمام این مدت را درون مربعی سیاه از این هزارتو بوده باشم . منظره اینجا چندان خوشایند نیست . تنها چیزی که می بینم کف و دیوار های تار عنکبوتی اند . دو سه متر بالای سرم ، سقف معلق است ، توده ای تار عنکبوت سیاه که چیزی از میان آنها دیده نمی شود .

لبخند بی رمقی به لب می آورم و به تیله نارنجی رنگ خیره می شوم که نور افشانی می کند . بیشتر از آنچه همیشه فکر می کردم ممکن باشد ، از بودنش سپاسگزارم . منظورم این است که مگر چند نفر می توانند بگویند یک تیله زندگیشان را پر بار کرده است !

بعد ، از آنجا که نمی توان تمام روز اینجا بایستم و طوری به تیله خیره بمانم که انگار آفریده ای فوق انسانی است ، دستم را پایین می آورم ، تیله را کمی جلوتر از خودم می گیرم تا راه را برایم روشن کند و در این هزار توی به ظاهر بی انتها به پیشروی ادامه می دهم .



خیلی نمی گذرد . از مسیر باریکی پیش می روم که مثل مسیر های دیگر است . از جایی جلوتر ، سمت چپ ، صدایی می شنوم . مکث می کنم و با دقت گوش می دهم . تا چند ثانیه ، هیچ صدایی نمی آید . اما بعد دوباره آن را می شنوم ، صدای دریده شدن آرام چیزی ، و بعد هرهر خنده .

با احتیاط پیش می روم و نور نارنجی رنگ کدر می شود . به سرم می زند که آن را به کلی خاموش کنم ، اما بعد فکر می کنم با این کار فقط فرد یا موجودی که آن گوشه قرار دارد از دیدن من محروم نمی شود - من هم دیگر نمی توانم آنها را ببینم .

در گوشه ای ، مکث می کنم . دقیقتر گوش می دهم . صدای دریده شدن آن چیز بیشتر شنیده می شود . و گاهگاه کرکر خنده . به این فکر می افتم که اسم درویش یا شارک را صدا بزنم . اما این فکر را هم کنار می گذارم - هیچ وقت نشنیده ام که درویش یا شارک این طوری هرهر کنند .

انگشت هایم را طوری دور تپله جمع می کنم که نور آن به طرف بالا بتابد . جلو می روم و به آن نقطه نزدیک می شوم .

فقط یک لحظه طول می کشد تا دیدم با این شرایط سازگار شود . بعد متوجه پیکر کوچکی می شوم که حدود پنج متر جلوتر ، کنار دیوار سمت راست من نشسته است . یک بچه . تارها را





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می کشد ، دیوار تار عنکبوتی را مشت مشت پاره می کند و آن را می خورد . فریاد می زنم: « آرت ! » ، نور را به طرفش می گیرم و دستم پایین می افتد .

بچه به سرعت برمی گردد - البته که برادر من نیست . همین که فریاد از لب هایم دور شد ، فهمیدم او آرت نیست . قد و قواره اش مثل آرت است ، اما رنگش سبز است ؛ به جای مو ، روی سرش شپش ها از سر و کول هم بالا می روند ؛ در کاسه های چشمش ، آتش زبانه می کشد ؛ و کف هر دستش دهان دارد - اولین هیولایی که موقع ورود به دنیای لرد لاس دیدم .

بچه جهنمی تار عنکبوت داخل دهانش را تف می کند و رو به من صدای هیس هیس سر می دهد . خیره نگاهش می کنم ؛ به خاطر اینکه آرت نیست ، به خاطر اینکه امید را ناگهان در دلم زنده کرد و بعد همه چیز را از هم پاشید ، ازش متنفرم . نمی ترسم . با اینکه مبارز چندان خوبی نیستم ، مطمئنم که از پس این یکی برمی آیم . او قبلا یک بار فرار کرد ، و همین باعث می شود فکر کنم او شجاع ترین موجود در نوع خودش نیست .

به طرف بچه جهنمی می روم و زیر لبی میگویم: « بیا اینجا . » فکر می کنم که شاید او راه خروج از اینجا را بداند . هیولا دندان هایش را نشانم می دهد و با حالتی تهدید آمیز به طرف می آید . اما بعد دودل می شود ، نگاهی به اطراف می اندازد و مثل تیری که از کمان رها بشود ، فرار می کند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با بدجنسی نیشم را باز می کنم . انگار دارم کرنل فلک بی دست و پا را پشت سر می گذارم که دیگر نمی توانم مراقب خودم باشم . حالا وقتش است که گذشته را جبران کنم . با فریادی وحشیانه و پر شور ، به دنبال آن هیولای شیطانی می دوم .

درون هزارتو ، پا به پای هیولا می دوم ، و از شدت هیجان از هیچ چیز نمی ترسم . سر پیچ ها ، از سرعت کم نمی کنم ، بارها به دیوار های تار عنکبوتی می خورم ، چند ثانیه به تارها می چسبم و گیر می کنم ، بعد تارها را از یکدیگر می درم و خودم را آزاد میکنم . بچه شیطانی هم چنان که می دود ، با صدای گوشخراشی جیغ می کشد . جیغ هایش تحریک می کند و باعث می شود که با اشتیاق بیشتری بدوم تا او را بگیرم . حس تنهایی و عدم اطمینانم محو شده است . حالا تعقیب برایم همه چیز است .

دو دفعه ، که به دیوار ها بر می خورد و بدنش به تار ها می چسبد ، تقریبا او را می گیرم . اما هر بار او تارها را می کشد و خود را آزاد می کند و از دستم در می رود . پشت و شانه هایش با رشته های تار عنکبوت پوشیده شده اند . سر تا پای من هم غرق تار عنکبوت است ، اما نمی ایستم تا آنها را از خودم جدا کنم .

هیولا بعد از پیچی در سمت راست ، ناپدید می شود . وقتی به سر پیچ می رسم ، می بینم در ابتدای مسیری فوق العاده طولانی هستیم و در انتهای آن ... روشنایی می بینم! زود است که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بگویم آن نور آفتاب است یا روشنای آتش . شاید برق هیولایی دیگر باشد . اما بی توجه به همه این احتمال ها ، به آن سو می دوم . حالا بیشتر از آنکه بچه جهنمی را در نظر داشته باشم ، با همه حواسم متوجه نور هستم و برای پشت سر گذاشتن تاریکی بی قرارم .

تقریبا در انتهای مسیرم . حالا می توانم بگویم که آن روشنایی از بالا می تابد ، و به نظر می آید که دامنه اش بسیار وسیع باشد . نوری زرد رنگ و کدر .

بچه جهنمی به سرعت از هزارتو خارج می شود ، به سمت چپ می پیچد و از دامنه دیدم بیرون می رود . چند ثانیه بعد ، من در آستانه خروجی هستم . قبل از آنکه از هزار توی تاریک بیرون روم ، یک لحظه مکث می کنم تا مطمئن شوم که تله ای در کار نباشد . نور تپله را محو می کنم و آن را در جیبم می گذارم . انگشت هایم را جمع می کنم - حالا که ایستاده ام ، عصبی ام - و با احتیاط به بیرون سرک می کشم .

منظره ای از سنگ و صخره . تعداد بسیار زیادی پشته و تپه ، و جریان های پر فشار بخار که همه جا از زمین به بیرون فوران می کنند . هوا پر از بوی زننده گوگرد است . در فاصله ای نزدیک ، رودی از گدازه های زیر زمینی قل قل می جوشد و پایین می رود . می دانم که آن چی هست ، چون توی موزه ها ، فیلم ویدئویی فوران آتشفشانی را دیده ام . سر چشمه رود را نمی



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

توانم بینم ، اما نباید در جایی دور باشد ، چون گدازه ها سرخ و برافروخته اند و هنوز حالت مایع دارند که این طور با شتاب حرکت می کنند .

بچه جهنمی را می بینم که به طرف رود می دود . دوست دارم که به اکتشافاتم ادامه بدهم ، اما مجبورم که حواسم را جمع کنم و تعقیب را از سر بگیرم . شاید آن هیولا از جای شارک و درویش خبر داشته باشد ، یا از جای کاداور . شاید او خودش کاداور باشد ، که قیافه اش را عوض کرده است !

بچه جهنمی به رود می رسد و توقف می کند . برمی گردد و به من چشم می دوزد . سرش را عقب می برد و بلند تر از همیشه جیغ می کشد . آهسته به او نزدیک می شوم و مراقبم تا اگر خواست به راست یا چپ برود ، جلویش را بگیرم .

هیولا دست از جیغ کشیدن برمیدارد و به من زل می زند . حالتش طوری است که انگار خیال حمله دارد ، اما بعد ، غافلگیرم می کند و یک قدم عقب تر - به درون رود پر از گدازه های داغ - می رود . جریان گدازه از پاهای هیولا بالا می آید و

چند لحظه بعد ناگهان مشتعل میشود . اما بچه جهنمی فقط می خندد و به شعله ها فوت می کند تا خاموش شوند . رو به من نیشش را باز می کند ، عرض چهارده تا شانزده متری رود را جست و خیز کنان پشت سر می گذارد و در طرف دیگر رود ، از میان گدازه ها بیرون می پرد . حالا فقط بالای سرش دیده می شود .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کنار گدازه ها می ایستم . گرما غیر قابل تصور است . احساس می کنم که پوستم سرخ می شود . از جادو کمک می گیرم تا خنک بشوم ، با وجود این ، تحمل گرما واقعا سخت است . با تردید به گدازه ها خیره می شوم . اگر آن بچه جهنمی می تواند وسط اینها ورجه ورجه کند ، پس احتمالا من هم می توانم . اما اگر نتوانم چی ؟ اگر قدرت جادویم برای این کار کافی نباشد چی ؟ اگر خودم را به خطر بیندازم و توی گدازه ها بروم ، و ناگهان اوضاع بدتر شود ، کارم تمام است . این جسم بدلی می سوزد و از بین می رود و لرد لاس روحم را اسیر می کند .

سعی می کنم به خودم دل و جرئت بدهم تا گدازه ها را امتحان کنم . به چپ و راست نگاه میکنم تا ببینم راه دیگری برای عبور از رودخانه وجود دارد یا نه ، چیزی مثل یک پل یا تونل - اما هیچ راهی نیست . تا جایی که چشمم می بیند ، رودخانه از دو طرف پیش رفته است .

وقتی اطرافم را نگاه می کنم ، یک لحظه نگاهم را به طرف بالا برمی گردانم تا ببینم آسمان چه شکلی است . اما متوجه می شوم که به جای آسمان ، به صورت زشت و وحشت انگیز لرد لاس خیره مانده ام ! چهره اش خیلی خیلی بزرگ است و تمام دامنه دید مرا پر کرده است . او می خندد ، گرچه نمی توانم صدایش را بشنوم . خشکم می زند ، از دیدن چشم های سرخ و فوق العاده بزرگش به وحشت می افتم ، و همین طور از دیدن بریدگی ها و منفذ های پوستش ، که به اندازه دره ها و دهانه های آتشفشانی سطح ماه بزرگ نمایی شده اند . بعد ، خودش را عقب می کشد و برانابوس جای او را می گیرد . او هم ، وقتی از این منظر نگاهش میکنم ، تقریبا به زشتی لرد لاس است .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

جادوگر رو به من فریاد می زند و با انگشتش که به اندازه دیرک یک دژکوب است به جایی اشاره می کند . چند ثانیه طول می کشد تا متوجه شوم که او با حرکت سر و دست به جایی پشت سرم اشاره می کند - سعی دارد به من هشدار دهد ! با حالتی دفاعی ، برمی گردم ، اما خیلی دیر است . چشمم به هیولایی بالدار می افتد که بدنی سرخ و گوشتالو دارد و در میان زمین و هوا ، با شتاب به سوی من می آید . فوری جا خالی می دهم ، اما هیولا مسیر پروازش را خیلی دقیق انتخاب کرده است . محکم به سینه ام می خورد ، مرا از پشت به زمین می زند - و درون رود پر از گدازه های مذاب می اندازد .

### معجزه آسا

گرمای سوزان . جیغ می کشم و دست و پا می زنم و گدازه ها را به هوا می پاشم . به درون آن مایع آتشین فرو می روم ، احساس می کنم که دهان و بینی و گوش هایم با آن پر می شود ، گوشت لبها و لاله های گوشم می سوزد و از بین می رود ، پلک هایم متلاشی می شوند ، و آن مایع سوزان روی کره های ژله مانند چشم هایم اثر می گذارد.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بالا می آیم . گدازه ها را از دهانم به بیرون تف می کنم . دوباره جیغ می کشم ، زبانم مثل چوب خشک جرق جرق می کند ، گلویم سفت و منقبض می شود و چشم هایم ، که جلز و ولز می کنند ، از وحشت گشاد می شوند . برای کمک گرفتن از جادو و حفاظت از خدم ، هیچ تلاش نمی کنم . وحشت بر هر تلاشی غالب شده است . درمانده ام . اسیر رود . از دست رفته .

غرق شدنم شروع می شود . مثل وقتی که شنا می کنم ، پاهایم خود به خود به مایع ضربه می زنند تا سرم بالا بماند . برای رسیدن به هوا ، نفس نفس می زنم . احساس می کنم که انگشتان هر دو پایم می سوزند و از میان می روند ، و اسید گدازه به درون معده ام راه می یابد . فقط چند ثانیه دیگر ، همه چیز تمام میشود . از وجودم ، فقط تکه هایی گوشت و استخوان باقی می ماند که روی سطح گدازه را لکه دار می کنند - و دیگر هیچ .

از سمت چپ ، فریادی را می شنوم ، اما قادر نیستم که نگاهم را برگردانم ، و همچنان پایین می روم . دیگر پایی برایم نمانده است که با آن لگد بزنم . گوشت انگشت هایم از بین می رود و استخوان هایم را می بینم . پوست گلویم مثل کاغذی که بسوزد ، از جایش بلند می شود .

بعد ، دست هایی مثل مار دور بقایای سینه ام می پیچد و مرا از میان گدازه ها بیرون می کشد . چشم های بدون پلکم ، با دیدی کم سو متمرکز می شوند . یک زن است . با چشم های آسیب دیده ام ، چهره اش را کج و کوله می بینم . او فریاد می کشد ، اما گوش های من پر از گدازه اند . آنچه را می گوید نمی توانم بشنوم .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن بقایای هیکل مرا از رود بیرون می کشد ، به سرعت به طرف ساحل می رود و مرا روی زمین سرد و سخت رها می کند . کنار من ، روی زمین می افتد . پاهایش تا بالای قوزک شعله ورنند . با دست روی شعله ها می زند تا آنها را خاموش کند . بعد ، از این کار دست می کشد و آنها را با جادو خاموش می کند .

من بدون آنکه کاری از دستم برآید ، کنار او افتاده ام و بدنم به شدت می جوشد و از آن حباب بلند می شود . بقایای بدنم پوشیده از گدازه هایی است که هنوز گوشتم را می خورند و پیش می روند . زن ، که حالا شعله های روی پاهای خود را خاموش کرده است ، توجهش به من جلب می شود . واژه های طلسمی را با صدای بلند فریاد می زند و دستش را بالای سر من تکان می دهد . ناگهان گدازه های چسبیده به من فوران می کنند و پراکنده می شوند و از بینی و دهان و گوش هایم بیرون می ریزند . با آسودگی غیر قابل باوری نفس می کشم و از شدت درد ، رو به دنیا فریاد می زنم .

زن فریاد می زند: « کرنل ! تو باید به من کمک کنی ! آسیب هایی که دیده ای بیش از حد زیادند - من نمی توانم تنهایی آنها را ترمیم کنم . »

مثل ماهی که در حال مرگ باشد ، نفس نفس می زنم . نمی توانم به زن جواب بدهم . هیچ وقت فکر نمی کردم که مردن این قدر درد داشته باشد . زن طلسم دیگری را روی من اعمال می کند . موج سردی از بدنم می گذرد که تنم را کرخت می کند و شدت زجرم را کاهش می





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دهد . از آستانه جنونی که درد آن را دامن می زند ، دور می شوم . سرم را پایین می اندازم و این بار به جای آنکه دیوانه وار فریاد بکشم ، با ضعف می نالم .

زن تشویقم می کند: « از جادو استفاده کن . به خودت کمک کن . گوشت هایی را که سوخته اند

و از بین رفته اند دوباره بساز . این کار درد وحشتناکی دارد ، اما مجبوری تحمل کنی . »

می خواهم بگویم که نمی توانم ، خسته تر از آنم که از پشش بر بیایم و طلسم ها و ورد هایش را

هم بلد نیستم . اما لبها و تارهای صوتی جزغاله شده ام نمی گذارند که هیچ کلمه ای ساخته

شود و از دهانم بیرون بیاید . با عذاب زیاد ، سعی می کنم قسمتی از جراحی هایم را در حدی

ترمیم کن که بتوانم به زن بفهمانم کارم تمام است . جادو به طرف قسمت هایی از بدنم جاری

می شود که هدف گرفته ام و سلول ها و بریدگی ها در پاسخ به فرمانم به یکدیگر می چسبند .

وقتی کار بازسازی لب هایم تمام می شود ، که همچنان خون آلودند و گزگز می سوزند اما به

کار می آیند ، شروع به گلایه می کنم . بعد متوجه می شوم - متوجه این حقیقت که من می

توانم نق بزنم و گلایه کنم و این نشان می دهد که من قدرت درمان خودم را دارم . بنابراین ،

به جای اشک ریختن و شکایت ، دست به کار می شوم تا بقیه بدن در هم شکسته ام را درمان و

بازسازی کنم.

این کار چند دقیقه طول می کشد و درست همان طور که زن می گفت ، درد وحشتناکی دارد ،

اما سرانجام تقریباً تمام بدنم دوباره درست می شود . البته از شدت گرما ، تنم دود زده و سیاه

است ؛ در نور زرد محیط ، گوشت های صورتی رنگ و جدیدم به شدت برق می زنند ؛ حاشیه



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

جاهایی که گوشت و استخوان تازه درست کرده ام مثل جای زخم شده ؛ و تن نیز آسیب پذیر و حساس شده است ، مثل ... خوب ، مثل تن کسی که درون رود پر از گدازه فرو رفته باشد ! اما من زنده ام ، و تقریباً سالم .

با درد ، لبخند می زنم . سرم را بلند می کنم تا از زنی که نجاتم داده است تشکر کنم . انتظار دارم او شامیلا باشد - به نظرم نتوانسته است کنار بایستد و مردنم را تماشا کند و به این دلیل وارد تخته شده است تا نجاتم بدهد - اما چهره ای که چشم های جدید من رویش ثابت می ماند خیلی جوان تر و بی رنگ تر از چهره زن هندی است . البته خیلی آشناست .

نفس نفس زنان می گویم: « نادیا ! »

با حالتی خشمگین اما محتاطانه به من خیره می شود و بعد ، می گوید: « باید برای حمله از قبل آماده می شدی . زیادی آسان از پا در آمدی . اگر ولت کرده بودم ، حتما می مردی . »

فریاد می زنم: « اما تو که مرده بودی ! »

می خندد و جواب می دهد: « پس باید از یک روح تشکر کنی . » می ایستد و به دور دست نگاه می کند . « درویش دارد می آید . او را به سمت تو هدایت می کردم که احساس کردم توی گدازه افتاده ای . » راه می افتد تا از پیش من برود .

- صبر کن ! سر در نمی آورم ! من دیدم که تو مردی . چطوری الان اینجا ای ؟



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مردد می شود و به بالا نگاه میکند . مسیر نگاهش را دنبال می کنم و می بینم که حالا آسمان گرفته و مه آلود است ، طوری که چهره لرد لاس و برانابوس دیده نمی شود . نادیا با صدای آرامی می گوید: « نباید به او بگویی. »

با اخم می پرسم: « چی را به کی ؟ »

نگاهش را به طرف من برمی گرداند . حالا قیافه اش آرام و بی روح است . می گوید: « به برانابوس . این را که من زنده ام . به اندازه کافی از دستش کشیده ام ، کرنل او با من مثل یک آشغال رفتار میکند ، هر جور که دلش بخواهد از من استفاده می کند . من هیچ آزادی یا اختیاری در زندگیم ندارم . به همین دلیل ، تصمیم گرفتم که اربابم را عوض کنم و جایی بروم که احترام داشته باشم و قدرم را بدانند . »

– منظورت این است که ... ؟

نمی توانم این حرف را به زبان بیاورم .

زمزمه وار می گوید: « من با لرد لاس معامله کردم . وقتی به قلعه اش می آمدم ، پنهانی به او گفتم که چی می خواهم . از استعدادم برایش گفتم . قول دادم که اگر اجازه بدهد کمی برای خودم خوش باشم و سرگرمی های ساده داشته باشم و کمی هم وقت برایم در نظر بگیرد که هر طور میخواهم برای خودم بگذرانم ، به او خدمت کنم . »

فریاد می زنم: « اما او شیطانی است ! آنها آدم ها را می کشند ! »

با ملایمت جواب می دهد: « بله . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

مبهوت نگاهش می کنم ، باورم نمی شود . با ناراحتی برمی گردد و به طرف دیگری نگاه می

کند . می گوید: « الان برانابوس نمی تواند ما را ببیند . هیچ وقت خبردار نمی شود که من زنده

ام . مگر اینکه تو برایش بگویی . »

— اما لرد لاس دشمن ماست . تو —

توی حرفم می پرد و با تشر می گوید: « من زندگیت را نجات دادم . مجبور نبودم این کار را

بکنم . می توانستم رهایت کنم تا غرق بشوی. »

به آرامی می پرسم: « چرا نجاتم دادی ؟ »

با خنده جواب می دهد: « چون دوستت دارم . » چشم هایش پر از اشک می شود . « همه تان را

دوست دارم — غیر از برانابوس . از او متنفرم . اینجا آمدم تا پنهان بشوم . لرد لاس قبل از آنکه

ذهن و روح مرا اینجا بفرستد ، جسم ظاهری من را — یا بیشتر از آن را — نابود کرد . اما همه

چیز مغز و قلبم را سالم نگه داشته است . او می تواند بعدا گوشت و استخوان من را دوباره

درست کند ، و من را از اینجا نجات بدهد . وقتی احساس کردم که تو و بقیه وارد تخته شدید ،

از لرد لاس پرسیدم که می توان کمکتان کنم یا نه . او گفت که می توانم ، اما فقط یک بار .

بنابراین فرصتم تمام است . حالا دیگر همه چیز با خودتان است . »

— نادیا ... تو نباید این کار را بکنی . لرد لاس یک موجود شیطانی است . اگر همراهش باشی ،

ممکن است از تو هم بخواهد که کارهای شیطانی انجام بدهی .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شانه بالا می اندازد و می گوید: « مطمئنم که این کار را می کند . اما دیگر برایم مهم نیست .  
من مدت هاست که از آدم ها جدا شده ام . احساس نمی کنم که هیچ وجه اشتراکی با آنها  
داشته باشم . احتمالا این آخرین کار شرافتمندانه ای است که در همه عمرم انجام می دهم . اما  
از کارم راضی ام . اگر قرار است مثل هیولاهای ... دموناتا ... بشوم ... مثل ارباب جدیدم ... »  
شانه هایش را راست می کند و پلک می زند تا جلو اشک هایش را بگیرد ، و چشم هایش برق  
می زنند . « پس بگذار این طور باشد . »

دوباره سعی می کنم نظرش را عوض کنم: « نادیا ... » اما او ساکت می کند .

– من زندگیت را نجات دادم ، کرنل . در عوض ، از تو می خواهم که راز من را حفظ کنی و به  
کسی نگویی که من زنده ام . من نمی توانم وادارت کنم که قول بدهی ، اما اگر به من خیانت  
کنی ، از دستت خیلی ناراحت می شوم .

زیر لبی می گویم: « من چیزی نمی گویم. »

خجولانه لبخند می زند و می گوید: « متشکرم . » اما لبخندش خیلی سریع محو می شود . «  
هشدار آخر . اگر از این تخته در بروی و در آینده ما به هم بر بخوریم ، من در جبهه مقابله  
هستم . انتظار نداشته باش که دیگر هیچ وقت کمکت کنم . »

با گفتن این موضوع برمی گردد ، رویش را به طرف آسمان برمی گرداند ، دست هایش را باز  
می کند و بعد به هیولایی شبیه قویی زیبا تبدیل می شود . همان طور که تماشایش می کنم ، او  
با لطافت خاصی بالا می رود و از من دور می شود . سرعتش زیاد می شود و در ارتفاعات بالاتر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

و بالاتر اوج می گیرد تا اینکه فقط به صورت یک خال در افق دیده می شود ... و بعد گم می شود .

کمی بعد ، درویش از راه می رسد . من همان جا به حالت دراز کش افتاده ام و هنوز زجر می کشم . از جادو کمک می گیرم تا تغییراتی در وضعم ایجاد کنم . وقتی درویش با هیاهو و هیجان زیاد از وضعم می پرسد ، موضوع حمله و سقوطم درون رود را برایش می گویم ، اما ادعا میکنم که خودم به تنهایی بدنم را از گدازه ها بیرون کشیده ام و بدون هیچ کمکی زخم ها و آسیب های بدنم را ترمیم کرده ام . به نادیا اصلا اشاره نمی کنم .

از شدت گرما ، عرق می ریزد . همان طور که صورتش را باد می زند ، می پرسد: « می توانی بایستی ؟ »

خس خس کنان می گویم: « فکر نکنم بتوانم . »

- پرواز چی ؟

نخودی می خندم و می گویم: « من که برانابوس نیستم . نمی توانم پرواز کنم . »

می گوید: « پس ، من بلندت می کنم . ما باید از اینجا برویم . تا جایی که بتوانم ، آهسته

حرکت می دهم . حاضری ؟ »

سر تکان می دهم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم تا وقتی تکانم می دهد ، زیادی بلند

فریاد زنم . درویش تا جایی که بتواند با احتیاط عمل میکند ، یکی از دست هایش را آهسته زیر

گردنم می برد و دست دیگرش را زیر زانو هایم قرار میدهد ، و بلندم می کند . به آن بدی که



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فکر می کردم نیست ، اما نمی توانم جلو نفس نفس زدنم را بگیرم ، و از شدت درد ، پلک های تازه سازم را محکم می بندم .

درویش می گوید: « متاسفم . » من را مثل یک بچه کوچولو بغل می گیرد و لنگ لنگان از گدازه ها دور می شود .

پشت تپه ای استراحت می کنیم . تپه ما را از گرمای رود نیز حفظ می کند . من هنوز مشغول رسیدگی به بدنم هستم ، به کمک جادو آسیب دیدگی هایم را ترمیم می کنم و درزها و شکاف های به جا مانده از آنها را به صورت هموار در می آورم . استخوان هایم را بررسی می کنم تا مطمئن بشوم که همه محکم ، سر جای خودشان باشند . سر انگشت و ناخن هایم را بازسازی می کنم . انگشت های به هم چسبیده ام را از هم جدا می کنم . شکل گوش هایم را درست می کنم . چون می دانم که مجبورم خیلی زود از جایم بلند بشوم و راه بروم ، انرژی پر حرارتی را به درون پاهایم می فرستم و آنها را تقویت می کنم .

در آسمان بالای سرم ، دیگر هیچ قیافه ای دیده نمی شود . فقط سقفی با نور زرد رنگ آنجاست . از درویش ، درباره آنها می پرسم . اما او لرد لاس یا برانابوس را ندیده است . او هم مثل من اینجا سرگردان بوده است ، اما در این قسمت روشن ، نه در بخش تاریک . بعد یک هیولای سفید و بالدار می بیند . چون به نظرش می آید که آن هیولا تنها موجود زنده باشد ، آن قدر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

تعقیبش می کند تا او ناپدید می شود . و بعد از آن ، چون هیچ هدف مشخصی در ذهنش نداشته است ، در همان جهت به حرکت ادامه می دهد - و من را پیدا می کند .

می پرسم: « فکر می کنی شارک کجاست ؟ »

درویش شانه بالا می اندازد و جواب می دهد: « هر جایی می تواند باشد . من نمی دانم اینجا چقدر بزرگ است . » نظر خودم را برایش توضیح می دهم و می گویم که اینجا مثل یک صفحه شطرنج ، سی و دو منطقه تاریک و سی و دو منطقه روشن دارد . درویش به این قضیه فک نکرده بود . او می گوید: « فکر کنم درست می گویی . اما هیچ راهی نیست که بفهمیم اندازه هر کدام از این مربع ها چقدر است . »

می پرسم: « جایی آب پیدا نکرده ای؟ من تشنه ام .»

به حالت توصیه می گوید: « فکرش را نکن . تو میتوانی جلو حس تشنگی و گرسنگی را در خودت بگیری ، همین طور نیازت به خواب . اینجا بدنت تقریبا هر کاری که ازش بخواهی انجام می دهد . »

دستی به موهایش می کشد و آنها دوباره شق و سیخ سیخ رو به بالا می ایستند - حتی چند سانتیمتر بلندتر از قبل شده اند . حالت شجاعانه ای به خودش می گیرد ، اما من ترس را در قیافه اش می بینم . او خیلی بزرگ تر یا با تجربه تر از من نیست . هیچ وقت در موقعیتی مثل این قرار نداشته است . ادای آدم بزرگ ها را در می آورد ، اما من شرط می بندم که - مثل خودم - حاضر است همه چیزش را بدهد تا یکی را پیدا کند که کمکش کند .





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برای اینکه اوضاع را برای درویش کمی آسانتر کنم ، می گویم: « ما به یک نقشه احتیاج داریم .  
نمی توانیم همین طوری گیج گیجی دور خودمان بچرخیم و منتظر بمانیم تا به ما حمله کنند .  
باید یک هدف داشته باشیم . »

درویش زیر لبی می گوید: « فوری در رفتن از این جهنم دره می تواند شروع خوبی باشد.»

- بله ، اما لرد لاس گفت ما فقط در صورتی میتوانیم از اینجا بیرون برویم که من دزد شیطانی را  
پیدا کنم و اسمش را بگویم . من فکر می کنم که ما باید اول شارک را پیدا کنیم . بعد می توانیم  
به فکر راهی باشیم که کاداور آفتابی بشود .

درویش سر تکان می دهد و می گوید: « به نظر می آید که فکر خوبی باشد . اما چطوری دنبال

شارک بگردیم ؟ همین طور تصادفی یک مسیر را دنبال کنیم و جلو برویم؟

- من فکر می کنم ...

- اگر ما در مربعی در یک طرف تخته باشیم و او داخل مربعی در طرف دیگر چی ؟

- پس راه درازی در پیش داریم .

درویش می خندد .

می پرسم: « چه کار دیگری می شود کرد ؟ »

درویش اخم هایش را در هم می کشد و می گوید: « شاید یکی از هیولاها بتواند ما را به طرف

او هدایت کند - بچه جهنمی یا آن هیولای بالدار . » قدم زنان به طرف دیگر تپه می رود تا

ببیند از آنها خبری هست یا نه . یک دقیقه بعد برمی گردد و سر تکان میدهد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می گویم: « هیولاهای دیگر هم هستند . لرد لاس خوشش نمی آید که ما مدت زیادی دور خودمان بچرخیم . این طوری برایش خیلی خسته کننده می شود . شرط می بندم که او کلی هیولا می فرستد تا به ما حمله کنند . »

– عالی است .

به نظر نمی آید که درویش خیلی به این قضیه خوش بین باشد .

– من می توانم از لکه های نور استفاده کنم تا شارک را پیدا کنیم ، مگر اینکه اینجا از لکه ها خبری نباشد . فضای تخته مثل دنیای بیرون از اینجا نیست . قوانینش به کلی با دنیای بیرون فرق دارد .

درویش نخودی می خندد و می گوید: « از یک دنیای جنون آمیز به یک دنیای دیگر . »

می گویم: « شاید من بتوانم ... » حرفم را ناتمام رها می کنم و تپله ها را از جیب بیرون می آورم .  
یادم می آید که چطور در آن هزار توی تاریک از یکیشان استفاده کردم تا نور درست کنم .

درویش می پرسد: « اینها چی اند ؟ »

– تپله . برادرم ، قبل از آنکه بدزدنش ، با اینها بازی می کرد .

– اوه . امیدوارم بودم یک جور گوی جادویی باشند .

می گویم: « شاید هم باشند ... یعنی می توانند باشند . » درباره هزار تو برایش توضیح می دهم و

اینکه چقدر تلاش کردم نور درست کنم ، اما تا وقتی که یکی از آنها را از جیب بیرون نیاوردم ،

تلاشم به جایی نرسید .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش می گوید: « ولی اینجا که ما به نور احتیاج نداریم . »

با بداخلاقی می گویم: « متشکرم که به بدیهیات اشاره می کنی ! منظورم این بود که اگر من می توانستم از تیله مثل یک مشعل استفاده کنم ، پس باید امکان داشته باشد که از آن به جای

وسیله دیگری هم استفاده کرد . مثل یک قطب نما یا وسیله رد یابی ، مگر نه ؟ »

درویش مشکوک به نظر می آید ، اما می گوید: « پس ، ادامه بده . امتحانش کن . »

تیله های نارنجی رنگ را برانداز می کنم و دوباره به یاد آن شب ، در خانه ی سالی ، می افتم .

آرت تیله ها را بالای چشم هایش نگه داشته بود . تصویر آرت و تیله ها را کنار می گذارم ،

افکارم را روی شارک متمرکز می کنم و از تیله ها می خواهم که مرا به طرف او هدایت کنند .

بلافاصله بعد از درخواست من اتفاقی نمی افتد ، اما بعد از چند لحظه ، درویش نفس نفس زنان

خم می شود و جلو می آید . گرداب های نارنجی رنگ هسته تیله ها به صورت مه در آمده اند ،

و در میان این مه می توانیم شارک را ببینیم که مشغول مبارزه با هیولاهاست و دست هایش

غرق خون شده اند .

درویش فریاد می زند: « او کجاست ؟ »

- نمی دانم .

سعی می کنم تصویر محیط اطراف شارک را واضح تر کنم ، اما نمی توانم . این شگرد را کنار

می گذارم ، تصویر شارک را رها می کنم تا ناپدید شود و از تیله ها می خواهم که ما را به طرف

او هدایت کنند . تیله ها کف دستم می لرزند و بعد مثل لوبیاهای جهنده ، در هوا می جهند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خودم را از آنها عقب می کشم . درویش هم از تپله ها فاصله می گیرد . اما وقتی در هوا معلق می مانند ، هر دو به حالت طبیعی برمی گردیم و رو به یکدیگر نیشمان را باز می کنیم . به کمک درویش ، سر پا می ایستم . درد دوباره اوج می گیرد ، اما به کمک جادو آن را خاموش می کنم. بعد حواسم را روی تپله ها متمرکز می کنم که هنوز بالای سر ما در هوا معلق اند.

آهسته می گویم: « شارک . » جریان جادو را به طرف تپله ها می فرستم . آنها دو آذرخش نارنجی رنگ پدید می آورند و با سرعتی دیوانه وار جلوتر از ما به حرکت در می آیند . فریاد می زنم: « صبر کنید ! » هر دو متوقف می شوند و مثل دو زنبور در هوا شناور می مانند . نگاهی به درویش می اندازم و او آهسته برایم دست می زند .

چون پاهایم هنوز از سوختگی با گدازه تاول زده اند . تلو تلو خوران و به کمک درویش راه می روم . وقتی به طرف تپله ها می رویم ، من دوباره از آنها می خواهم که ما را به محل شارک هدایت کنند ، و اضافه می کنم: «اما آهسته . زیاد از ما جلو نیفتید . » تپله ها در هوا ورجه ورجه می کنند ، طوری که انگار برایمان سر تکان می دهند ، بعد آهسته بر فراز آن چشم انداز آتش فشانی شناور می شوند و ما را به سوی دوستان هدایت می کنند ، که هیولاها بدجوری آزارش داده اند .



## کرنل و هیولاها در آسمان

آهسته اما بی وقفه حرکت می کنیم ، کمتر حرف می زنیم و فقط به دنبال تپله ها می رویم . سعی می کنم گذشت زمان و مسافتی را که پشت سر می گذاریم در نظر بگیرم ، اما این کار غیر ممکن است . گاهی آرزو می کنم که کاش هیولایی به ما حمله می کرد ، فقط برای از بین رفتن این یکنواختی ، اما هیچ کدام از افراد لرد لاس را نمی بینیم . حتی نمی توانیم بخواهیم - بدنمان خسته می شود ، اما نمی توانیم جلو فعالیت مغزمان را بگیریم .

سرانجام به جایی می رسیم که دو قاب عظیم و سیاه با یکدیگر زاویه ای قائم تشکیل داده و هر کدام تا سقف آسمان زرد رنگ بالا رفته اند . قاب ها چند متر پهنا و حدود بیست سانتیمتر ضخامت دارند . دور آنها پر از سنگ و صخره است و هر دو موقعیت وحشتناک و ناجوری دارند .

بعد از یک دقیقه سکوت ، درویش می پرسد: « فیلم / اودیسه فضایی ۲۰۰۱ را دیده ای ؟ »

- نه. چطور مگر ؟

جواب میدهد: « این من را یاد آن فیلم می اندازد . » دور ستون های سیاه قدم می زند ، بعد به چشم هایش چین و چروک می اندازد و همان طور که به ستون ها نگاه می کند ، با صدایی بی

روح و غیر عادی می گوید: « صبح به خیر ، دیو. »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

- دیو کیه ؟

درویش با خنده می گوید: « مهم نیست . » رو به من ، یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و می

پرسد: « فکر می کنی اینها چی هستند ؟ »

- جایی که چهار تا از مربع های تخته کنار هم قرار گرفته اند .

- من هم این طور فکر می کنم . اما چرا فقط این باریکه های عجیب و غریب سیاه هستند ؟ من

انتظار داشتم که دیوارها تا آخر مرز هر مربع امتداد داشته باشند .

- چرا وارد یکی از مربع ها نمی شویم تا ببینیم آن طرف چه طوری است ؟ منظورم این است

که در هر صورت ما مجبوریم وارد بشویم ، چون تپله ها آن طرف می رفتند .

وقتی ما سر جایمان ایستادیم ، تپله ها هم متوقف شدند ، و حالا در فاصله چند سانتیمتری از

قاب سایه سمت چپ ما در هوا معلق اند .

درویش پیشنهاد می کند: « بیا اول قاب سمت راست را امتحان کنیم ، فقط برای تفریح.»

- باشد .

تپله ها را از توی هوا می گیرم و داخل جیبم می گذارم .

درویش برای امتحان قاب ، یک دستش را داخل آن فرو می برد تا مطمئن شود که می توانیم از

آن رد بشویم . می گوید: « مشکلی نیست . ما — »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ناگهان جا می خورد و بلافاصله ناپدید می شود . چیزی در طرف دیگر قاب او را به درون کشیده است . اسمش را با جیغ صدا می زنم. وقتی می بینم که جوایی در کار نیست، به دنبال او فوری درون تاریکی می دوم.

اینجا به تاریکی هزارتو نیست ، اما خیلی تاریک است . یک نظر چشمم به هیولایی می افتد که دور درویش پیچیده است . به شاخک های هیولا ، تیغه های براق و بلندی چسبیده است که با حرکتشان بدن درویش را تکه تکه می برند - خون او از هر طرف به هوا پاشیده می شود .

فوری دستم را در جیب شلوارم فرو می برم و تپله ها را بیرون می آورم . رو به آنها ، کلمه ای جادویی را فریاد می کشم ، کلمه ای که از جایی در عمق وجودم می آید . نور شعله ور می شود و روشنایی نارنجی رنگ تند و زنده ای ایجاد می کند . وقتی کلمه جادویی دیگری را فریاد می کشم ، نور به حالت انفجار در می آید و همه پرتو هایش مستقیم هیولا را هدف می گیرند .

با انفجار نور ، هیولا از درد جیغ می کشد . جانور ده ها چشم دارد ، که حتما در این قلمرو تاریک وجودشان ضروری است . وقتی نور با چنان قدرتی به بدنش می خورد ، از پا در می آید .

جیغ دردناک دیگری می کشد ، درویش را رها می کند ، خود را عقب می کشد و با شاخک هایش چشم هایش را می پوشاند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

من درویش را می گیرم و پشت سرم ، از قاب بیرون می اندازم . او داخل قسمت سفید می افتد . و بعد ، پست سر او ، من عقب عقبی بیرون می روم و در آخرین لحظه ممکن ، درست همان زمانی که پایم را از محدوده تاریک بیرون می گذارم ، به تپله ها دستور می دهم که دنبالم بیایند . به این ترتیب ، رد آنها را هم گم نمی کنم .

درویش روی زمین آتشفشانی است و به کمک جادو ، زخم هایش را درمان کند ، و خیلی هم

عصبانی است که چرا این قدر راحت گیر افتاده است . زیر لبی می گوید: « متشکرم. »

کنارش چمباتمه می زنم و می گویم: « فکرش را نکن . می توانم کمکت کنم ؟ »

– نه . همین که زخم هایم را وصله پینه کنم ، حالم خوب می شود .

به سرش تلنگر می زنم و می گویم: « چند تا از تیغ های کله ات هم سوخته اند . »

با خنده می گوید: « شاید بهتر باشد که من هم مثل تو کچل کنم. » بعد موهایش بلند می شوند

و به حالت قبل در می آیند .

وقتی کار درمان خودش را تمام می کند ، می ایستد ، بدنش را بررسی می کند تا بریدگی یا

زخمی از نظرش دور نمانده باشد، و با احتیاط به طرف قاب سیاه دوم می رود.

– آن طرف این قاب هم ممکن است هیولایی شبیه آن یکی باشد . یا یکی بدتر از آن .

چیزی نمی گویم. می خواهم داوطلب بشوم که قبل از او به آن طرف قاب بروم و بینم اوضاع از

چه قرار است ، اما می ترسم . با ناراحتی ، آرزو می کنم که درویش جلو بیفتد.





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش نفسش را از راه بینی بیرون می دهد. بعد ، نگاهی به من می اندازد و می گوید: «

حاضری کمک کنی تا دوباره قسر در بروم؟»

نخودی می خندم و جواب می دهد: « اگر مجبور باشم. » بعد به تیله ها دستور می دهم که ما را

به محل شارک هدایت کنند . آنها شناور در هوا ، وارد تاریکی می شوند و ما به دنبالشان می

رویم .

فضا. خلا. خلوتی منجمد کننده. حتی از هوا خبری نیست. یک لحظه گیجی مطلق و بعد وحشت

از خفگی. بعد ، غریزه وادارم می کند که محدوده پرقدرتی از هوا و گرما دور خودم بسازم .

درویش نیز همین کار را کرده است . کنار من در هوا شناور است و با شادی و تعجب به اطراف

نگاه می کند. دهانش حرکت می کن ، اما نمی شنوم که چی می گوید. به گوش هایم اشاره می

کنم و سر تکان می دهم. او دوباره امتحان می کند ، بعد لوله ای از هوا را میان میدان نیروی من

و خودش به وجود می آورد . وقتی این ارتباط برقرار می شود ، دوباره حرف می زند و این بار

می شنوم که میگوید: « همیشه دلم می خواست فضانورد بشوم ،مثل فلش گوردن . این رویای

من بود . »

با لبخند جواب می دهم: « من هم همین طور . ام من دوست داشتم یک فضانورد واقعی باشم ،

مثل نیل آرمسترانگ یا باز آلدین . می خواستم روی ماه راه بروم.»



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

– خارق العاده است ، نه؟

– آره ، مثل موقعی است که روی ابر بودیم ، اما عجیب تر .

درویش آهسته پشتک می زند . اولش به نظر می آید که کار جالبی باشد ، اما او نمی تواند جلو حرکتش را بگیرد و پشت سر هم معلق می زند . فریاد می زند و کمک می خواهد ، اما من چنان از کار این پسر پانک ، که مثل چرخ و فلک می چرخد ، خنده ام گرفته است که نمی توانم کاری بکنم . بالاخره او تعادلش را حفظ می کند ، به سر و وضعش می رسد و خیره نگاهم می کند .

– از کمکت متشکرم!

با خنده و لودگی می گویم: « یک بار دیگر این کار را بکن ! به خاطر من ، چرخ بزن . تو را خدا ، چرخ بزن ، درویش ! »

با غرولند می گوید: « چنان می چرخم که یک اردنگی حواله ات بشود! » بعد به تپله ها نگاه می کند . « بیا برویم شارک را پیدا کنیم . »

– باشد . اما اگر بخواهی دوباره عملیات ژیمناستیک انجام بدهی ، من خیلی خوشحال می شوم که

—

با غرولند می گوید: « ببندش! دهانت را ببند ! »

با خنده ، تپله ها را جلو می فرستم ، دو قاب کوچک و سفید را پشت سر می گذاریم و دنبال تپله ها می رویم . در آن فضای بی روح و پر از خلا ، قاب ها به آرامی می درخشند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

در مورد بی روح بودن این فضا ، اشتباه می کردم . اگرچه اینجا هیچ سیاره ای وجود ندارد ، اما بالاخره تپله ها ما را به هیولایی می رسانند که جنه ای باور نکردنی دارد . این یکی از هیولاهای خیلی خیلی بزرگ آسمانی است . وقتی آنها را از روی زمین تماشا می کردیم ، به نظر می آمد که خیلی عظیم باشند . اما حالا که یکی از آنها را روی زمین می بینیم ، متوجه می شویم که با هیچ کلمه ای نمی توان عظمت و غول پیکری آنها را توصیف کرد . این یکی باید چند کیلومتر طول و هفده تا بیست متر بلندی داشته باشد . هیولایی شبیه حلزون و به اندازه یک ستاره دنباله دار ، که در فضای خالی اینجا آهسته پیش می رود و در جست و جوی ... در جست و جوی چیست ؟

در جست و جوی هیولاهای دیگر که آنها را بکشد و بلمباند ؟ دنبال دشمنی که با او بجنگد ؟ یا به دنبال جایی که در آن ساکن شود ؟

وقتی تپله ها به طرف هیولا می روند ، من و درویش مکث می کنیم . ناامیدانه به یکدیگر نگاه می کنیم . درویش زمزمه وار می گوید: « اگر آن ما را ببیند ... »

می گویم: « ما کوچک تر از آنیم که بتواند ببیند مان ... » صدای من هم آهسته است ، اگرچه نیازی نیست صدایم را این طور پایین بیاورم - در فضای بدون هوا ، صدا منتقل نمی شود و هر



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

طور که بخواهیم می توانیم بلند حرف بزنیم . « برای دو تا مورچه کوچولو مثل ما ، خودش را به زحمت نمی اندازد . »

- مگر اینکه خوشش بیاید مورچه ها را زیر پایش له کند .

هر دو می خواهیم عقب برویم و هیولا را دور بزنیم یا منتظر بمانیم خودش از سر راهمان کنار برود . اما تيله ها همچنان به سوی هیولا می روند و ما را تشویق می کنند که تعقیبشان کنیم . چون چاره دیگری نداریم ، به دنبال تيله ها پیش می لغزیم و همچنان به آن غول هولناک نزدیک و نزدیک تر می شویم .

به زیر شکم برآمده هیولا می رسیم ، که بیشتر شبیه صخره است تا گوشت . کنار دیواره شکم هیولا ، تيله ها مکث می کنند . احساس می کنم که قصد دارند به لاک سخت بدن هیولا نفوذ کنند . اما بعد ، برمی گردند و ما را به جلو ، به طرف سر جانور هدایت میکنند .

نیم ساعت بعد ، ما شناور در هوا ، از زیر آرواره پایینی و عظیم هیولا بالا می رویم . نگرانم که از این فاصله نزدیک ، هیولا ما را ببیند . اما هیچ نشانه ای از چشم نمی بینیم . یا چشم هایش در قسمت بالاتر از صورتش هستند یا هیولا به کلی نابیناست .

اما به طور قطع یک دهان دارد که مثل دره ای شیار شیار ، از یک طرف سرش به طرف دیگر آن کشیده شده است . لب های جانور بازند و در لثه ها صخره مانندش دندان هایی دیده می



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شود که هر کدام به بزرگی یک خانه اند و در فواصل نامنظمی نسبت به یکدیگر قرار گرفته اند . روی زبانش ، که مثل مار می لولند ، هیولاهای انگلی کوچک تری پراکنده اند که از بقایای آنچه جانور می خورد تغذیه می کنند .

و در میان آن هیولاها ، کسی برای نجات جانش میجنگد - شارک .

شارک جنگجو وضعیت اسفباری پیدا کرده است . این هیولاها کوچک تر و ضعیف تر از بعضی هیولاهایی هستند که تا به حال با آنها جنگیده ایم . اما تعدادشان چند صد تاست ، و بی وقفه و دسته جمعی به شارک حمله می کنند و تقریباً در همان لحظه که یکی از پای در می آید و می افتد ، آشغال خور تازه نفس دیگری جایش را می گیرد . مثل پیرانا های کوچکی هستند که گاو گول پیکری را به زیر کشیده باشند .

درویش نعره می کشد: « شارک! » اما معلوم است که او چیزی نمی شنود . درویش چپکی به من نگاه می کند و به جای آنکه رک و راست از من چیزی بخواهد ، سرش را می چرخاند . به او می گویم: « اگر تو حاضر باشی ، من آماده ام . » اگرچه آن قدر عصبی ام که عضلات شکمم منقبض شده اند .

- اگر آن گنده دهانش را ببندد ، نمی دانم می توانیم از اینجا در برویم یا نه . شاید بهتر باشد فقط یکی از ما -



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

حرفش را قطع می کنم و می گویم: « نمی خواهد وسوسه ام کنی . تو و شارک برای کمک به من همه چیزتان را به خطر انداختید . پس تنها کار منصفانه این است که من هم همان کار را بکنم .

حالا دیگر به من پیشنهاد نده که تنهایتان بگذارم . می ترسم که پیشنهادت را قبول کنم . »

درویش نیشش را باز می کند و می گوید: « پس بیا تو دهان موبی دیک برویم ! »

پر از غار و دخمه . نه بویی و نه صدایی . فقط دور نمایی از قشون هیولاهای خبیث که در هم می لولند تا برای حمله به شارک دست تنها ، اما انعطاف پذیر نوبت بگیرند . وقتی وارد می شویم ، ما را می بینند . ده ها جانور از هدف اصلی خود روی برمی گردانند و خود را به طرف ما می اندازند . هیولاهای کوچک و سیاه پشمالو ، مثل گلوله های خاردار و غلتان مجهز به نیش و چنگال . ما بدون آنکه از سرعتمان کم کنیم ، بی وقفه آنها را به چپ و راست می کوبیم . آن قدر جاها رفته و آن قدر چیزها دیده ایم که دیگر از این انگل ها نمی ترسیم .

وقتی به شارک نزدیک می شویم ، یک نظر نگاهمان می کند . نگاهش گنگ و غیر دوستانه است و من می فهمم که او خیال می کند ما هم دو تا هیولای دیگریم . مشتی حواله من می کند ، اما من از دسترسش دورم . درویش پایین تر می رود و سعی می کند لوله ای از هوا میان خودش و شارک بسازد تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند . اما انگار شارک فکر می کند که این لوله ، شاخک پیچنده یا زبان است . او جا خالی می دهد و هیولاها را به طرف درویش پرت



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می کند . درویش از او فاصله می گیرد و به قسمت عقبی تر دهان هیولا می رود . یک لحظه به نظرم می آید که اگر همین الان هیولا محتویات دهانش را قورت بدهد ، چه اتفاقی می افتد . فوری این تصویر را از ذهنم دور می کنم .

یواشکی پشت سر شارک می روم و لوله ارتباطی دیگری از طرف خودم به طرف او می فرستم ، که همچنان درگیر زد و خورد با هیولاست . شارک لوله را می بیند و خودش را از آن کنار می کشد ، بعد با دست های باز جست می زند و سعی می کند گلوی من را بگیرد و خفه ام کند . درویش پرواز کنان جلو می آید و محکم به شارک برمی خورد . آنها با هم به من کوبیده می شوند و دست ها و پاهای ما در هم فرو می روند . حالا که با یکدیگر ارتباط پیدا کرده ایم ، دامنه های نیرویمان یکی می شوند و می توانیم صدای شارک را بشنویم . او دیوانه وار جیغ می کشد و ناسزا های وحشتناکی به زبان می آورد ، کلماتی که هیچ مفهومی ندارند و بغض ناشی از حس تنهایی و ناامیدی او را نشان می دهند .

درویش نعره می کشد: « شارک! ماییم! درویش و کرنل! آمده ایم که نجات بدهیم . دست از جنگیدن بردار . ما میتوانیم تو را از اینجا بیرون ببریم . »

شارک در جواب او جیغ می کشد و یکی از مشت های بزرگ و خالکوبی شده اش را بالا می آورد تا درویش را نقش زمین کند . بعد ، دستش در هوا می ماند و حالتی در صورتش ظاهر می شود که نشان می دهد او را شناخته است .

به او می گویم: « واقعا ماییم ، شارک . این حقه نیست . ما دنبال تو آمده ایم . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خس خس کنان می گوید: « غیر ممکن است . چطوری اینجا آمدید؟ باید توهم باشید . حتما

لرد لاس شما را فرستاده تا با امید بیخودی شکنجه ام بدهید . »

درویش با تشر می گوید: « این قدر خنگ نباش! هیچ توهمی می تواند این قدر واضح باشد ؟ »

شارک پلک می زند - بعد نیشش را باز می کند و زمزمه وار می گوید: « چطوری ؟ چطور مرا

پیدا کردید ؟ »

- از جادو استفاده کردیم .

- بیرون از اینجا چیزی نیست ؟

- چطور مگر ؟

- یعنی شما می گوئید ... این همه وقت ... من می توانستم از اینجا در بروم ؟ من توی تله نیفتاده

بودم؟ مجبور نبودم که ماه ها ... سال ها ... نمی دانم چه مدت ... با این گلوله های پشمالو بجنگم

؟

درویش آهسته می گوید: « نه! »

قیافه شارک در هم می رود . یکی از آن هیولاها را می گیرد و تکه تکه اش می کند . بعد هم با

موهای همان هیولا خون را از روی صورتش پاک می کند . وقتی آن گلوله مو را کنار میاندازد ،

قیافه اش آرام می شود . طوری دماغش را بالا می کشد که انگار هیچ درگیری بزرگی رخ نداده

است . بعد حالت کج و کوله ای به خودش می گیرد و می گوید: «این همه دردسر برای یک

گشت و گذار. بیا بیا برویم یک جا پیدا کنیم که چیزی بخوریم.»





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش با خنده ، به پشت شارک می زند ، به دهان باز هیولا اشاره می کند و شارک را هدایت می کند تا طوری از دهان باز جانور بیرون رود که با دندان های آن برخورد نکند - حالا هیولا از شدت خشم دندان هایش را روی یکدیگر می ساید - و به عمق خالی تاریک ترین و سردترین فضای دنیا قدم گذارد .

وقتی شناور در هوا ، از هیولا دور می شویم ، از ماجراهایمان برای شارک می گوئیم و از این نظریه که درون قلمرویی شبیه تخته شطرنج ، با شصت و چهار قلمرو گوناگون ، قرار داریم . او ساکت و آرام به حرف هایمان گوش می کند و سراسیمه و عصبی اطراف را از نظر می گذراند . وقتی حرف هایمان تمام می شود ، آه می کشد و بعد آهسته می گوید: « متشکرم که آمدید . »  
درویش می گوید: « ما به تو احتیاج داریم . »

شارک خرخر کنان میگوید: « برای چی؟ شما بدون من خوب عمل کردید . این محیط را شناسایی کرده اید و از پشش بر آمده اید . تنها کاری که من کردم این بود که یک جای پای محکم پیدا کنم و بایستم . من فکر می کردم که بقیه عمرم را باید فقط با آن دهان باز و هیولاها بگذرانم . با قسمتی از وجودم می خواستم تسلیم بشوم و بگذارم آنها... »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می لرزد . با شارکی که اولین بار دیدم خیلی فرق دارد . مبارزه ، قدرت و اعتماد به نفس را از وجودش بیرون کشیده است . می خواهم چیزی بگویم که روحیه اش بهتر بشود ، اما قبل از آنکه بتوانم کلمات مناسب را کنار هم قرار بدهم ، درویش شروع به حرف زدن می کند .

– من فکر می کنم لرد لاس می داند که تو از همه ما قوی تری . او می خواست که تو را خرد کند ، خسته ات کند و بعد بکشدت تا دیگر نتوانی به کرنل کمک کنی . به همین دلیل ، تو را در ناجور ترین جایی که می توانست پیدا کند قرار داد و هر کاری از دستش برمی آمد کرد تا نابودت کند. اما شکست خورد . تو زنده ای . تو در شرایطی جان به در برده ای که هر کس دیگری بود تا حالا نابود شده بود . پس دلسوزی برای خودت را فراموش کن . تو بد آوردی ،

اما از پشش بر آمدی – حالا راه بیفت ، سرباز!

شارک با خنده می گوید: « حرف های قشنگ . »

درویش اضافه می کند: « اما حقیقی . »

شارک می گوید: « شاید . » خنده اش نخودی می شود . « به گمانم ، من برای این ساخته نشده

ام که درست و حسابی غصه بخورم ، نه ؟ »

– نه ، فقط چند دقیقه ای دل و دماغ هیچ کاری را نداشتی – حالا از آن چیزها بگذر و بیا راهی

پیدا کنیم تا از اینجا خلاص بشویم ، و به آنجایی که می گفתי سر بزنییم تا چیزی بخوریم ! »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک خرخر کنان رویش را به طرف من برمی گرداند . در یک چشم به هم زدن ، حالش خوب می شود . کاش من هم مثل او پوست کلفت بودم و می توانستم این قدر سریع از ته ته ناامیدی به شرایط عادی برگردم ! می پرسد: « آن تيله ها هنوز هم کار می کنند؟»

- فکر کنم .

- فکر می کنی به کمک آنها می شود جای دزد را پیدا کرد ؟

- شاید بشود .

- پس سگ ها را آزاد کن ، پسر - وقتش است که یک اردنگی شیطانی بزنیم!

## دزدها

وقتی از تيله ها می خواهم که مرا به طرف دزد شیطانی هدایت کنند ، هیچ اتفاقی نمی افتد . پس ، از آنها می خواهم که به جایش کاداور را برایم پیدا کنند ، و آنها فوری راه می افتند و ما را در گستره آن فضای بیکران هدایت می کنند . بدون تيله ها ، حتما گم می شدیم . در این خلا بی انتها امکان ندارد که بدانیم کجاییم . بدون تيله ها ، حتی قادر نیستیم به سوی قاب هایی برگردیم که از آنها وارد شده ایم . فکر می کنم که آیا لرد لاس وقتی ما را اینجا فرستاد ، از



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

قضیه تیله ها خبر داشت یا نه . شاید روی وجود آنها حساب نکرده باشد و این به نفع ما تمام شود .

بعد از مدتی که به نظرم کمتر از یک روز می آید ، به دو قاب سفید می رسمیم . تیله ها این پا و آن پا می کنند ، بعد ، از یکدیگر جدا می شوند و یکی به راست می رود و یکی به چپ . قبل از آنکه از قاب ها بگذرند ، هر دو را متوقف می کنم . به درویش و شارک نگاه می کنم تا ببینم آنها چه نظری دارند .

درویش می گوید: « انگار فرقی نمی کند که از کدام طرف برویم . »

شارک اخم هایش را در هم می کشد و جواب می دهد: « اما کاداور که نمی تواند همزمان در دو منطقه باشد ، می تواند ؟ »

درویش می گوید: « شاید لنگ هایش را باز کرده . هر پا داخل یک قلمرو . »

شارک با حالت مرددی می گوید: « یا شاید تیله ها سعی دارند ما را از هم جدا کنند . ما نمی دانیم که منشا قدرت آنها کجاست . ممکن است این هم کار لرد لاس باشد - ما را از هم جدا

می کند ، دوباره ما را به هم می رساند ، و بعد دوباره جدایمان می کند . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش می گوید: « شک دارم این طور باشد . اما اگر قضیه این باشد ، راحت می شود به او رو دست زد - فقط از یکدیگر جدا نمی شویم . همگی از یک قاب میگذریم . کرنل ، کدام قاب را ترجیح می دهی ؟ »

شانه بالا می اندازم و می گویم: « نمی دانم . »

درویش خودش تصمیم میگیرد و می گوید: « پس بیا از دست چپی برویم . » و چون هیچ کدام از ما اعتراض نمی کنیم ، پشت سر من می آید تا راه بیفتیم . شارک خود را به جلو می کشد ، و ما پشت سر یکدیگر تپله ها را دنبال می کنیم و از قاب می گذریم تا به قلمرو جدید پر از وحشت های تازه وارد شویم .

\* \* \*

بوی تعفن وحشتناک است . زمین زیر پایمان از خون و مخاط و همه نوع لیزابه ای ، لغزنده شده است . از بوی تعفن ، حالت خفگی پیدا می کنم و به شکل وحشتناکی بالا می آورم . شارک و درویش هم ، مثل من حالشان به هم میخورد . هر سه به زانو در آمده ایم ، استفراغ می کنیم ، بینی مان را محکم نگه داشته ایم و برای هوا نفس نفس می زنیم .

هیولاها در میان توده ای متعفن در هم می لولند . بیشترشان کرم مانندند ، بعضی به اندازه یک کرم ابریشم و بقیه به طول چند متر . کورند . بی توجه به حضور ما ، روی تکه پاره هایی متعفن حرکت می کنند . یکی از آنها روی پای من می لغزد ، مرا بود می کشد ، انگار به نظرش می آید که در جایی دیگر غنیمت های پر بار تری می یابد ، و از من دور می شود .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش نفس نفس زنان می گوید: « جادو ! » چشم هایش سرخ و پر از آب شده اند . « یک

محدوده ... درست کنید ... مثل آنکه ... توی آن قلمرو داشتیم ! »

تمرکز داشتن سخت است . اینجا جادو راحت جواب نمی دهد . بوی تعفن خیلی زننده است ، اما

مرگبار نیست . به همین دلیل ، بدنم خود به خود محدوده نیروی جادویی درست نمی کند . بعد

از یکی دو دقیقه حرکت ناشیانه ، محدوده هوای ضعیفی اطراف صورتم درست می کنم . این

یکی به قدرت محدوده ای نیست که در قلمرو پر از خلا قبلی ساخته بودم و مقداری از بوهای

محیط به درون آن نفوذ می کند ، اما جلو آن موج تند و تعفن انگیز را می گیرد و به من امکان

میدهد که طبیعی نفس بکشم .

شارک سخت تر از من و درویش این کار را می کند . جادوی او مناسب طلسم های پیچیده

نیست . او به کمک درویش ، محدوده ای نصف و نیمه جلو صورتش درست می کند ، اما این

محدوده خیلی زود از بین می رود . دست آخر ، او ناسزا می گوید ، یکی از آستین های پیراهنش

را پاره می کند و آن را دور بینی و دهانش می پیچد . برای شارک ، این روش آن قدر خوب

هست که او بتواند به کارش ادامه بدهد .

درویش به قاب سیاه پشت سرمان اشاره می کند و می گوید: « بیایید برگردیم . آن یکی قاب را

امتحان کنیم . امکان ندارد بدتر از — »

- صبر کن .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

ساکتس می کنم . تپله ها با شتاب جلو می روند و بالای توده ای روده قهوه ای و صورتی در هوا شناور می مانند . روده ها خیلی منظم بالا می روند و بعد فروکش می کنند ، طوری که انگار آن توده متعفن نفس می کشد . باید هیولایی زیر آن باشد ، که مثل یک موش درون آن نقب زده و برای خودش آنجا ضیافتی ترتیب داده است .

آهسته جلو می روم ، پنجه پاهایم را درون زمین نرم فرو می برم تا سر نخورم . تازه حالا متوجه شده ام که زیر پام واقعا زمین نیست ، بلکه کفپوشی از دل و روده است . شاید ما درون شکم هیولایی عظیم مثل هیولاهای آسمانی هستیم . اگر این طور باشد ، بیزارم از اینکه فکر کنم برای خارج شدن از چه جایی باید بگذریم !

تقریبا پایین آن توده هستم که ناگهان روده های قسمت بالایی پس زده می شوند ، هیولایی سرش را از میان آن کثافت ها بیرون می آورد و با خوشحالی آن را به چپ و راست تکان میدهد . سری سبز ، ترکیبی از سر یک انسان و یک سگ ، با گوش های آویزان و چشم های خیلی کشیده و سفید .

نعره می کشم: « کاداور ! » و جانور از صدای من یکه می خورد . وقتی نگاهش روی من ثابت می شود ، خرناس می کشد ، به زمین چنگ می زند و عقب می رود .

شارک فریاد می زند: « دنبالش بروید ! » پارچه جلو دهانش باعث می شود که صدایش خفه و گرفته به گوش برسد . به طرف توده دل و روده خیز برمی دارد ، سر می خورد و در چاله ای



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

کثیف ، پر از مایعی به رنگ سبز و قهوه ای می افتد . دوباره بالا می آورد ، پاره جلو دهانش را می کند و کنار می اندازد و برای نفس کشیدن به خس خس می افتد .

درویش به سرعت به طرف شارک می رود که کمکش کند. اما من با قدم هایی آهسته به دنبال کاداور می روم. چون می دانم آهسته رفتن و تعادل داشتن بهتر از آن است که بدوم و مثل شارک کله پا شوم .

کاداور با پاهای دراز و پشمالویش - موها مثل گیره عمل می کنند - خیلی زود از من دور می شود ، میان توده های کثافت پیچ و تاب می خورد و از روی چاله های مه گرفته پر از خون و کثافت ، که از رویشان حباب بلند می شود ، جست می زند . هی نگران این نیستم که ردش را گم کنم - تيله ها پا به پایش می روند ، از دستورات من اطاعت می کنند و هیولا را تعقیب می کنند .

کاداور هیولایی کرم مانند و دراز را لگد میکند . کرم غول پیکر جیغ می کشد و زیر پای کاداور مجاله می شود ، و با یک ضربه او را پرت می کند . کاداور با دهان جدیدش صفیر گوشخراشی سر می دهد ، و موهای روی دست هایش بلند می شوند . موها را مثل شلاق روی کرم می کوبد ، و زخم خیلی بزرگی روی پهلویش به وجود می آورد . لایه های پیچ در پیچ روده از دهان زخم بیرون می ریزد و به آشفته گی های غول آسای اطراف هیولا اضافه می شود . کرم دیوانه وار حمله می کند ، دوباره کاداور را به زمین می اندازد و او را زیر نعش گوشتالوی خود به زمین





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

میخکوب می کند . کاداور با دست های شمالپوش روی کرم می کوبد تا برای نجات خودش راه باز کند . خیلی زود وول می خورد و خود را آزاد می کند - اما بعد ، گرفتار من می شود .

من گوش های کاداور را می گیرم و او را روی هیولای کرم مانند ، که در حال جان کندن است ، می کوبم . پیروزمندانه نعره می کشم . کاداور زوزه می کشد و سعی میکند با مشت و سیلی مرا از خود جدا کند . موهای یکی از دست هایش یک طرف صورتم را می خراشند و گونه راستم را می برند . اما خونی که از این زخم بیرون می زند فقط شور مرا بیشتر می کند . به گلپوش چنگ می اندازم و آن را فشار می دهم تا خفه شد . یادم رفته است که لرد لاس گفته بود باید اسم دزد را بگویم ؛ تنها هدفم الان این است که این هیولای خبیث را بکشم .

موهای هر دو دست کاداور مثل مار دور گلویم می پیچند و مثل کمند محکم می شوند . رو در روی یکدیگر خرناس می کشیم و هر دو قصد داریم که طرف دیگر را خفه کنیم . آنکه اول ضعف نشان دهد ، اولین کسی خواهد بود که می میرد .

انگشت هایم کم کم شل میش شوند . یک نظر به آنها نگاه می کنم ، ازشان می خواهم که دوباره بسته شوند و کاری را که شروع کرده اند تمام کنند . اما آنها از من اطاعت نمی کنند .

کارم دارد تمام می شود - شاید هم تا حالا تمام شده است . کاداور نیشش را باز می کند . حلقه موها دور گلویم تنگ تر می شود ، گوشت گلویم را می برد و آخرین راه تنفس مرا قطع می کند . احساس می کنم که دهانم باز می ماند ، چشم هایم از حدقه بیرون می زنند ، و انگشت هایم به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

جای آنکه به گلوی کاداور بچسبند ، به موها چنگ می زنند و تلاش می کنند تا آنها را باز کنند

بعد ، شارک سراپا خیس و بوگندو ، کنارم می آید . مشتی خالکوبی شده وسط چشم های کاداور

کوبیده می شود . هیولا خرناس می کشد و حلقه موهای دور گردن من شل می شود . شارک

دوباره مشتی می زند . موها از گلویم جدا می شوند و من می افتم . درویش مرا می گرد و سر پا

نگه می دارد . شارک بارانی از مشتی را بر سر و روی کاداور فرو می ریزد و با تمام قدرت هیولا

را لگد کوب می کند .

دوباره نفس می کشم . برایم دردناک است و اکسیژن آهسته آهسته در ریه هایم جا می گیرد .

احساس می کنم که گلویم تراشه تراشه و له شده است . درویش دست هایم را روی گلوی

بریده ام می گذارد و می گوید: « جادو . » زخم گلویم را ترمیم می کنم . خیلی طول نمی کشد .

انگار کم کم دارم به رو به راه کردن بدنم عادت می کنم .

وقتی کار گلو و نفس کشیدنم عادی می شود ، اوضاع شارک و درویش را زیر نظر می گیرم .

سرباز سابق هنوز مشغول کوبیدن هیولاست ، اما با ضربه هایی ضعیف تر ، که فقط او را سر

جایش نگاه می دارد . نگاه شارک به من می افتد . چشمک می زند و می گوید: « می توانی او را

از دست من دور کنی یا اینکه چند ساعت به خودم بسپاریش . برای من ، هیچ کدام اینها فرقی

ندارد . »

در جوابش می گویم: « خوب است . اما تو به اندازه کافی کار کرده ای . متشکرم . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارک کنار می رود و من جای او را میگیرم . کاداور با خشم به من نگاه می کند . صورتش کبود و خون آلود است . صدایش شارک را می شنوم که از بوی گند تنش شکایت می کند و می گوید شک دارد که دیگر هیچ وقت بتواند کاملا از این کثافت ها پاک بشود . صدای او را از سرم بیرون می کنم و با تمام حواسم روی کاداور متمرکز می شود . به یاد حرف لرد لاس می افتم . دستم را روی پیشانی کاداور می گذارم . دهانم را باز میکنم که او را دزد شیطانی صدا بزنم .

بعد ، صبر می کنم .

آیا واقعا این همان هیولایی است که آرت را دزدید؟ شاید هیولای دیگری باشد که قیافه اش را تغییر داده است . شاید لرد لاس خیال دارد به من کلک بزند . دنبال تپله ها می گردم و آنها را در چند متری بالا سرمان پیدا می کنم . زیر لبی می گویم: « جای کاداور را پیدا کنید . » و آنها فوری خود را به هیولای زیر دستم می کوبند ، طوری که او فریاد می زند و سرش را برمی گرداند . من تپله ها را می گیرم و داخل جیبم می گذارم ، بعد - همان طور که یک دستم هنوز روی پیشانی کاداور است - فریاد می زنم: « این دزد شیطانی است ! »

هیچ اتفاقی نمی افتد . انتظار صاعقه ، رعد و برق ، زلزله یا حادثه ای پر شور و هیجانی را داشتم . اما اوضاع هیچ فرقی نمی کند . دوباره شروع به فریاد کشیدن می کنم تا اگر قبلا صدایم را نشنیده اند ، حالا بشنوند . اما قبل از آنکه کلمه ای از دهانم بیرون بیاید ، یکی کف می زند .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

میچرخم و لرد لاس را می بینم که حدود ده متری بالای سرمان در هوا شناور است ، با اندوه  
لبخند می زند و با حالت مسخره ای برایم دست می زند .

ارباب شیطانی زیر لب می گوید: « چه تخیل و چه شجاعتی داری ، کورنلیوس ! استفاده از تپله  
ها فکر فوق العاده ای بود . آن تپله ها معمولی اند ، اما تو آنها را واسطه جادوی خودت کردی ،  
قدرتت را از طریق آنها جاری کردی . این کار ، کمی تفریح من را خراب کرد - خیلی زودتر از  
آن چه پیش بینی کرده بودم ، ما را به این مقطع رساند - اما نمی توانم حسادت کنم . تو یک  
ارباب جادو و مرید واقعی هستی . »

دیگر کف نمی زند . آه می کشد و ادامه می دهد: « اما تو اسم دزد را اشتباهی گفتی . کاداور  
هیچ گناهی ندارد . یک فرصت از دست رفت - دو تا فرصت دیگر داری . »

جیغ می کشم: « نه ! » کاداور لخ لخ کنان خود را عقب می کشد و با نیشخند نگاهم می کند. «  
او آرت را دزدید ! این خودش است ، نه یک هیولای دیگر که تغییر قیافه داده باشد ! این  
کاداور است ! »

لرد لاس با لحن خوشایندی حرفم را تایید می کند و می گوید: « بله ، این کاداور است ، اما دزد  
شیطانی حقیقی نیست . »

- اما ... باید باشد ... او...

فکری به سرم می زند . لرد لاس گفت که من باید دزد حقیقی را پیدا کنم . کاداور یک دست  
نشانه مزدور بوده است. عروسکی در دست یک کارفرما . دزدیدن آرت را واقعا او انجام داد ،



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اما مغز متفکر پشت این ماجرا او نبود . دزد واقعی باید کسی باشد که این نقشه را کشیده ، دستور داده و برای اجرای نقشه اش جایزه گذاشته است .

قوز می کنم و نیروی جادو را به طرف پاهایم می فرستم . نگاهم را به لرد لاس می دوزم . هدفم را تنظیم می کنم . بعد ، خودم را به طرفش پرتاب می کنم . در هوا به پرواز در می آیم . مثل یک قورباغه یا جیرجیرک ، جست می زنم و فاصله حدود ده متری میان خودمان را در یک چشم به هم زدن پشت سر می گذارم .

لرد لاس غافلگیر می شود و گیر می افتد . هر هشت دستش را با هم به طرفم می آورد تا مرا دور کند ، اما دیگر خیلی دیر است . قبل از آنکه بتواند مرا پس بزند ، می گیرمش . انگشت هایم را در گوشت قلبه قلبه اش فرو می کنم - همان طور که به نظر می آمد ، گوشتش خمیر مانند است - و سرش جیغ می کشم . این بار دیگر مطمئنم که حرفم درست است . فریاد می زنم: « دزد واقعی تویی! »

لرد لاس مرا به زمین می کوبد . بی خیال می خندم . احساس می کنم به خاطر اینکه از کلک خودش در این کار استفاده کرده ام، از خودم متشکرم . شارک و درویش با تردید به من خیره شده اند. آنها فکر من را ندارند . از درست بودن حرف من مطمئن نیستند . اما من مطمئنم . بیشتر از هر چیز دیگر در زندگیم ، مطمئنم که درست میگویم . تنها چیزی که حالا باقی مانده

است این است که لرد لاس ...



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می گوید: « خیلی باهوشی ، کورنلیوس . » جشن من را تعطیل می کند . « اما نه به اندازه کافی ،

دوست جوان بیچاره ام . من دزد حقیقی نیستم .

« دو فرصت از دست رفت - یکی باقی مانده است . »

لبخندش ترسناک است .

### دزد حقیقی

لرد لاس آهسته سر تکان می دهد و می گوید: « من دروغ نمی گویم . »

- تو باید دزد باشی ! تو دستور دادی که آرت را بدزدند ! اگر کاداور دزد نیست ، فقط تو

میتوانی باشی !

با آرامش جواب می دهد: اما این طور نیست . اگر دلت میخواهد ، حرفم را باور نکن ، اما

برانابوس می داند که حرف من جدی است . الان دارد ماجرا را تماشا می کند . اگر من به تو

دروغ می گفتم ، او دلیلی برای انتقام گرفتن پیدا می کرد . اگرچه من هیچ ترسی از برانابوس

ندارم ، اما ترجیح می دهم که تحریکش نکنم ، به خصوص وقتی که لزومی هم ندارد .

« دوباره بگرد ، کورنلیوس فلک . دنبال دزد شیطانی واقعی بگرد . اگر قلبت صاف و چشم هایت

روشن باشند ، پیدایش می کنی . آن وقت خواهی فهمید . و آزاد می شوی . » با حالتی هشدار



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دهنده ، یک دستش را بالا می آورد . « اما فقط یک فرصت برایت باقی مانده . اگر اسم سوم را

هم اشتباه بگویی ، طبق توافقمان ، اختیار همه چیزت مال من است . »

احساس می کنم که چشم هایم پر از اشک خشم می شوند . پلک می زنم تا اشک از جلو دیدم

کنار برود . هنوز مطمئن نیستم که او راست می گوید یا نه ، اما غیر از اینکه حرف هایش را باور

کنم چاره دیگری ندارم . مجبورم تمرکز داشته باشم . فکر می کنم . اگر آن دزد کاداور یا لرد

لاس نیست ، پس کی می تواند باشد ؟ سعی می کنم از قضیه سر در بیاورم . افکار احمقانه ای

به سرم می زند که —

ممکن است برانابوس با لرد لاس معامله کرده باشد تا آرت را بدزدند . شاید قدرت من را حس

کرده و خواسته که من را به این دنیای عجیب بکشاند .

خانم اگین چی ؟ جادوگر آن پنجره ورودی را برای کاداور باز کرد . شاید دزد واقعی او بوده

است . اما او که مرده است . مگر اینکه ، مثل نادیا ، زندگی او هم حفظ شده باشد .

مامان و بابا ؟ شاید آنها توی دردرس افتاده اند یا به کمک احتیاج داشته اند ، پس آرت را به

لرد لاس فروخته اند و ترتیبی داده اند که همزمان با خلاص شدنشان او دزدیده بشود .

دیوانگی است . اما ذهنم مثل فرره کار می کند ، طوری که تقریباً می توانم این چیزها را باور

کنم . در این لحظه ، حتی وحشتناک ترین چیزها را می توانم در مورد هر کسی باور کنم .

درویش ، شارک ، شامیلا — همه آنها مظنون اند . شاید حتماً نباید آن دزد حقیقی یک موجود

شیطانی باشد . می تواند حتی یکی از نزدیک ترین همدست های خودم باشد .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش جلو می آید ، کنارم می ایستد و در گوش راستم حرف می زند .

- دوست ندارم دستپاچه ات کنم ، اما ما مهمان داریم .

نگاهی به اطراف می اندازم و متوجه هیولاهای داخل قلعه لرد لاس می شود . او آنها را با

خودش داخل تخته آورده است . آنها می خزند و پیش می آیند. هیولای سر سوسماری - وین -

راس سمت چپ خودم می بینم ، پهلو به پهلو بچه جهنمی است ، که چشم های آتشی دارد .

بی وقفه و همراه دیگران جلو می آیند .

نگاهم از روی آنها می گذرد ، بعد ثابت می ماند و بعد ، به طرف بچه جهنمی برمی گردد. از

وقتی که به قلمرو لرد لاس آمده ام ، مدام می بینمش . اولین بار موقع ورودمان ، بعد داخل

قلعه ، داخل هزارتو و منطقه آتشفشانی ، و حالا اینجا . چرا این هیولا بیشتر از بقیه سر راه من

قرار می گیرد ؟ او یک هیولای کوچک و ترسناک است ، با چشم های پر از آتش ، سر پوشیده

از شپش و دهان هایی کف دست هایش . اما هیچ ترسناک تر یا خبیث تر از صدها هم تبار

دیگرش نیست . چه چیزی من را دوباره و دوباره به طرف او می کشد ؟

شارک سقلمه محکمی به دنده هایم می زند و می گوید: « باید حرکت کنیم . اگر سریع باشیم ،

می توانیم در برویم . اما تا یک دقیقه دیگر راه رسیده به قاب ها را سد می کنند و آن وقت

مجبور می شویم بجنگیم . »

به دسته های هیولا نگاهی می اندازم و بعد دوباره به بچه جهنمی نگاه می کنم . زیر لبی می

گویم: « یکی از آنهاست . دزد اینجاست . مطمئنم . »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

صدایی در سرم می پیچد که انگار بعد از قرن ها ، اولین بار است آن را می شنوم . صدا می گوید: *اما تو مطمئن بودی که دزد لرد لاس است .*

فریاد می زنم: « باید یکی از آنها باشد ! »

صدا میگوید: *مگر اینکه او برانابوس یا درویش ، یا پدرت باشد ، و من نمی فهمم که آیا افکار جنون آمیز چند لحظه پیشم را به مسخره گرفته است یا میخواهد به من بفهماند که دارم درست پیش میروم .*

درویش با صدایی هیس هیس مانند می گوید: « کرنل ! ما مجبوریم که تصمیم بگیریم ، حالا ! »  
لرد لاس زیر لبی می گوید: « هولش نکن . این تصمیم سخت و خیلی مهمی است . تو باید بیشتر به قضیه فکر کنی ، کورنلیوس . فرار کن . استراحت کن . بیشتر فکر کن . تو بیشتر از آنچه تصورش را می کنی وقت داری . صد سال صبر کن . بعد دوباره امتحان کن . تو که نمی خواهی احساساتی عمل کنی ، می خواهی ؟ می خواهی با یک حرکت کور همه چیز را به خطر بیندازی ؟ »

شارک فریاد می زند: « او درست می گوید! » به بازوی من چنگ می زند و مرا رو به قاب ها برمی گرداند . « اول حفظ زندگی - انتخاب نقشه و برنامه ریزی باشد برای بعد . بیا از این جهنم در برویم تا - »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دستم را می کشم و از چنگ شارک آزاد می کنم . فریاد می زنم: « نه ! اگر همین الان او را پیدا نکنیم ، دیگر هیچ وقت از اینجا خلاص نمی شویم ! دزد بچه جهنمی است ! باید خودش باشد ! من مدام می بینمش ! »

درویش می گوید: « تو که نمی توانی این را بفهمی ، کرنل . مطمئن که نیستی . چرا او ؟ »

- نمی دانم ! فقط ...

ناسزا می گویم و به طرف بچه جهنمی می دوم . خطر حمله هیولاها و امکان فرار را به کلی نادیده گرفته ام . دارم همه چیزم را به خطر می اندازم و به استقبال بزرگترین خطر زندگی می روم ، اما مجبورم . این لحظه ای است که تکلیف همه چیز باید روشن بشود . به همین دلیل ، لرد لاس اینجاست . او می خواهد شکست من را ببیند . می خواهد باشد تا پیروزمندانه نگاهم کند . اما من نگران شکست نیستم . مجبورم باور کنم که این فرصت مال من است ، این زمان مال من است . و از خدا و همه کائنات می خواهم کمکم کنند تا آن را هدر ندهم .

بچه جهنمی می فهمد که نگاه من او را هدف گرفته است . او با تعجب جیغ گوشخراشی می کشد ، برمی گردد و فرار می کند . وین با خشم خرناس می کشد و بین ما قرار می گیرد تا راه رسیدن من به بچه شیطانی را سد کند . بقیه هیولاها دور ا و جمع می شوند و باور من به این مسئله را که دزد همان بچه جهنمی است تقویت می کنند .

نعره می کشم: « شارک ! درویش ! کمکم کنید تا از وسط اینها رد بشوم ! »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آنها بدون هیچ سوالی به درخواست من جواب میدهند و سرنوشت و آینده شان را به دست من می سپارند . جلو می روند . هیولاها وحشی می شوند . شارک با مشت هایش بر سر و روی آنها می کوبد و درویش با آذرخش های جادویی آنها را زخمی می کند . سعی میکنم به اعتمادی که این دو نسبت به من نشان دادند خیلی فکر نکنم ، و به اینکه اگر مایوسشان کنم ، چه سرنوشتی در انتظارشان است .

هیولایی که سر تا پای بدنش از استخوان تشکیل شده است خودش را روی پاهای من می اندازد . با لگد ، او را کنار می اندازم و فکش را خرد می کنم . بعد ، وقتی تلق تلق کنان روی زمین می افتد ، به طرفش خیز برمی دارم . از مقابل درویش می گذرم . شارک درست جلوتر از من ، در سمت راست ، با هیولاها دست و پنجه نرم می کند . من فریاد می زنم: « قلاب بگیر! » و شارک قوز کرده ، دست هایش را در هم قلاب می کند و جلو می آورد تا من پایم را روی آنها بگذارم و بالا بروم . بعد ، من را با شتاب به طرف جلو پرتاب می کند ، طوری که از روی سر هیولاهای سر راهم می گذرم .

خیلی راحت روی زمین فرود می آیم و تعادلم را حفظ می کنم . بچه جهنمی درست پیش روی من است . به عقب نگاه می کند و با ترس و نفرت خرخر میکند و دندان هایش را نشانم می دهد . سرعتم باعث می شود از کنار او بگذرم . وقتی به سرعت از کنارش رد می شوم ، با حرکتی وحشیانه به طرفش چنگ می اندازم ، اما نمی توانم سرعتم را کم کنم . یکی از بازوهای



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

استخوانی هیولا را به چنگ می آورم . بچه جهنمی را می کشم و با خودم جلو می برم و او مثل یک بچه واقعی جیغ می کشد .

پاهایم می روند و این بار سعی نمی کنم که مستقیم بایستم ، چون همه حواسم متوجه این است که بچه شیطانی را نگه دارم . کله پا می شوم و چند تر سر میخورم و با صدای مثل شپلق ، به توده ای کوبیده می شوم . محدوده هوایی که برای خودم ساخته ام متلاشی می شود . بوی تعفن باعث می شود که دوباره بالا بیاورم ، اما نمی گذارم هیولای خشمگین ، که مدام وول میخورد و تقلا می کند ، از زیر دستم در برود .

چند لحظه مکث می کنم تا جو هوایی اطراف سرم را بازسازی کنم . چیزهایی را که با استفراغ به لب و دهانم چسبیده است تف می کنم . بچه شیطانی خود را تکان می دهد و قیافه آشفته اش رو در روی من قرار می گیرد . بیشتر شپش های روی سرش پایین ریخته اند . آتش درون چشم هایش هم مات و کم سو شده است و خودش آرام آرام هق هق می کند . می نشینم و او را به طرف خودم می کشم تا نتواند فرار کند . خودم را آماده می کنم تا او را دزد شیطانی واقعی معرفی کنم .

*صبر کن! صدای درونم نعره می کشد . این فرصت نهایی توست . آن را هدر نده!*

دودل می شوم . خیلی مشتاقم که این بازی را تمامش کنم ، اما با احتیاط .

منتظر می مانم تا صدا دوباره حرف بزند و سر نخ می دهد . اما فقط سکوت است و سکوت . سکوتی که لرد لاس آن را می شکند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با صدایی مثل خرخر گربه می گوید: « اوه ، اوه ، اوه ! حالا چی ؟ » یکی دو متر بالای سر ما در هوا معلق است . درویش و شارک هنوز مشغول مبارزه با هیولاهای شیطانی اند . فقط ما سه نفر خارج از درگیری هستیم - من ، لرد لاس و بچه جهنمی .

هیولا را رو به اربابش تکان می دهم و جیغ می کشم: « من این را همه جا می بینم . »

لرد لاس می گوید: « جدی؟ » وانمود می کند که تعجب کرده است . « پس شاید دزد خودش باشد . یا ممکن است فقط وسیله رد گم کردن باشد ، من مامورش کرده باشم تا تو را از متهم اصلی دور کند . یا شاید حضورش فقط تصادفی باشد و با هیچ مسئله ای ارتباط نداشته باشد . »

خیره به لرد لاس نگاه می کنم و بعد به بچه جهنمی و دوباره به لرد لاس . با صدای گرفته ای می گویم: « خواهش می کنم . کمکم کن . وادارم نکن که ... »

لرد لاس با لحنی نه چندان دوستانه می گوید: « که چی ؟ وادارت نکنم تصمیم بگیری ؟ اما به من ربطی ندارد . انتخاب و تصمیم گیری - چه انجام بدهی چه انجام ندهی - همه اش کار توست . هیچ محدودیت زمانی هم در کار نیست. اگر باور داری کسی را که دنبالش هستی گیر آورده ای ، همین حالا از آخرین فرصت استفاده کن . در غیر این صورت ، قضیه را به تعویق بینداز و بعدا دوباره امتحان کن . شاید بتوانی تپله ها را آموزش بدهی که چهره دزد واقعی را افشا کنند . یا شاید چند قرن دیگر من سرنخ هایی به دست بدهم . یا ممکن است برانابوس برای نجاتت راهی پیدا کند . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

با صدای غمگینی می گویم: « تنها چیزی که من می خواهم این است که برادرم برگردد! چرا من

را این طوری شکنجه می دهی ؟ مگر من با تو چه کار کرده ام ؟ »

لرد لاس در جوابم فقط لبخند می زند . بعد سر بچه جهنمی را نوازش می کند تا او آرام بگیرد

و می گوید: « تو یکی از نزدیکان محبوب من را ، علی رغم میل خودش و میل من ، گرفته ای .

یا انتخاب کن یا منتظر بمان . اما الان این کار را بکن ، قبل از آنکه صبر من لبریز بشود و حق

هر انتخابی را از تو بگیرم . » با بد جنسی نیشش را باز می کند . « یادت می آید که من چطور

به کاداور دهان دادم تا حرف بزند ؟ به همین سادگی می توانم دهان تو را بگیرم تا دیگر هیچ

وقت نتوانی اسم دزد را به زبان بیاوری . »

با درماندگی گریه می کنم . می خواهم بچه جهنمی را رها کنم تا برود ، لحظه اعلام نام او را به

تعویق بیندازم و به خودم فرصت فکر کردن بدهم . اما میدانم که نمی توانم منتظر بمانم . می

دانم . تاخیر ... فرار ... و فرصتی که دیگر هیچ وقت تکرار نخواهد شد . بچه جهنمی پنهان می

شود ، جلوتر از من داخل قلمرو های تخته می رود ، و هر چه قدر هم که دنبالش بگردم ، دیگر

هیچ وقت دستم به او نمی رسد .

اما اگر او دزد نباشد چی ؟ اگر همان طور که لرد لاس می گفت ، فقط یک گول زنک باشد چی ،

یا اگر هیچ ربطی به قضیه نداشته باشد ؟

از پشت پرده اشک ، هیولا را برانداز می کنم و با درماندگی به خودم امید می دهم که شاید سر

نخی در او پیدا کنم . اما هیچ چیزی نیست که تا حالا ندیده باشم ، و هیچ مدرکی که نشان



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بدهد او ارتباطی با دزدیده شدن آرت داشته باشد . برای آخرین بار او را از نظر می گذرانم تا مطمئن شوم که چیزی را نادیده نگرفته ام . پاهای کوچک و استخوانی ، بدن لاغر ، سر بزرگ تر از اندازه معمول . پوست سبز . دهان های کوچک کف دست هایش که به سرعت باز و بسته می شوند . چند تایی شپش که روی سرش مانده است . شعله های نارنجی رنگ درون هر دو کاسه خالی چشمش .

هیچ چیزی در او نیست که کمک کند . به گمانم من فقط مجبورم او را دزد اعلام کنم و امیدوارم باشم که ...

نه . صبر کن . چشم هایش .

به شعله ها خیره می شوم . چیزی در سوسو زدن آنهاست ... و در رنگشان ... اما چی ؟ آنها مرا به یاد چیزی می اندازند . یاد کسی . چشم هایی مثل این را قبلا هم دیده ام . نه درست همین شکلی ، اما شبیه اینها . و فقط یک بار . اما کجا ؟

لرد لاس تشویقم می کند که جواب بدهم: « زود باش ، کورنلیوس . فوری اسمش را بگو ، قبل از آنکه من — »

نعره می کشم: « صبر کن! » بچه جهنمی را محکم تر می گیرم . او را سپر خود در برابر ارباب شیطانی قرار می دهم . « دارم سعی می کنم که به یاد بیاورم ! چشم ها! من آنها را دیده ام که

« —



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

بچه جهنمی ناگهان واق می زند - حتما چون دستش را محکم تر گرفته ام ، دردش گرفته است . با تهدید خرخر میکند ، دهانش را باز می کند ، دندان هایش را روی دست چپ من قفل می کند و گازم می گیرد . دندان های خاکستری رنگش خیلی راحت گوشتم را پاره میکنند . جیغ می کشم و سعی می کنم دستم را از دهانش بیرون بکشم ، اما او زیادی محکم گاز گرفته است . دست راستم را جلو می برم تا آرواره اش را باز کنم ...

... بعد طوری که انگار آذرخشی از انرژی داغ به وجودم وارد بشود ، متوقف می شوم .

گاز گرفتن ... چشم ها ... یادم می آید... موهای عجیب... تپله ها... سر بزرگ... رنگ نارنجی... یادم می آید... بازی با تپله ها ، بالا نگه داشتن آنها رو به نور... نور نارنجی رنگ... پیدا کردن بچه جهنمی اینجا ، موقع ورودمان ، حتی وقتی در جست و جوی برادرم بودم... بابا من و آرت را زیر پتو پنهان کرد... یادم می آید!

و ، ضعفی ناشی از ناباوری . مطمئن نیستم که این چطور می تواند حقیقت داشته باشد ، اما به شکل تهوع آوری مطمئنم که حقیقت دارد . از بالای سر رو به فساد بچه جهنمی ، با غرولند می گویم: « من می دانم که چه کسی دزد شیطانی است - آن منم ! »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

نور صورتی رنگ ملایمی مرا در خود می بلعد و بین من و هر چیز دیگری سد می کشد . چند ثانیه سرما و نور صورتی ، تنهای تنها ، گیج ، نامطمئن . بعد ، نور از بین می رود و به اتاق تخت لرد لاس برمی گردم . جلو تخت عنکبوتی شکل ، با زانو و دست هایم روی زمین افتاده ام و نفس نفس می زنم و می لرزم .

زنی - شارمیلا - فریاد می زند: « کرنل! » با عجله به طرفم می آید ، اما برانابوس دستش را جلو می آورد و او را سر جایش برمی گرداند . جادوگر لبخند می زند ، اما اخم ضعیفی بر پیشانی کثیفش چروک انداخته است . شارک و درویش کنارش زانو زده اند و هوا و دست هایشان را بو می کشند . بوی تعفن از میان رفته است . از این موضوع گیجم تا اینکه به یاد می آورم فقط ذهن و روح ما وارد تخته شده بود . جسمی که همراه داشتیم بدلی بود . جسم حقیقی مان در قلعه باقی مانده بود .

لرد لاس روی تختش نشسته است و بچه جهنمی روی زانویش قرار دارد . وین هم به حالت خبر دار پای تخت نشسته است . داخل اتاق ، از هیولاهای دیگر خبری نیست .

لرد لاس زیر لبی می گوید: « دوباره بگو ، کورنلیوس ، تا دیگر هیچ شکی باقی نماند. » با رنجیدگی می گویم: « من دزد هستم . » هنوز مطمئن نیستم که این چطور می تواند حقیقت داشته باشد . « من او را دزدیدم... نمی دانم چطوری ، اما وقتی تنها بودم ، این کار را کردم ، یک سال پیش . وقتی از داخل اتاقم از پنجره نورها گذشتم ... اینجا آمدم...»



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

لرد لاس نخودی میخندد و بچه جهنمی را توی هوا بالا و پایین می اندازد . می گوید: « این آرتری است ، برادر وین . آنها دو تا از محبوب های فعلی من هستند . خدمتگزاران باوفا ، و سرگرم کننده ترین افرادم ، وقتی که به سراغ یک آدمم می فرستمشان ! چند وقتی پیش ، یک مزاحم پنجره ای به دنیای من باز کرد . وقتی از آن پنجره سرک کشیدم ، تو را پیدا کردم ، کورنلیوس . خوشم آمد که تو را بگیرم و به خاطر گستاخی زنده ات تنبیهت کنم . اما در شکل رو به رو شدن تو با من چیزی وجود داشت ، و خش خش جادویی غیر عادی را در هوای اطراف شنیدم . فکر کردم بهتر است منتظر بمانم و تماشا کنم .

« تو به دنبال من از پنجره گذشتی . من بیرون قلعه بودم . آرتری آن اطراف بازی می کرد و یک هیولای کوچک تر از خودش را شکنجه می داد . تو او را گرفتی و آرامش کردی ، با جادویت او را تغییر دادی ، ویژگی های انسانی به او دادی ، او را به دنیای خودت بردی ، هویت جدید برایش درست کردی و اسمش را هم مخفف کردی و گذاشتی ...»

\_آرت!

خس خس کنان این اسم را به زبان می آورم و خاطرات بیشتری در ذهنم روشن می شود . کم کم موضوع را می فهمم اما با اطمینان .

هوای اطراف بچه جهنمی برق می زند . وقتی آن روشنی از بین می رود ، برادرم را می بینم که روی پای ارباب شیطانی نشسته است . رو به من غان و غون میکند ، اما با صدای گوشخراش



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

آرتری . نور نارنجی رنگ به شکل ماتی در چشم هایش برق می زند. موهای آشفته اش. سرش که نسبت به تنه اش کمی بزرگ است . دندان های تیزش.

زمزمه وار می گویم: « این وقتی بود که او مرا گاز گرفت . می دانم چه موقع بود . آرت از گاز گرفتن خوشش می آمد . و تپله ها ، وقتی آنها را بالای چشم هایش نگه داشت - چشم هایش مثل چشم های شیطان شده بودند . »

لرد لاس آهسته سر تکان می دهد و می گوید: « تو او را دزدیدی ، کورنلیوس . تو تنها بودی ، امیدی نداشتی که بتوانی یک دوست پیدا کنی ، یکی که با تو روراست باشد و همیشه پشت بماند . تو راهی به قلمرو من پیدا کردی . آرتری را دزدیدی . او را به شکل آدم ها در آوردی . به خودت قبولاندی که او واقعا برادرت است . »

فریاد می زنم: « اما مامان و بابا که باید حقیقت را می دانستند! »

لرد لاس حرفم را تایید می کند و می گوید: « آنها می دانستند که آرت بچه خودشان نیست . اما نمی دانستند که او یک هیولاست ، از کجا آمده یا چرا تو باور کرده ای که او برادرت است . او مادرت را به یاد دختر کوچولوی خودش می انداخت که از دست داده بود. آمدن آرت را فرصت دیگری تلقی کرد و فکر کرد که او هدیه ای از طرف خداست . پدرت می خواست که بچه را به پلیس تحویل بدهد تا او را به پدر و مادر واقعی خودش برگردانند. او سعی کرد ملینا را به این کار راضی کند ، اما موفق نشد . ملینا از تو استفاده کرد تا او را با خودش هم عقیده کند . تو فکر می کردی که بچه برادرت است . ملینا گفت که اگر آنها بچه را از تو دور کنند ،



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

تو خیلی سختی می کشی و آسیب می بینی . پدرت به خاطر اینکه تو را دوست داشت ، قبول کرد که دروغ بگوید .

« آنها تا چند روز خبرها را به دقت - و مخفیانه - دنبال کردند . اگر با خر گم شدن بچه ای مواجه می شدند ، شاید حس نیکخواهی آنها به خواست خودشان غلبه می کرد و پدرت آرت را تحویل می داد . شاید هم نمی داد . مرگ خواهرت آسیب وحشتناکی به او زده بود . شاید هم خود او مادرت را به این سو هدایت کرده بود که در هر صورت روی نگه داشتن بچه پافشاری کند .

« به هر حال ، وقتی آنها دیدند که هیچ خبری از گم شدن یک بچه وجود ندارد ، تصمیم گرفتند آرت را نگه دارند و او را مثل برادری که تو باور داشتی ، مثل بچه خودشان بزرگ کنند . اما پدر و مادرت نمی توانستند در شهری بمانند که همه می دانستند آنها فقط یک بچه دارند . پس ، کارهایشان را رها کردند و فرار کردند . تو و بچه را از آنجا بردند و زندگی جدیدی را در پسکینستون شروع کردند ، در جایی که هیچ کس دلیلی رای سوءظن به آنها نداشت ، کارها و روابط زندگی ساده تر بود ، و آنها می توانستند پسر جدیدشان را در آرامش بزرگ کنند . »

بدون اینکه لحظه ای چشم از من بردارد ، سر آرت را نوازش می کند . من بی اختیار می لرزم ، دنیایم تکه تکه می شود ، آخرین سال زندگیم به یک دروغ تبدیل می شود ، خودم گناهکار اصلی می شوم و بابا و مامان شریک جرم هایی فریبکار .



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

برانابوس می پرسد: « او چطور هیولا را تغییر داد ؟ طلسم مربوط به دگردیسی کلی ، طلسم

پیچیده ای است . او نمی توانسته تنهایی از پشش بربیاید . »

لرد لاس می گوید: « با اینحال ، از پشش بر آمد . من فکر می کردم او از سربازهای یک

جادوگر پر قدرت است ، یا حتی یکی از دار و دسته هیولاهای شیطانی . به همین دلیل ، آرت را

فوری برنگرداندم . امیدوار بودم که با سر به سر گذاشتن پسره ، هویت خودش را رو کند .

دست آخر تصمیم گرفتم که آرت را دوباره بدزدم و اینجا برگردانم تا شاید ارباب کورنلیوس از

مخفیگاهش بیرون بیاید . تازه وقتی کورنلیوس به این قلمرو آمد و توانایی های خودش را محک

زد ، من فهمیدم که او مستقل عمل می کند . من هنوز نمی دانم که او چطور این کارها را انجام

داد - فقط می دانم که انجام داد . »

همه خیره به من نگاه می کنند - احساس می کن مثل موجود عجیب الخلقه ای هستم که توی

سیرک به نمایش در آمده ام . *بشتابید! بشتابید! بیایید و از دیدن کرنل فلک متحیر شوید ، از*

*دیدن دزد شیاطین ، ارباب تغییر چهره! او می تواند هیولایی شیطانی را از دید هر کسی - حتی*

*خودش - پنهان کند!*

با صدایی زمزمه وار می گویم: « پس ، من هیچ وقت برادر نداشته ام . همه اینها دروغ بود . »

لرد لاس حرفم را اصلاح می کند و می گوید: « یک رویا ، یک خواب ! و حالا به لطف کمک

های سخاوتمندانه من از خواب بیدار شده ای . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش با خشم می گوید: « چه کمکی! تو می توانستی راحت موضوع را برایش توضیح بدهی .

«

لرد لاس می گوید: « این طوری تقلب می شد . او باید خودش حقیقت را کشف می کرد - یا

اینکه بقیه عمرش را بیخودی به جست و جو می گذراند . در هر صورت ، من خوشحال می شدم

. دیدن رنجی که از بی خبری و جهلش می برد با مزه بود . اما رنجی که با فهمیدن حقیقت

دچارش می شد هم به همان اندازه کیف داشت . »

شارک می پرسد: « چه رنجی ؟ او تو را شکست داد . حقیقت را کشف کرد . »

من به آرامی اشک می ریزم و شارمیلا با ملایمت می گوید: « و با این کار یک برادر را از دست

داد . »

شارک می گوید: « اما او هیچ وقت برادر نداشت . آن یک برادر بدلی بود ، یک جوجه فاخته . »

شارمیلا از برانابوس فاصله می گیرد ، به طرف من می آید ، و می گوید: « اما کرنل فکر می

کرد که یک برادر واقعی است . » دستش را روی شانه ام می گذارد .

برانابوس خیلی جدی می پرسد: « حالا چی ؟ » دیگر هیچ علاقه ای به موضوع بچه دزدی یا

توهم و چیزهای دیگر ندارد . « ما آزادیم که برویم ؟ »

لرد لاس می گوید: « البته . کورنلیوس به همه تعهدات توافقمان عمل کرد . او دزد حقیقی را

شناسایی کرد و اسمش را گفت . شما هر وقت دوست داشته باشید ، می توانید از اینجا بروید . »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خیلی سر به هوا به اطراف نگاه می کند . « انگار وقتی ما درگیر مسائل دیگر بودیم ، کاداور

یواشکی در رفته ، اما من مطمئنم که شما می توانید دوباره ردش را بگیرید و پیدایش کنید . »

برانابوس می گوید: « پس بیایید برویم . به اندازه کافی توی این دلکک بازی وقت تلف کرده ایم

« .

شارمیلا فریاد می زند: « ساکت شو ، احمق ، مردک بی عقل ! » همه ما جا می خوریم . او با

خشم به برانابوس نگاه می کند . بعد دستش را پشت گردن من می گذارد . « الان مسئله برادر

کرنل است که باید به آن رسیدگی کنیم . »

برانابوس با خشم هوای دهانش را بیرون می دهد و می گوید: « برادر ؟ » شارمیلا به بچه ای

که روی زانوی لرد لاس نشسته است اشاره می کند . « اما آن فقط یک جانور شیطانی است که

شبیه یک پسر بچه است . »

– بله . اما در یک سال گذشته ، او برادر کرنل بوده . و من ، با لبخندی که روی لب های اربابش

می بینم ، گمان می کنم که باز هم بتواند باشد . اگر کرنل این را بخواهد .

لرد لاس خیلی ساختگی می خندد و می گوید: « شما چشم های تیزی دارید ، بانو موخرجی . » با

چهار تا زان دست هایش ، آرت – آرتری – را می گیرد . بچه ریز ریز می خندد و سعی می کند

یکی از دست های ارباب شیطانی را گاز بگیرد . « آرتری برای من با ارزش است ، اما به همان

اندازه برای کورنلیوس هم عزیز است . من سنگدل نیستم – اصلا دل ندارم چه بد چه خوب – به



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

همین دلیل می خواهم به این خویشاوندم اجازه بدهم که برود . اگر کرنل بخواهد ببردش ، من

مانعش نمی شوم . «

آهسته نگاهم را به طرفش برمی گردانم و می پرسم: « من می توانم آرت را برگردانم ؟ او می

تواند دوباره برادر من باشد؟ »

لرد لاس با لبخند می گوید: « اگر تو بخواهی . »

خیره به ارباب شیطانی نگاه می کنم ، بعد به آرت که از بالای آن انگشت های قلنبه قلنبه برایم

نیشش را باز کرده است . قیافه اش با روزی که کاداور دزدیدش ، هیچ فرقی ندارد . چرا نباید

او را مثل برادرم به خانه ببرم ، به زندگی ادامه بدهم و به کلی فراموش کنم که در این دوره

جنون آمیز چه اتفاقی افتاده است ؟

درویش می پرسد: « وقتی بزرگ بشود ، چی از آب در می آید ؟ »

لرد لاس با حيله گری جواب می دهد: « کسی می تواند حدس بزند که یک بچه چطور بزرگ

می شود ؟ »

– تو منظور من را می دانی . همین الان او دوست دارد آدم ها را گاز بگیرد . وقتی بزرگ تر

بشود ، نمی خواهد کارهای وحشتناک تری بکند ؟ بیشتر از آنکه انسان باشد یک هیولای

شیطانی نمی شود ؟ یک موجودی که ظاهر آدم ها را دارد و باطنش هیولاست؟

لرد لاس شانه بالا می اندازد و می گوید: « تو عجب شیوه ای برای استفاده کردن از کلمات

داری ! من فکر می کنم که آرتری حقیقی خودش را نشان می دهد . کورنلیوس این قدرت را





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دارد که او را مهار کند ، اما نمی تواند او را از اصلش خلاص کند . او می خواهد که کارهای وحشتناک بکند ، و احتمالا راهی برای رسیدن به خواسته اش پیدا می کند . اما هیچ وقت به کورنلیوس صدمه نمی زند ، از این یکی مطمئنم . «

درویش جلو می آید و کنار شامیلا می ایستد. خیلی جدی به من نگاه می کند و می گوید:»  
تصمیم با توست، کرنل، اما من فکر می کنم که نباید او را برگردانی. تو رفتار هیولاها را دیده ای.  
نمی توانی او را عوض کنی.»

فریاد می زدم:»می توانم سعی کنم! اگر می توانم شکلش را عوض کنم، چرا قلبش را نتوانم؟«  
برانابوس به آرامی می گوید:»هیولاهای شیطانی احساساتی مثل ما ندارند. گاهی این تصور را در ما به وجود می آورند که می توانند مثل ما احساس کنند، مثل ما دوست داشته باشند و به دیگران توجه کنند. اما آنها هیولا هستند، همه شان. این طبیعتشان است. ما نمی توانیم این را عوض کنیم.»

به سختی گریه می کنم. دوباره به آرت نگاه می کنم، خیلی دلم می خواهد بغلش کنم، با او بازی کنم و با او بزرگ بشوم. اینکه مجبورم انتخاب کنم عادلانه نیست. اگر هیچ وقت اصلا برادر نداشتم، الان خوشحال تر بودم. یک سال او را داشته باشم... این همه سختی را بگذرانم تا پیدایش کنم... آن وقت با/این قضیه مواجه بشوم... مجبور باشم تنهایی به خانه برگردم... به بابا و مامان بگویم که نتوانستم مراقبش باشم...



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فریاد می زنم: «برایم مهم نیست که کسی را بکشد! من دیگر نمی خواهم تنها باشم. داشتن یک

برادر برایم از هر چیز دیگری مهم تر است. اگر این تصمیم را بگیرم چی؟»

برانابوس دماغش را بالا می کشد و می گوید: «پس موفق باشی. فقط وقتی که از کشته ها پشته

درست می شود، مرید های من را خبر نکن. و شاید لازم باشد به والدینت بگویی که خودشان را

از آرت کنار بکشند. در طرف دیگر دنیا، جایشان امن است.»

رو به برانابوس، درویش، لرد لاس، آرت - به همه دنیا و همه قلمرو های دیگر - نعره می کشم.

از این دنیا و هر دنیای دیگر متنفرم، از خود زندگی متنفرم. کاش نابودش کرده بودم. کاش هر

چی توی دنیا وجود داشت و همین طور خودم را نابود کرده بودم. انفجاری از قدرتی عظیم -

بنگ! دیگر نه نگرانی هست و نه هیچ دردی.

نگاهم به نیشخند لرد لاس می افتد. و به آرت، که معصومانه، لبخند می زند، بدون آنکه هیچ

برق شرارتی در چشم هایش دیده بشود. به بابا و مامان فکر می کنم، به اینکه چقدر دوستم

داشتند، و به خاطر من از هر چیزی گذشتند و خطر زندانی شدن را به جان خریدند و خیلی

چیز های دیگر که شاید کسی نداند. فقط برای اینکه راز سیاه من را حفظ کنند تا من شاد باشم

. به طور قطع، این به خاطر خودشان هم بوده است، اما من فکر می کنم - یعنی باور دارم - که

بیشتر به خاطر من این کار را کرده اند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

و می دانم که نمی توانم با آنها این کار را بکنم . من نمی توانم یک هیولا را به شکل آدم توی خانه آنها ببرم و آزادش بگذارم تا همه چیز را نابود کند . اگر این کار را بکنم ، من هم به اندازه لرد لاس هیولایی و خبیث ام .

می نالم: « با آن خویشاوند گندیده ات به جهنم برو! » به لرد لاس و هیولایی که به شکل بچه است ، پشت می کنم . اشک هایم سرازیر می شود و دنیا را برایم به یک دریای شور تبدیل می کند . می فهمم که شارمیلا مادرانه نوازشم می کند و مرا از آنجا بیرون می برد ، و بقیه هم موقر و سنگین پشت سر ما می آیند . لرد لاس چیزی می گوید ، انگار بدبختی من را مسخره می کند ، اما ما به او هیچ توجه نمی کنیم . از اتاق اصلی می گذریم ، از راهرو های تار عنکبوتی دیگر و اتاق شطرنج رد می شویم و به پل متحرک می رسیم . آنجا مکث می کنیم ، فقط یک لحظه . و من در لا به لای هق هق هایم ، که یک لحظه فروکش کرده اند ، از عمق قلعه صدایی می شنوم . برای آخرین بار ، خنده کودکان آن هیولا را می شنوم ، خنده آرتری - آرت گمشده ام که هرگز برادرم نبود .



WWW.WEREWOLF.IR

### خدا حافظی ها

بیرون قلعه . در همان نقطه ای که به این قلمرو وارد شدیم . برانابوس پشتم می زند و می گوید:  
« بیا برویم کاداور را پیدا کنیم . » شارمیلا غرغر می کند . درویش طوری به برانابوس نگاه  
میکنند که انگار او دو تا سر دارد . حتی شارک طوری بی قرار می شود که انگار یک ناسزای  
خیلی وحشتناک شنیده است . برانابوس با تشر می گوید: « چیه؟ » رو به مریدانش اخم می کند  
. « ما مجبوریم او را گیر بیاوریم و آن قدر تحت فشارش بگذاریم تا هر چی درباره کا - گاش  
می داند بگوید . ما برای همین اینجا آمدیم . »

شارمیلا می گوید: « این دیگر گذشته . نادیا در مورد کا - گاش اشتباه می کرد . مگر اینکه ما  
آن قطعه را پیدا کرده ، اما خودمان متوجه نشده باشیم . در هر صورت ، هدف اصلی کاداور  
کشاندن کرنل به این قلمرو بوده تا او بتواند حقیقت مربوط به دزدی را کشف کند . حالا هم  
وقتش است که او پیش خانواده اش برگردد و — »

برانابوس فریاد می زند: « نه! قضیه برادر او هیچ قوت اهمیت نداشت . مسئله مهم کا - گاش  
است و همیشه هم بوده است. »

درویش به آرامی می گوید: « برای تو ، شاید . اما نه برای کرنل. و به نظرم ، نه برای بقیه ما.  
حق با شارمیلاست - آن قضیه تمام شده . »

برانابوس با خشم به ما نگاه می کند. هجوم خشم گردنش را سرخ می کند. میخواهد چیزی  
بگوید، اما شارک جلو می رود، او را ساکت می کند، و می گوید: « اگر بخواهی، من به تو خدمت



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می کنم. اگر فکر می کنی که به کمک من می توانی آن اسلحه خانمان برانداز شیطانی را پیدا کنی، تا آخر عمر همراهت هستم. اما شک دارم که وجود من تغییری در اوضاع به وجود بیاورد. فکر نمی کنم وجود هیچ کدام از ما شرایط را تغییر بدهد. من با نظر درویش موافقم - مسئله اصلی کرنل بود و جست و جوی او. این بود که ما را به این جا کشاند. چیز خیلی مهمی به نظر نمی آید، و احمقانه است که راض و نادیا مجبور شدند به خاطرش بمیرند - اما زندگی همین است. »

برانابوس با خشم می گوید: « تو فکر می کنی که از من باهوش تری، نه؟ »

- نه. اما وقتی حقیقت مثل روز روشن در مقابلم قرار میگیرد، می توانم آن را ببینم. من از کا - گاش هیچ چیز نمی دانم. شاید بعدها پیدایش کنی، شاید هم نه. شاید کاداور بتواند تو را به طرف آن هدایت کند، شاید هم نتواند. اما الان وقتش است که کرنل برود. او به اینجا تعلق ندارد. جزو این ماجرا نیست. دیگر نیست.

این باارزش ترین چیزی است که تا به حال از شارک شنیده ام. دلم می خواهد به خاطرش از او تشکر کنم، اما مثل وقتی که موهای کاداور دور گلویم پیچیده بود و داشت خفه ام میکرد، بغض گلویم را فشار می دهد.

برانابوس رو به هر سه مریدش اخم می کند و نگاهش را به من می دوزد. بعد با بی تفاوتی دماغش را بالا می کشد و می گوید: « باشد. من خیال ندارم با همه شما بحث کنم. کم کم به نظرم می رسد که دنبال نخود سیاه بوده ایم. در هر صورت فقط محض احتیاط، من دنبال کاداور



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

می روم، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که شما هم همراه من بیایید. مبارزه تمام شده. و همین طور

قتل و خونریزی.»

برمی گردد، یک نفس عمیق می کشد و خواندن وردی را شروع می کند.

شارمیل، شارک و درویش با تردید به یکدیگر نگاه می کنند.

درویش می گوید: «همین؟ ما می توانیم برویم؟»

– آره. بگوئید پسره برایتان یک پنجره باز کند. سراغ کارهای عادیتان بروید. من خودم با شما

تماس میگیرم. اگر به کمکتان احتیاج داشته باشم.

درویش می خندد. شارک و شارمیل لبخند می زنند. بعد هر سه به من نگاه می کنند.

از آنها می پرسم: «کجا می خواهید بروید؟»

شارک می گوید: «تو ما را به محل خودت برسان. از آنجا، دیگر خودمان راهمان را پیدا می

کنیم.»

آهسته سر تکان می دهم و بعد رویم را به طرف لکه های نور برمی گردانم. آنها مثل همیشه

دوره ام کرده اند و حالا که از فضای داخل تخته بیرون آمده ام، در هوا می درخشند. از طرفی

با شوق و از طرفی وحشتزده، به پسکینستون فکر می کنم.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خیلی طول نمی کشد. لکه نورهای تپنده را کنار یکدیگر قرار میدهم. پنجره باز می شود. پنجره ای به رنگ آبی یکدست. گذرگاهی برای خارج شدن از همه این دیوانگی ها. برای آخرین بار، به قلعه، آسمان پر از هیولا، و به برانابوس نگاه می کنم.

زیر لبی می گویم: « متشکرم. می دانم فقط به این دلیل کمک کردید که می خواستید کا - گاش را پیدا کنید. اما بدون شما، من نمی توانستم حقیقت را کشف کنم. »

برانابوس خرخر کنان می گوید: « کارت خیلی خوب بود. » با چشم های خاکستری - آبی رنگش نگاهم می کند. سرش را بالا می گیرد. « خانه همیشه همان جایی نیست که انتظارش را داری. می تواند عوض بشود، همان طور که زندگی عوض می شود. هر وقت به من احتیاج داشتی، می دانی کجا پیدایم کنی. »

درویش خیلی مختصر می گوید: « احتیاج ندارد. » مرا به طرف پنجره نور هل می دهد و از دنیای شیاطین و هیولاها بیرون می برد.

شب. در منطقه ای خارج از پسکینستون هستیم. همان جایی که خانم آگین منفجر شد و کاداوار به دنیای ما آمد. هر چهار نفر زیر هلال نیمه ماه ایستاده ایم، به یکدیگر نگاه می کنیم و بوی خوش دنیای خودمان را به ریه هایمان می کشیم.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

شارمیلا با خنده می گوید: « خیلی تماشایی شده ایم. » و به لباس های پاره، تن و بدن زخمی و پاهای برهنه مان اشاره می کند.

شارک می گوید: « دست کم بوی گند نمی دهیم. » آستینش را بود می کشد و از خاطره آن چاله پر از خون و کثافت، قیافه اش در هم می رود.

با صدایی مثل زمزمه می گویم: « متشکرم. » نگاهم را پایین می اندازم و ناگهان دوباره مثل یک بچه خجالت می کشم، مثل زمانی که هنوز پیم را از این دنیا بیرون نگذاشته بودم. توی آن قلمرو ها، من هم یکی مثل آنها بودم. اینجا فقط یک پسر بچه ام.

درویش با لبخند می گوید: « نیازی به تشکر نیست. ما به اندازه یک عمر زندگی ماجرا دیدیم.»  
شارمیلا متفکرانه میگوید: « من اسمش را ماجرا نمی گذارم. بیشتر شبیه یک کابوس بود - کابوسی که امیدوارم دیگر هیچ وقت مثل آن را نبینم. »

درویش لبخند می زند و می گوید: « صادق باش. حالا که زنده ایم و این قضیه را پشت سر گذاشته ایم، به من نگو که حتی یک ذره هم متأسف نیستی که همه چیز تمام شده. ماجرای وحشیانه ای بود، اما جادویی. درست می گویم؟ »

- نه. وحشتناک بود. از هر دقیقه اش متنفرم.

درویش می پرسد: « شارک، تو چی؟ »





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

خرخر می کند و می گوید: « از آن چاله لجن متنفرم. » و همه ما می خندیم. « غیر از آن، خیلی پرهیجان بود. اما دلش این است که زنده ماندیم. من مطمئنم که راض و نادیا نظر دیگری داشتند. »

وقتی اسم نادیا را می برد، ناگهان احساس گناه می کنم. من باید قضیه نادیا را به آنها بگویم. اما قول داده ام. غیر از آن، نادیا گفت که به آنها صدمه نمی زند. تنها کسی که ازش متنفر است، برانابوس است.

درویش می پرسد: « راض چه جور آدمی بود؟ » و لبخندش محو می شود.

شارمیلا می گوید: « یک نجیب زاده موقر. »

شارک حرف او را تایید می کند و می گوید: « آره. من راض را می شناختم. معرکه بود. اما بیاید حرفش را نزنیم. در کاری که ما پیش گرفته ایم، بهتر است مرده ها را فراموش کنیم و با همه حواسمان به زنده ها برسیم. » به تنش کش و قوس میدهد و غرغر می کند. « من می روم یک دریاچه پیدا کنم که تویش شیرجه بزنم. شما چه کار می کنید؟ »

درویش میگوید: « من با تو می آیم. هنوز خیلی چیزها مانده که برای مرید شدن باید یاد بگیرم.

«

شارک زیر لبی میگوید: « من آن قدرها مطمئن نیستم. » بعد، رو به شارمیلا، یکی از ابروهایش

را بالا می اندازد.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

زن هندی می گوید: « من می خواهم مدتی استراحت کنم. » به ماه خیره می شود. « سال ها مرید بوده ام. استحقاق یک کم مرخصی را دارم. شاید به دهکده پدر و مادرم بروم و به یادشان دعا کنم. هیولاهای شیطانی آنها را کشتند. » آه می کشد و نگاهش را پایین می اندازد. « برای راض هم دعا می کنم. و نادیا. و همه آنهايي که در این آزمون کشته شدند. » به من نگاه می کند. « و برای کرنل دعا می کنم. و شاید برای آرت، اگرچه هیچ وقت وجود نداشت.»

سپاسگزارانه به او لبخند می زخم و به طرفش میروم. او در گوشم زمزمه می کند: « عجیب بود که تو نتوانستی کا - گاش را پیدا کنی. »  
جواب می دهم: « شاید اصلا وجود ندارد. »

می گوید: « یا شاید... » دچار تردید می شود. « نمی دانم وقتی توی آن قلمرو بودیم، اگر تو سعی میکردی پنجره ای به سوی ما باز کنی، چه اتفاقی می افتاد. »  
با اخم می گویم: « منظورت چیه؟ »

در جوابم با حالت مرموزی لبخند می زند و بعد، برمی گردد.  
درویش وقتی می بیند من برای ورود به دهکده دودل شده ام و این پا و آن پا می کنم، می گوید: « ما می توانیم مدتی با تو بمانیم. کمکت می کنیم تا اوضاعت رو به راه بشود و همه چیز را برای پدر و مادرت توضیح می دهیم. »

می خندم و می گویم: « تو واقعا فکر می کنی می توانی قضیه لرد لاس را برای بابا و مامان من توضیح بدهی؟ »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

درویش نخودی می خندد و می گوید: « یک امتیاز به نفع تو. »

با شارک دست می دهم و از خالکوبی هایش تعریف می کنم. او هم وقتی دستش را رها می کنم،

به من سلام نظامی تندی می دهد. بعد با درویش دست می دهم و می گویم: « تیغ تیغ های

روی سرت شل شده اند و پایین ریخته اند. »

با نیش باز جواب می دهد: « احساس می کنم سر تا پام شل شده و پایین ریخته است. »

هر چهار نفر برای آخرین بار نگاهی به یکدیگر می اندازیم که بیشتر از هر کلمه ای حرف

میزند. خسته برمی گردم، از آن سه مرید جدا می شوم و بی حرکت رو به چراغ های دهکده

می ایستم. نمی دانم وقتی از در خانه وارد بشوم، مامان و بابا چی می گویند. با لرزشی هیجانزده

و عصبی، راه می افتم تا به خانه بروم.

*تنها در خانه*

بازگشت پر شکوهی نبود.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از زمانی که به دنبال آرت، از آن پنجره گذشتم، تقریباً هفت سال گذشته بود. اگرچه لرد لاس چنین چیزی را به من هشدار داده بود، اما باور کردنش برایم غیر ممکن بود. هفت سال تغییر، تولد ها و مرگ ها، حرکت رو به پیش دنیا - و من همه آن لحظه ها را از دست داده ام.

مامان و بابا از آنچه به خاطر داشتم خیلی پیرتر شده بودند. پر چین و چروک، با موهای خاکستری، و اندوهی در چشم هایشان که قبلاً وجود نداشت.

آنها فکر می کردند که روح مرا می بینند. اگرچه هفت سال گذشته بود، اما من درست به همان شکلی بودم که هفت سال پیش ناپدید شده بودم، حتی با همان لباس ها. مامان جیغ کشید. بابا هم همین طور. آنها از من فاصله گرفتند، چشم هایشان را دو دستی پوشاندند و از شدت وحشت به نفس نفس افتادند.

هیچ انتظار چنین واکنشی را نداشتم و خودم را آماده نکرده بودم که ببینم مامان و بابا از شدت وحشت، آن طور سرم جیغ بکشند. از پا در آمدم و اشک هایم راه افتاد. مدام ضجه می زدم و می گفتم: « منم! منم! من! من! من! »

بالاخره ، بابا که از ترس می لرزید، با احتیاط جلو آمد. شاید اگر آن طور مثل یک بچه کوچولو گریه نمی کردم، او این شجاعت را پیدا نمی کرد. به سر بی موی من سیخونک زد. انگشتش می لرزید، طوری که انگار انتظار داشت انگشتش یگراست توی سرم فرو برود. وقتی دید این اتفاق نمی افتد، اخم هایش را در هم کشید و دوباره به من سیخونک زد.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

همان طور که نگاهش می کردم، نالیدم: « من واقعی ام. » دلم می خواست مرا بگیرد و بغلم کند،

بگوید دوستم دارد. « این منم. کرنل. من واقعی ام، بابا. برگشته ام. »

خس خس کنان گفت: « کرنل؟ » به آرامی سرش را تکان داد: « این نمی تواند ممکن باشد. تو

... آن نیستی... نمی شود... »

بعد روی من افتاد، مرا در آغوش گرفت، اسمم را فریاد زد و اشک ریخت. چند لحظه بعد،

مامان هم کارم آمد، و هر دو با هم به من سیخونک زدند، به سر و صورتم دست کشیدند و

بغلم کردند. همزمان می خندیدند و اشک می ریختند.

ساعت ها و روزها و هفته ها تلاش کردم تا قضیه را برایشان توضیح بدهم. درباره نورها، پنجره،

بچه دزدی، تعقیب کاداور، برانابوس، سفرم بین قلمرو های مختلف، لرد لاس و آرتری برایشان

حرف زدم. و آنها حرف هایم را باور نکردند. نمی توانستند باور کنند. اما هیچ توضیحی هم

نداشتند که بگوید من چطور بعد از این همه سال برگشته ام و ( غیر از کلی زخم و جای

سوختگی و خراش ) هیچ تغییر نکرده ام.

بابا گفت: « باید او را پیش یک دکتر ببریم . متخصص ها باید معاینه اش کنند، هم جسمی هم

روانی. آنها می توانند حقیقت را بفهمند. »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

قبل از آنکه من بتوانم روی حرفم اصرار کنم و بگویم که قصه ام عین حقیقت بوده است، مامان با صدای آهسته ای گفت: « نه! این طوری او به یک موجود عجیب الخلقه تبدیل می شود. آنها چیزهایی می پرسند که ما نمی خواهیم جواب بدهیم. او را از ما دور می کنند. شاید دیگر هیچ وقت نتوانیم دوباره ببینیمش و مثل آنابلا و ... »

او هیچ وقت اسم بچه سومش را به زبان نیاورد. از بحث درباره اینکه آرت حقیقی نبوده است هم دوری می کرد. بابا هم درباره او پرس و جو نمی کرد. هیچ کدام نخواستند که این قسمت از داستان من را برای بار دوم بشنوند.

چون چاره دیگری نبود، آنها با اکراه داستان عجیب و غریب من را پذیرفتند. اما درباره من چیزی به همسایه ها نگفتند. بابا می گفت که اگر قصه های شیطانی من پخش بشود، همه مثل دیوانه ها با ما رفتار می کنند. در ضمن، تعداد زیادی از اهالی پسکینستون با حمله کاداور، بچه هایشان را از دست داده بودند و بابا مطمئن نبود که پیدا شدن دوباره من چه اثری روی آنها می گذارد.

بابا و مامان به فکر چاره ای بودند تا بتوانند من را به زندگی عادی در روستا برگردانند و در این مدت مرا داخل خانه پنهان کردند. مامان می خواست وانمود کند من یک پسر عموی یتیم هستم که تصادفا شباهت خیلی خیلی زیادی با پسر از دست رفته آنها دارم. بابا به فکر نظریه فریزر بود - او فکر می کرد می تواند مردم را متقاعد کند که در این هفت سال دانشمند ها من را به حالت منجمد حفظ کرده اند!



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

وقتی آنها متوجه شدند که توضیحاتشان چقدر سست و بی اساس به نظر می آید، تصمیم گرفتند که بدون هیچ توضیحی، فقط آنجا را ترک کنند. فرار یک بار نتیجه داده بود - چرا بار دوم جواب ندهد؟ باید وسایلمان را جمع می کردیم و به طرف جایی راه می افتادیم که هیچ کس ما را نشناسد تا همه چیز را از اول شروع کنیم. مامان و بابا از پسکینستون خوششان می آمد، اما من را بیشتر دوست داشتند. به نظر می آمد تنها راه حل این است که به هیچ دوست و آشنایی حرفی نزنیم و مثل دزدها، شبانه فرار کنیم. بنابراین، همین کار را کردیم.

بعد از امتحان کردن چند شهرک کوچک، که مامان در هیچ کدام راحت نبود، به یک شهر رفتیم. بابا در یک مجتمع ساختمان سازی کار پیدا کرد و مامان در یک رستوران غذاهای حاضری.

آنها شب ها وقتی به خانه می آیند، به من درس می دهند. روزها هم من توی خانه می مانم، تلویزیون تماشا می کنم، کتاب می خوانم، بازی می کنم و هواپیما های مدل می سازم. بیرون رفتن و ارتباط با دیگران، هیچ امن نیست. مامان و بابا می ترسند که اگر حقیقت برملا شود، مرا از آنها بگیرند.

من از این زندگی لذت نمی برم. این چیزی نیست که فکرش را می کردم. من کارهای شجاعانه ای کرده ام، همه چیزم را به خطر انداختم تا برادرم را نجات بدهم، شکنجه دیدم و از موانعی



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

گذشتم که بیشتر مردم حتی نمی توانند آنها را تصور کنند. اما حالا اجازه ندارم درباره آن ماجراها با کسی حرف بزنم و مجبورم مثل کسی که وجودش باعث شرمندگی باشد، خودم را قایم کنم. ما حتی درباره آرت حرف نمی زنیم، اینکه برایش چه اتفاقی افتاد و این حقیقت که او هیولایی با ظاهر مبدل بود. یک بار سعی کردم درباره این موضوع با مامان حرف بزنم، اما او دو دستی گوش هایش را گرفت و سر من جیغ کشید که ساکت بشوم و دیگر هیچ وقت اسم او را نیاورم.

مامان و بابا، هیچ کدام خوشحال نیستند. چیزی نمی گویند، اما من می فهمم که پنهانی آرزو می کنند کاش من هیچ وقت بر نمی گشتم. از دست دادن من و آرت برایشان سخت بود، اما بعد از هفت سال، داشتند یاد می گرفتند که با این قضیه کنار بیایند. آنها در پسکینستون به آرامش رسیده بودند، زندگیشان را می کردند، و از بودن با یکدیگر و داشتن جایی که بشود اسمش را خانه گذاشت خوشحال بودند.

من همه آن چیزها را خراب کردم. با برگشتنم، دنیای آنها زیر و رو شد. مجبور شدند خانه و دوستانشان را ترک کنند، آواره جاده ها شدند و زندگی پنهانی و پر از وحشتی را پیش گرفتند. من نمی خواستم زندگی آنها را به هم بریزم، می خواستم آرت را نجات بدهم و به خانه برگردانم، می خواستم یک قهرمان باشم. بعد از پشت سر گذاشتن آن دنیای وحشتناک پر از هیولا، به جای هر چیز دیگری می خواستم که بابا و مامان مرا بپذیرند و دوستم داشته باشند. من می خواستم که از زندگیم حمایت بشود.





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

در عوض، به زندگی عجیبی پر از دروغ و ظاهر سازی برگشته ام، به یک کابوس. هر ذره از این زندگی به دردناکی همان کابوسی است که وقتی دنیای دموناتا را ترک می کردم، آرزو داشتم برای همیشه از آن فرار کنم.

تنهایی از هر چیزی بدتر است. بیشتر اوقاتم اسیر خانه ام، هیچ کسی هم نیست که با او بازی کنم یا حرف بزنم. آن روزها که احساس می کردم به هیچ گروهی تعلق ندارم و بچه ها من را به جمعشان راه نمی دادند خیلی بد بود، اما دست کم می توانستم قاطی بچه های دیگر باشم، مدرسه بروم و وانمود کنم که به جمع بچه ها تعلق دارم. حالا به کلی تنهایم. حتی با بابا و مامان هم نمی توان حرف بزنم. آنها همیشه از بودن با من ناراحت اند. دوستم دارند، چون پسرشان هستم، اما من مطمئنم که گاهی شک می کنند و از خودشان می پرسند، « این واقعا کرنل است؟ واقعا این می تواند همان پسری باشد که فکر می کردیم از دست داده ایم؟ یا نکند هیولایی است که وانمود می کند کرنل است؟ »

آنها کابوس می بینند. صدای ناله هایشان را در خواب می شنوم. گاهی یکیشان جیغ می کشد و از خواب می پرد، و ساعت ها هق هق می کند. آن وقت آن یکی او را آرام می کند. اما هیچ وقت کسی من را آرام نمی کند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از شدت بی حوصلگی، بازی با لکه های نور را شروع می کنم. کنجکاوم که بفهمم می توانم آنها را اداره کنم یا نه. سعی می کنم وادارشان کنم که بتپند. نمی خواهم پنجره باز کنم. فقط می خواهم ببینم اینجا هم قدرت این کار را دارم یا نه.

تا مدتی طولانی، هیچ پیشرفتی در کارم نمی بینم. اما بالاخره یک راه پیدا می کنم. باید به محل خاصی از دنیای دموناتا فکر کنم، جایی که قبلا بوده باشم. با این کار، نورها به تپش در می آیند، هر چند بعد از ساعت ها تمرکز. همین که آنها به طرف یکدیگر حرکت میکنند، من محل یا فرد دیگری را در نظر می گیرم و گروه دیگری از لکه های نور به تپش در می آیند، اما آهسته و در تعداد کم. مطمئنم که اگر بیشتر تلاش کنم، می توانم تعداد بیشتری از آنها را به تپیدن وادارم و کم کم یک پنجره بسازم. اگر می خواستم - که نمی خواهم. اصلا چرا باید دیگر هیچ وقت به آن دنیای پر از دیوانگی های جادویی و خبیث برگردم؟

روزی گرفته و بارانی. مامان و بابا سر کارند. دیشب ساعت ها بیدار بودند، گریه می کردند و حرف می زدند. متنفرم از اینکه آنها را غمگین ببینم. هر چیزی را امتحان کرده ام تا آنها را سر ذوق بیاورم و اوضاع را برایشان راحت تر کنم. لطیفه گفتم، به قضیه هیولاها دیگر اشاره نکردم، خیلی جدی درس خواندم و هر وقت که دور و برم بودند، سعی کردم لبخند بزنم.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

اما هیچ فایده ای ندارد. ابتدا وقتی به خانه برگشتم، آنها خوشحال شدند، اما برگشتن من خیلی زود گیج و غمگینشان کرد و حالا هر روز غمگین تر می شوند. آنها نمی دانند چطور با من کنار بیایند، یا با این زندگی جدید که خودشان را جزئی از آن می دانند. زیادی پیچیده است.

کم کم دارند از دست من دلخور می شوند. این را توی چشم هایشان می بینم، که گاه و بیگاه مثل یک برق ظاهر می شود. یک لحظه نگاهشان می گوید که کاش من هرگز برنگشته بودم. هر بار که این نگاه را می بینم، قلبم به درد می آید. این جور وقت ها، دلم می خواهد خودم را توی بغلشان بیندازم و گریه کنم. اما لبخندم را حفظ می کنم. وانمود می کنم که متوجه چیزی نشده ام. طوری رفتار می کنم که انگار همه چیز خیلی خوب است. و تنها وقتی که آنها اطرافم نیستند، گریه می کنم.

بعد از ظهر، چند دقیقه ای ابرها باز می شوند. بعد، دوباره در هم می پیچند و بارانی سنگین تر از قبل شروع می شود.

به دنیای دموناتا فکر می کنم. از آنجا متنفر بودم، اما در آن قلمرو احساس نمی کردم که حضورم نا بجا به بی ربط باشد. آنجا هدف داشتم، یک کار. من هم یکی درست مثل شارمیلا، درویش، راضی، شارک و نادیا بودم. در مبارزه و درگیری، کارم خوب نبود، اما استعداد های



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

دیگری داشتیم. آنها به من احترام می گذاشتند. حتی برانابوس تحت تاثیر توانایی هایم قرار گرفته بود.

حرفش را به یاد می آورم: « خانه همیشه همان جایی نیست که انتظارش را داری. می دانی کجا پیدایم کنی. »

دیوانگی. اگر هم روزی بخوام آنجا برگردم، و دوباره با هیولاهای شیطانی رو به رو بشوم، باید مثل نادیا زندگی کنم، برده ی یک جادوگر. سرگردان و بی هدف در دنیایی پر از وحشت، که حتی روی گذر زمانش هم نمی شود حساب کرد. هیچ چیز این دنیا نمی تواند به بدی آنجا باشد. مامان و بابا بالاخره من را می پذیرند. من دوست پیدا میکنم. طبیعی بزرگ می شوم. یک روز همه به این حرف ها می خندیم.

در اتاق نشیمن کوچک آپارتمانمان - که البته آن هم اجاره ای است - روی زمین نشسته ام. از جایم بلند می شوم و به حمام می روم. تیله ها را از جیبم بیرون می آورم - همان تیله های نارنجی رنگی که از زمان دزدیده شدن آرت، همیشه همراه داشته ام. جلو آینه می ایستم، نگاهی به تیله ها می اندازم و بعد آن را بالا می گیرم. آنها را مقابل چشم هایم قرار می دهم. برق زندانشان را تماشا می کنم. سعی می کنم جریان جادو را به طرفشان بفرستم. انگشت هایم را کنار می کشم و به تیله ها می گویم که در هوا شناور بمانند.

آنها می افتند. قل می خورند و دور می شوند. قبل از آنکه در سوراخ های کف کهنه ساختمان بیفتند و ناپدید بشوند، با عجله دنبالشان می روم.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

به اتاق نشیمن برمی‌گردم و یاد می‌آید که در آن قلمرو عجیب، چقدر توانایی‌های جادویی داشتم، از پس چه کارهایی برمی‌آمدم. و چه قدرتی داشتم. روی راحتی می‌نشینم، دوباره تپله‌ها را برانداز می‌کنم و به یاد حرفی می‌افتم که شامیلا در مزرعه بیرون ده، پیش از جدا شدن به من گفت. حالا می‌فهمم که او به چه چیزی اشاره می‌کرد، رازی که به آن ظنین شده بود. این یک نظریه احمقانه، بی‌حساب و کتاب و غیرممکن است. مطمئنم که نمی‌تواند درست باشد. اما اگر درست باشد...

تپله‌ها را کنار می‌گذارم و سعی می‌کنم زیادی به این نظریه و مفهومش فکر نکنم. وقتی می‌ایستم، متوجه چند تا لکه نور می‌شوم که آهسته در اطرافم می‌تپند. هاج و واج به آنها خیره می‌شوم. انگار مرا صدا می‌زنند، سعی می‌کنند من را به آن قلمرو پر از جنون برگردانند. به آنها پشت می‌کنم و در آن آپارتمان کوچک، به این طرف و آن طرف شیلنگ تخته برمی‌دارم. دنبال هر چیزی می‌گردم که حواسم را پرت کند. به اتاق مامان و بابا می‌روم. خیلی بزرگ‌تر از اتاق خودم نیست. فقط یک تخت را توانسته‌اند داخل اتاق جا بدهند. دور تا دور اتاق را از نظر می‌گذرانم. خیلی آشفته است. لباس‌ها، جوراب‌های چرک و چیزهای دیگر همه جای اتاق پخش شده‌اند. در خانه‌های قبلی، اتاق‌هایمان هیچ وقت این طوری نبودند. مامان در رسیدگی به وضع خانه خیلی وسواس داشت. بابا هم همین‌طور. همیشه تمیز و مرتب بودند. اما دیگر نیستند.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

از آن ریخت و پاش و شلوغی، دلم می گیرد. برمی گردم که از اتاق بیرون بیایم، اما روی تخت، گوشه چیزی را می بینم که از زیر یکی از بالش ها بیرون زده است. با احتیاط جلو می روم و آن را از زیر بالش بیرون می کشم. عکس من و آرت است. قبلا آن را ندیده بودم. آرت را بالای سرم گرفته ام و او می خندد. به نظرم، من هم دارم می خندم. اما مشکل می شود گفت. چون مامان تمام صورت مرا خط خطی کرده است. با جوهر سیاه، طوری خط روی خط کشیده که تمام صورتم محو خراشیده شده است.

عکس را سر جایش می گذارم. کاملا آن را می پوشانم. به اتاق نشیمن برمی گردم. احساس می کنم شکم منقبض شده و یخ کرده است. نورها در اطرافم می تپند، تعدادشان خیلی زیاد و ضربان هایشان تند تر از قبل شده است، مثل وقتی که در قلمرو دموناتا بودند. به برانابوس و حرف های شارمیلا فکر می کنم، و متوجه می شوم بیشتر از حالتی که گاهی در نگاه بابا و مامان می بینم، از دیدن آن عکس رنجیده ام.

وقتی یک قطره اشک از روی گونه ام پایین می آید، مثل یک ربوت دستم را جلو می برم و کنار هم قرار دادن لکه نورها تپنده را شروع می کنم.



WWW.WEREWOLF.IR

## کا - گاش

در محلی فوق العاده خوش منظره، کنار یک آبشار و در سایه درختی پر شاخ و برگ، برانابوس روی کپه ای علف سبز و شاداب دراز کشیده و منتظر من است. تنها چیزی که نشان می دهد

اینجا قلمرویی دیگر است، این است که آب نه، بلکه خون از آبشار پایین می آید.

می گوید: « فکر می کردم دنبالم بگردی. » لحنش نشان میدهد بیشتر از آنکه از خود راضی

باشد غمگین است. « فکر کردم مدتی اینجا استراحت کنم. » نگاهی به اطراف می اندازد. «

اغلب اینجا می آیم. مادرم اینجا را دوست داشت. اینجا احساس می کنم که نزدیکش هستم. »

می پرسم: « مادرت جادوگر بود؟ »

می گوید: « نه آن طور که فکر کنی. » به آبشار خیره می شود. گلبرگ های گل شادابی که به

ژاکتس زده است نوازش می کند. « بعد از تولد من، طولی نکشید که مرد. بعدها به کمک جادو

او را شناختم - از موضوع این محل هم همین طوری با خبر شدم - اما وقتی بچه بودم، هیچ وقت

از او چیزی نفهمیدم. تا جایی که به پدرم... »

با خشم، هوا را از بینی اش بیرون می دهد. بعد، با ملایمتی غیر معمول می گوید: « من می دانم

تنهایی چه حالی دارد. هیچ خانواده ای نداشتن. احساس این که در دنیا به هیچ جا تعلق نداری.

به خاطر رفتاری که با نادیا داشتیم و چیزی که از تو خواستیم، از خودم متنفرم. من می دانم که

زندگی او چقدر فلاکت بار بود و تو الان چه رنجی می کنی، چون خودم هم این شرایط را تجربه

کرده ام. اگر می توانستم، هر دو شما را از تحمل این وضع معاف می کردم. اما دنیا به رنج و



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

فداکاری قهرمان هایش نیاز دارد. وقتی هیچ راه دیگری نباشد... وقتی سرنوشت میلیارد ها نفر نا

معلوم و پا در هوا باشد... دیگر چه حق انتخابی می ماند؟ «

خیره به جادوگر باستانی نگاه می کنم. مطمئن نیستم که چطور جواب بدهم. قبل از آنکه چیزی

برای گفتن پیدا کنم، پقی می خندد و سرپا می ایستد. لبخند می زند و آن حالت منفعت طلبانه

همیشگی را دوباره پیدا می کند.

– آمده ای که دستیار من بشوی، درست است؟ نتوانستی توی خانه با بقیه کنار بیایی؟ زندگی

معمولی دیگر مناسب تو نیست؟

او را سرزنش می کنم و می گویم: « تو می دانستی من برمی گردم، این طور نیست؟ »

– من آن قدر عمر کرده ام و آن قدر چیزها دیده ام که دیگر می دانم وقتی سرنوشت، یکی را

برای کار بزرگی در نظر می گیرد، چقدر سخت است که او بخواهد با یک زندگی حقیر کنار

بیاید. تو برای هدف خاصی به دنیا آمده ای، کرنل فلک، و آن هدف این نبوده که وقتت را با

یک کار معمولی و در میان آدم های روزمره تلف کنی. سرنوشت حریف سمجی است. کسانی

که بتوانند شکستش بدهند زیاد نیستند.

می پرسم: « حالا که چی؟ دنبال کاداور می رویم؟ »

برانبوس با اخم جواب می دهد: « این طور فکر نمی کنم. من بیشتر به این فکر همان مسیری

را که او برای رسیدن به لرد لاس پشت سر گذاشت دوباره دنبال کنیم. شاید در یکی از آن





[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

قلمرو هایی که او واردشان شد چیزی پیدا کنیم، یا در قلمرو هایی که ما به آنها سر نزدیکیم -

وقتی تو یک پنجره مستقیم به محل او باز کردی، مسیر ما میانبر شد. «

- یا شاید...

ساکت می شوم، نمی خواهم این را بگویم. پنجره پشت سرم محو شده است، اما اگر بخواهم، به

راحتی می توانم یکی دیگر باز کنم. والدینم را پیدا کنم و دوباره تلاش کنم. برای تغییر دادن

تصمیمم، هنوز خیلی دیر نشده است. اما اگر از تردید هایم برای برانابوس بگویم، دیگر هیچ وقت

نمی توانم برگردم. تا آخر عمرم اسیرش می شوم - اسیر این دنیای عجیب.

برانابوس یک ابرویش را بالا می اندازد و براندازم می کند. اگرچه من چیزی نمی گویم، او

طوری لبخند می زند که انگار با حرکتی غافلگیرانه می تواند از من حرف بیرون بکشد، انگار

منتظر است من پیشنهادی بدهم تا او بتواند همان چیزی را بگوید که قبلا فکرش را کرده است.

لب پایینی ام را می جوم و سعی می کنم به افکارم نظم بدهم. دوباره به عکس فکر می کنم. می

لرزم. بعد راست می ایستم و نظریه ام را به بوته آزمایش می گذارم.

به برانابوس می گویم: « من الان کاداور را در ذهنم مجسم می کنم. » نگاهی به اطراف می

اندازم. « ده ها لکه نور می درخشند و برق می زنند. اگر بخواهم، می توانم پنجره ای به محل او

باز کنم. »



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

افکار مربوط به آن هیولا را از سرم بیرون می‌کنم و به برانابوس فکر می‌کنم. می‌گویم: «حالا تو را توی ذهنم می‌آورم.» وقتی وضعیت لکه‌های نور را بررسی می‌کنم، قلبم فرو می‌ریزد و بدتر از همیشه وحشت می‌کنم. «هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هیچ کدام از نورها نمی‌تپند.»

با خشم هوای ریه‌اش را از بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «البته که نمی‌تپند. من اینجا پیش تو هستم. نیازی نیست که برای پیدا کردنم یک پنجره باز بشود.»

ادامه می‌دهم: «درست است. حالا به آبخاری روی زمین فکر می‌کنم - آبخار نیاگارا.» تمرکز می‌گیرم. «دوباره کلی نورهای تپنده می‌بینم. اما وقتی به آن آبخار خون فکر می‌کنم... هیچ چیز.»

برانابوس با اخم می‌گوید: «تو داری چه کار -»

حرفش را قطع می‌کنم: «شارمیلا را تجسم می‌کنم. درویش. شارک. برای هر سه نفرشان، نورها می‌تپند.» و همین‌طور برای نادیا، اگرچه این را به برانابوس نمی‌گویم. «حالا به خودم فکر می‌کنم - هیچ نور درخشنده‌ای نیست. و حالا... حالا به کا - گاش فکر می‌کنم.» یک دقیقه تمام، رویش تمرکز می‌کنم. دو دقیقه. پنج دقیقه. چشم‌هایم را می‌بندم، خیلی سخت تمرکز می‌گیرم، اسمش را بارها و بارها تکرار می‌کنم. بالاخره وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، می‌بینم هیچ کدام از نورها نمی‌تپند، و برانابوس به من خیره مانده است و کمی می‌لرزد.



[WWW.WEREWOLF.IR](http://WWW.WEREWOLF.IR)

جادوگر به آرامی می گوید: « هیچ کس نمی داند که کا - گاش چی بوده، یا تکه هایش چه شکلی هستند. من همیشه فکر میکردم که آن تکه ها باید از استخوان یا شی دیگری پر از انرژی باشند، اما به نظرم آنها در هر چیزی می توانند پنهان شده باشند. حتی در... »

حرفش را تمام می کنم: « وجود آدم ها. » یک نفس عمیق می کشم. « تکه کا - گاش... اسلحه ای که می تواند دنیا را زیر و رو کند... ما تمام این مدت نزدیکش بوده ایم. نزدیک تر از آنکه آن را تشخیص بدهیم. آن الان اینجاست. همیشه بوده است. »

برانابوس به خود می لرزد، بعد خودش را جمع و جور می کند و می پرسد: « آن منم؟ »

با اندوه جواب می دهم: « نه، فکر می کنم من باشم. »

خوب سلام دوستان این هم داستان دزد شیطانی کتاب دوم از سری داستانهای نبرد با شیاطین نوشته دارن شان.

امیدوارم راضی بوده باشین و مارو هم از یاد نبرین.

ایمیل من : [admin@werewolf.ir](mailto:admin@werewolf.ir)

وبسایت من: [www.werewolf.ir](http://www.werewolf.ir)

به سایت ما سر بزنین و حتما عضو شین تا از مزایای عضویت بهره مند شین.

یا علی!